



خمنه خواجوی کرمانی

به تصحیح:

سعيد نبي از کرمانی



دانشگاه شهید بهشتی کرمان
دانشکده ادبیات و علوم انسانی

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

0164

IOBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. _____

Call No. _____

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

84-11

IOBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Call No. _____

Acc. No. _____

This book should be returned on or before the last date stamped.

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

82-11



بمناسبت

کنگره جهانی بزرگداشت خواجه کرمانی



تبریز

کتابخانه و موزه ملی ایران

خمسہ خواجوی کرمانی

بہ تصحیح :

سعید نیاز کرمانی



دانشگاه شهید باهنر کرمان

دانشکده ادبیات و علوم انسانی



بنسبت نگارہیں ملی بزرگداشت خواجہ کرمانی



دانشگاه شهید بابا نیر کرمان

دانشکده ادبیات و علوم انسانی

خمسه خواجو کرمانی

به تصحیح: سعید نیاز کرمانی

نیراز: ۳۳۰۰

تاریخ نشر: مهرماه ۱۳۷۰

چاپ اول

چاپ: نقش جهان

حروفچینی: کوشش

لینوگرافی: طراوت

به نام نقش بند صفحه خاک
عذار افروز مه رویان افلاک

پیشگفتار

دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه شهید باهنر اختصاصاً تحقیق در ادبیات کرمان را، ضمن توجه به اهداف اصلی و اساسی خود که دامنه‌ای گسترده دارد یک وظیفه می‌داند، چه در دل هر منطقه ایران میراثی گرانبها از بدایع فکر سخن گستران هوشمند آن منطقه برجای مانده که وظیفه مراکز فرهنگی هر منطقه است که بدان توجه کنند و در بازشناسی آن کمر همت بندند.

برپایه همین خواست و وظیفه شناخت افکار و سخن خواجه کرمانی که از نام آوران ادب فارسی در قرن هشتم است در برنامه کار این دانشکده منظور شد و به خاطر بهره‌گیری از نظر دانشمندان ژرف بین کنگره بزرگداشت خواجه ترتیب داده شد تا به مدد رای روشن آنان تاری و نیرگی از میان برداشته شود و آنچه تاکنون در زمینه شناخت خواجه مستور مانده است در پیش چشم فرزندان این آب و خاک و شیفتگان زبان پارسی که اینک از هر جهت به پژوهشهای کامل و نوشته‌های استوارشان نیازمندند، باز نمایانده شود.

به موازات تدارک برگزاری کنگره خواجه، چاپ اشعار و آثار این سراینده بزرگ کرمان نیز مدّ نظر قرار گرفت. اینک جای بسی خوشوقتی است که همزمان با برگزاری کنگره بزرگداشت خواجه، خمسة این شاعر که از شاهکارهای ادب فارسی است چاپ و در اختیار

دوستانان شعر اصیل پارسی قرار می گیرد با این امید که دیگر آثار خواجه و دیگر بزرگان
فرهنگ و ادب این ملک به همت اهل تحقیق هر چه زودتر چاپ و منتشر گردد.

دکتر عبدالحمید کرباسی

رئیس دانشکده ادبیات و علوم انسانی

دانشگاه شهید باهنر

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین

تقدیم

این کتاب را به مناسبت سالروز ولادت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام و به پاس قدردانی از مقامات عالی رتبه و مسئولان فرهنگی و ادبی که در ترویج و انتشار آثار ارزشمند و ماندگار حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام کوشش و مساعدت فرمودند، تقدیم می‌نمایم.

این کتاب را به مناسبت سالروز ولادت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام و به پاس قدردانی از مقامات عالی رتبه و مسئولان فرهنگی و ادبی که در ترویج و انتشار آثار ارزشمند و ماندگار حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام کوشش و مساعدت فرمودند، تقدیم می‌نمایم.

این کتاب را به مناسبت سالروز ولادت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام و به پاس قدردانی از مقامات عالی رتبه و مسئولان فرهنگی و ادبی که در ترویج و انتشار آثار ارزشمند و ماندگار حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام کوشش و مساعدت فرمودند، تقدیم می‌نمایم.



زینب المصطفی لایلی
 بچم ساریم شریف
 مجرم محمدان فیه چهار
 طین و لبت کف دست
 من نشان و کعبه سار
 نقش خنده و خلی خن
 صیقل آینه روی لب
 روی خورشیدستان بام
 آتش حکایت خن و ملک
 کلام آتش و غنای دست
 عشق جان من جان جان
 گندی قلم و محمد
 از حوسن حب و اقل و غن
 حلقه کیمش و اقل و غن
 خشت اقل و اقل و غن
 بالی و اقل و اقل و غن
 جمع بنامه کز اقل و غن
 حبش و غن و اقل و غن
 اقل و اقل و اقل و غن
 کعبه و اقل و اقل و غن

[illegible]

شد من طبع و دم کلاهی
 مگر ز تو رفتی بکتاب
 و من نای معنی دیدم که
 ماند کجینه از طبعان
 رخ بر آری بعد از نیم
 همه گشتی خسته و رخ
 طالعین گشت باوش ملک
 و کلاه بدیاز بر رخسار
 ساقه قتال زنی زین
 بسته باوش فلک رنگارنگ
 در او می فروغ عالمی
 کو جان کس حوس خان
 و دهنش و کوهن کی
 بسته شکر و قشکر کی
 و حوس ایو جگر گل کلا
 رخ خول ز ملک بود زنت
 در عصا هم بادت
 شد کیو بیانیست
 تمام عهد و عهد
 بادت عهد و عهد

[illegible]

مرد دولت کشیدگان	ایند بناران ایامان	نم دشاردن دن بداره	دلیج مدایت امیریه
------------------	--------------------	--------------------	-------------------

غرض از تشریح کتب از ما این است که هستی را به بینش آید
 مگر صاحب دین و دین خوانند در درگاه ریشته سبک عیال
 حراصت عباد الله در احوال عفو عیبه عیال و عیال
 عفو الله و اولاد حسن و عیال و عیال

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 ص ۱۲۰

در سفر خیر و آخر و شکر و حمد و ثناء

اللهم اغفر لنا و لوالدنا و لوالداتنا و لکل مسلمین

و لکل مسلمة و لکل مسلمة و لکل مسلمة

و لکل مسلمة و لکل مسلمة و لکل مسلمة

و لکل مسلمة و لکل مسلمة و لکل مسلمة

و لکل مسلمة و لکل مسلمة و لکل مسلمة

الحمد لله رب العالمین و الحمد لله رب العالمین و الحمد لله رب العالمین



<p>بنام خداوند که لا اله الا هو مسلط کن بر او سبب فرسید بها ناز بخشند و کاکه خط آمده و لوله بلاهت بر لوله بتیج صبح از نیام بر او بوده ای از هر چه زیست منت نمی رسد هوا ز پیمان فرستاد آب است بماند بطن صمد و مار که او در تن به نازا و شا فک منت بر کسب است لذایب می آید و کند بجز ساق و دل کانی و هر فرنگ با آب منت و جان جستی است هر چه خدا یاری خالق و مدد نما و دعا و دعا و دعا توبه و دعا و دعا و دعا منت و دعا و دعا و دعا و دعا و دعا و دعا و دعا و دعا و دعا و دعا و دعا</p>	<p>که از دستش نیست هیچ نظام آید و کار و دست خداوند چون بر کار فرز و متون و توانا کنایه و جبر از او من و من و من و من عالمی گشت و من و من مکتب و دعا و دعا فرد و دعا و دعا بدن و دعا و دعا و دعا و دعا و دعا و دعا و دعا و دعا و دعا و دعا و دعا و دعا و دعا و دعا</p>	<p>فرزند و من و دعا نه پیکر و دعا و دعا نظام و دعا و دعا نظام و دعا و دعا من و دعا و دعا من و دعا و دعا من و دعا و دعا من و دعا و دعا من و دعا و دعا من و دعا و دعا من و دعا و دعا من و دعا و دعا من و دعا و دعا</p>	<p>بر او و دعا و دعا نه و دعا و دعا بر او و دعا و دعا بر او و دعا و دعا بر او و دعا و دعا بر او و دعا و دعا بر او و دعا و دعا بر او و دعا و دعا بر او و دعا و دعا بر او و دعا و دعا بر او و دعا و دعا بر او و دعا و دعا بر او و دعا و دعا</p>
<p>در میان جان و دعا</p>	<p>در میان جان و دعا</p>	<p>در میان جان و دعا</p>	<p>در میان جان و دعا</p>

هم فاده وجه دلری سایند لشار کردانه لکری خاص من خاک جوباد از جابستم بهر من سوره اصداف انهم کافی علی که موجودی حافی سبح از صوره قمر تو کردی بر دران تو جو تر سر بردار به ار الضرب دین بر گردان بنام شان محبوب جانینا با برودم بکام دوستان بزرگ فانی من سود گشته زبان نامریک بران مست سوف نامین براج سندر و می صورت عکس دست و می سبح فری که و غم نرماه قرنل سم بهر نیک بادیت	سرم بر جیخ زنگار کی سایند بکجا جلوه چون طالع و نفع خاص میت ای زمی نام من بستم قلم بر صورت انهم انهم صفت و سلسله نور صدف مجانا بر یکس میان نود و می جو صفا گشته بر فانی شان دست نه گشته فانی سیدان کوشن خولیا و در شان تو دنیا بر آوردم جو کل بدوستان ایازم عایت محمود گشته که فرج توام در دریا زشت کما بهر آبجوی منجم و جات حمت و حور حوادث از غمت و کوناه فندم بر وزن منور کما گشته	جو لیا امواد دارم در دل گداز حسب و اید در منم کشیدم نار بر کوتم رشع از دوی سند من جوی دود فانی سبا از کلس عطف تو کیم کینه خام خلق تو حسنه نمی شنس عارفان مست ز سوزی کعبه و غم جو کهنه پس خود من بستم فروشان عروسان منم من جو جسد سرم خاک لکنت من ناسند ولا ما صبح ندان کوروش سند فانی منم قد کف باد دولت و خایه راجی و کوناه مجان عطف و رای رود گشته به دلنم رسون منم خود دور	جو لغز رسد کوم فانی گداز وز آنکه باز در دستم در مد و عارفانم زوم در صله سوی زبان نهانی سم منم کشام عطف از جوبادان تو کیم کینه بید لفظ تو شکر ز دوان خانه ات کف فقه بید سویخ سند بانای عابون نکته دارش بنار نار خان بردن کوه بر سر از اولان مستبد با سر نهان کوه کمن ناسند فی صافی که از جام رزق من غافل حو بی کف باد کف منم و ملک عسکان ندای روشن منم جان نور بنادنی فانی فانی تو دور
--	---	--	--

کتابخانه

نوروزی جو نشانی نام بستم

۸۰۸

نوروزی جو نشانی نام بستم

نوروزی جو نشانی نام بستم

۸۰۸

تمت الکتاب صبا یبع الکمال بفضل ملک والجلال

عبد القدر الحسين بن يوسف بن احمد

فی تاریخ ثانی عشر ربیع الاول سنه

ثمان و ثمانمائة



بنام نام بخش نامداران
 زندگانی ساخت جورشید
 عذار افروز ابرام ثواب
 بنیاده ز شکر جان شیرین
 از و دست دوران بیل کرد
 خداوندی که نامش زبانت
 بمسوق او از موزنات
 نه از ریشه و مثل و خویش و پوند
 نهد در جنگ شاه آخر آن سخ
 اگر کشد بموری ملک جمشید
 اگر خاک دست افکنده است
 شهنشاه ز سل سیرین و رک
 جنبست ران میدان رست
 سکی سرور و ان بنین باغ

که ای در که او سر یاران
 نند بر فرق که درون پنج شید
 ممالک بخش سلطان که اکب
 بر جان داده جین جعد شکن
 وز و در دامن خاک اشک چون
 خرد را ذکر او کام زبانت
 همه مضمون او از نور ناما
 نه او را بخت و جای و یار و
 کشد در روی ماه آسمان یخ
 نه از کس باشد شپم و نه آید
 و در سلطان ناخم نده آید

بر افراننده ایوان زر کار
 به بند و ز روشن چشم انجم
 عروسان سپهری را تنق بند
 شمس یاره را در قصر انظر
 جهان داری که ملکش نزد است
 جهان ستون دریای جوش
 مطیع امرش از ز تابمای
 بر هر صانع او از آلت و ساز
 کند را برین سیر و زیاده
 که از خط ملکش بر زبان است
 رسولش بهترین مرد و عالم

بنام سید مرسلین سلوات الله علیه و آله
 شاعرین بهمان حلات
 سبیل شرب و خورشید سیمای
 نو ساز کلبه بمان حایین

که خارا ز غار آرد خیری از غا
 کند روشن مردم چشم مردم
 خداوندان عالم را خداوند
 کند فرمان روان بخت کشور
 جلال و کبر یایش لایزالست
 دو عالم صورت و معنی جوش
 زمین فضلش از شه نام پای
 منزله قریل و از عرف و آوا
 کنی چون کوی و که مانند چوگان
 که زوای بدن آب روان است
 چرخ روشنای است طارم
 سر بر او ز ملک عالم مع انبه
 چراغ انجلی شمع کرامی
 ریاض عالم باز اشعای حق

که بشم چون سواد آن شوی
 گرفته دیر به در ناوین
 شب آدینه بود و روز جزا
 که آن دریا بدین ساحل رسیدم
 بدین صورت و درسی ماه را
 درین غمدم نبود اندیشه آن
 بجایین که اشق قدس بشم
 ایازم را بطالع کشت سعود
 جو این ابیات معلوم شد
 که معلوم شود اهدا ابیات
 اگر چون شری صاحب قرانی
 پایان آمد اکنون سر گذشتم

نخون نسل برین بان شوی
 نشاندیم ضمیر آن بر برگ زرین
 سعود آسمان ناظر ز قدس
 عماری را بدین منزل کشیدم
 بگری کرده حاصل ضمیر سیاه
 که پرده آن آرشع کن کوکان
 پس آنکه ساعت میمون بستم
 بهایش کردم و دادم محمود
 اگر خواهی که بشمار کی گشت
 شود حل مشکلات نامه مات
 بدانی محمود رشید این معانی
 گزین کرده و بیابان در گذشتم
 بهر دولت کشور کشایان

زبان کلک مصری تر کردم
 جو کردم که مرا نشان تو کنما
 به یزد ز به یک نیم فست
 درین گلشن که دایم گل ببار
 سوزش بوی شیر از شکو آ
 ولیکن چون سعادت دادی
 جو خوشیدش کردم و دردم
 اگر نرسین بدن و در بنرسین
 حسابی از نظام الملک ساز
 سخن بسیار شد تا چند گویم
 که کو مرنا ما که بهایست
 رسم دشوار و در نرسن بر گردد
 رسانیدم منزل را پایان

جو تیغ سده و تیغ زیر کردم
 کنه نامه ساد م نام نامه
 ز بخت ذال و داد و دهم رفت
 جو پیش بلبل افزون آمد
 سوزش آفتاب این دم بر
 در آمد بخت و کودش چو آفتاب
 بنیر و زی باد و گلش لایم
 بهر صورت که باشد بنده او
 و زان مجموع لام و تون چند
 رخ و منتهی چون تا چند شویم
 بهایش در دوح کبریاست
 ولیکن چون هدایت را برود

بسی بخود بهر سوی دیدم
 سخن کو تا شد کای بکارم

نام گشت و در سلک تحریر و رشه تبطیر
 در آمد جو امر ابیات کو مرنا بهشتی غایم
 فی شهر ساله علی العبد
 علی لطف الله
 المعتمد
 معاد

شد نظرم منقطع از ساربان	دور نهادم ز ره کاربان
مرحله می جستم و آیم برف	را حله می راندم و خواهم رفت
شب شد و من رفته برون از	راه زنان بحد و من نی رفیق
ناقه شده سرکش و من	سخت شده کار من سست دای
محمل از جاده برون او فنا	دل ز فروع در دم خون او فنا
ریک روان بود مرا آب نر	دانش دل تیز و مرا ناب نر
گشت در آن طلبت حیرت	حضرت هم احمد رخسند
هم لغش بر سر دین گشته تا	هم بشرف بسته ز خورشید
آنکه سپهرش بنکو کوهی	تاج عراقی نهاد از سوری
مستربه ام کرد باب حیات	داد ز ظلمات هوا غم بخا
بدرقه ام گشت و بمحل رساند	نادر هم داد و منزل رساند
مرغ غنای مرادانه داد	یاوکی فکر مرا خانه داد
گشت وسیلت که مراجع	کرد دلالت بجناب وزیر
شش جلاله دل و دین هست	از بی مهرش شده ستاره
دولت محمودم آمد قرار	مردم رسانید مرا از ایوان

مقدمه

بنام خداوند بالا و پست
که از هستیش هست شد هرچه هست

ابوالعطا کمال الدین محمود^۱ بن علی بن محمود متخلص به خواجو از
شعرای بزرگ و بلند آوازه قرن هشتم است که از آغاز شاعری، سخن او مورد
توجه بزرگان شعر و ادب بوده است، و صاحبان تذکره به اتفاق از او به احترام
یاد کرده اند.

دولتشاه سمرقندی او را «ملک الفضلاء» خوانده و می نویسد که: «از
بزرگ زادگان کرمان بوده و صاحب فضل و خوشگوی است و سخن او را
فاضلان و بزرگان در فصاحت و بلاغت بی نظیر می دانند و او را نخل بند شعرا^۲

۱ - مؤلف تذکره «سفینه خوشگو» نام و نسب وی را «ابوالعطا خواجه کمال الدین محمد بن علی»
دانسته ولی خواجو خود در پایان مثنوی «گل و نوروز» به اسم خویش اشاره می کند که:
پدر محمود کرد آن لحظه نامم ولیکن من نمی دانم کدامم
چو محمود ار به معنی سرفرازم غلام هندوی زلف ایازم
۲ - بیشتر تذکره نویسان او را نخلبند شعرا خوانده اند، خواجو خود در مثنوی همای و همایون
گفته است:

چراغ دل از آتش افروختم به پیر خرد دانش آموختم
نی خامه ام نخلبندی نمود به نخل سخن سربلندی نمود

می نامند^۱ ...

ملا عبد النبی فخر الزمانی قزوینی در تذکره میخانه وی را «نخلبند دیوان نکته دانی افضل الدین خواجوی کرمانی» می نامد و می نویسد که: «از اکثر کتب معتبر چنان بنظر این محقر رسیده که پدر او یکی از اکابر کرمان بوده و نام فرزند خود افضل الدین نموده ولیکن بر سبیل اشفاق و مهربانی، والدین او را خواجوی خواندند»^۲ حمدالله مستوفی در کتاب تاریخ گزیده که در سال ۷۳۰ هجری تألیف شده از خواجو نام می برد و شعر او را نقل می کند^۳ که شهرت خواجو را در زمان حیات او نشان می دهد و همچنین اسحق اطعمه که نزدیک به زمان خواجوست^۴ در مقدمه کتاب کنز الاشتها می نویسد «چند روزی در تفکر بودم که با وجود اوصاف فردوسی که کلام او چاشنی دیگ هر طعامست و مثنویات نظامی که نبات ابیات او طعمه طوطیان شکر زبانست و طبیات سعدی که در مذاق اهل وفاق بالاتفاق چون عسل شیرین است و غزلیات خواجه جمال الدین سلمان که در کام اهل کلام به مثبت شیر و انگبینست و با دستگاه طبع خواجوی کرمانی که زیره بای بیانش علاج سودازدگان سلسله سخن است و با دقایق مقالات عماد فقیه که نطق شیرین او ادویه ایست خوشبوی و اشربه ای دلجوی و با طلاقت الفاظ و متانت معانی حافظ که خمیرست بی خمار و شرابیست خوشگوار و دیگر شعرا که هریک شهره شهری و اعجوبه دهری بوده اند چه خیال پزم...»^۵

ولادت

خواجو به موجب گفته خود در مثنوی گل و نوروز بسال ۶۸۹ هجری قمری

۱ - تذکره الشعرا چاپ کلاله خاور ص ۱۸۷

۲ - تذکره میخانه به تصحیح احمد گلچین معانی چاپ ۱۳۴۰ ص ۷۵

۳ - تاریخ گزیده به تصحیح دکتر عبدالحسین نوائی ص ۷۳۰ مطلع غزلی که از خواجو در تاریخ گزیده آمده اینست:

نی ز دود دل پر آتش ما می نالد تو مپندار که از باد هوا می نالد
۴ - ابواسحق شیرازی اطعمه متوفی ۸۱۴ هـ

۵ - دیوان مولانا اسحق حلاج شیرازی مشهور به شیخ اطعمه چاپ کتابفروشی معرفت، شیراز ص ۴

در کرمان چشم به جهان گشوده است^۱.

برین مینوی مینا نام زرکار
شب روز الف از مه شده کاف
رسیده ماه ذوالحجّه به عشرین
زهجرت ششصد و هشتاد و نه سال
و گر عقدت ز رومی می گشاید
ورت خود یزدجردی میدهد دست
ور از زیج ملکشاهی سگالی
دو صد را ضبط کن وانگه دوشش خواه
ز پیران پرس کاین چندست و آن چون
چنین آمد حروف هفت هیکل
من از کتم عدم برداشتم راه
بز کوهی در آندم در کمر بود
چو آدم گشته گندم را خریدار
فکنده آهوی شب نافه از ناف
به بام آورده گردون خشت زرین
شده پنجاه روز از ماه شوال
دو افزون^۲ بر هزار و ششصد آید
یکی را طرح کن در ششصد و شصت
شده هفده زدیماه جلالی
که روشن گرددت سال ملکشاه
که از پیر آید این تاریخ بیرون
نجوم چرخ را این بود مدخل
سمن زار وجودم شد چراگاه
شهنشاه فلک زرین سپر بود

تخلص

در مورد تخلص خواجو استاد سعید نفیسی می نویسد «در زبانهای فارسی قدیم «واو» در آخر کلمات علامت تصغیر بود و در آخر اسامی اشخاص در مقام انس و مهربانی به کار می رفته است و این نکته هنوز در فارس و کرمان متداول است و حتی در مقام اشاره نزدیک و معلوم به کار می برند، درین صورت واضح است که کلمه «خواجو» مصغریست در مقام ملاطفت از کلمه «خواجه» و شاید چنانکه بعضی حدس زده اند این نام را در طفولیت محبین خواجو بدو داده اند و بهمین نام در میان خانواده و آشنایان معروف بوده و پس از آنکه به

۱- ادوارد براون تاریخ ولادت خواجو را سال ۶۷۹ ذکر می کند برابر با ۱۲۸۱ میلادی، که مسلماً اشتباه است زیرا مبداء تاریخ رومی را ۳۱۱ سال قبل از میلاد میدانند که با افزودن این رقم به ۱۶۰۲ سال ۱۲۹۱ بدست می آید، نه ۱۲۸۱ و این همان ده سالی است که مورد اختلاف است

۲- بعضی از نسخ «ده افزون» آمده است از جمله نسخه ای که مورد استفاده استاد سعید نفیسی بوده است در این مورد مراجعه شود به «احوال و منتخب اشعار خواجوی کرمانی» بقلم سعید نفیسی، از نشریات مؤسسه خاور چاپ ۱۳۰۷ تهران ص ۶

شاعری آغاز کرده بیاس خاطر روزگار کودکی این تخلص را اختیار کرده باشد.^۱

مسافرت های خواجه

خواجه از روزگار خردی در اندیشه شاعری بوده است، چه در روضة الانوار می گوید که هنگام طفولیت خوابی دیده است و در خواب به او نوید داده شده است که از سخنوران بزرگ خواهد شد^۲، و در پی همین خواست پس از کسب علوم متداول آنزمان با اشتیاق تمام راهی سفر می گردد.

سیر و سیاحت های خواجه و مسافرت های دور و دراز او بیشتر به دو علت صورت گرفته است، نخست کسب دانش و اطلاعات زمان خویش و استفاده از محضر علمای آن عصر که بطور پراکنده در شهرهای مختلف سکونت داشته اند و این مرسوم بوده است که طالبین علم برای کسب فیض و اندوختن دانش راهی سفر می شده اند، شیخ اجل سعدی بیش از چهل سال از عمر خود را بجهانگردی و دانش آموختن و تجربه اندوختن سپری کرده است، نگاهی به سرگذشت بزرگان علم و ادب نشان می دهد که مسافرت های خواجه چندان غیرعادی نیست. دوم پیدا کردن محل انسی که معمولاً در آنروزگار دربار پادشاهان قدرتمند بیشتر مد نظر شعرائی چون خواجه بوده است که هم از نظر مادی آنها را تأمین

۱ - استاد سعید نفیسی، احوال و منتخب اشعار خواجهی کرمانی، ص ۸

۲ - در صغر سن و زمان صبا
چون فلک پیر جواهر فروش
شبر و خوابم در مردم ببست
دیدم از این پنجره تابناک
آمده چون بدر منیرم بجام
در نظرم داد تکلم بداد
صبحدم از پرتو آن آفتاب
باز نمودم به معبر تمام
ملک سخن ز آن تو خواهد شدن
بود در آئینه و قتم صفا
کرد نهان آئینه هفت جوش
دیده ام از دیده انجم ببست
کرده ملک روی در ایوان خاک
سوی من آورده ز حضرت پیام
در دل من چشمه جان برگشاد
ذره صفت گرم بجستم ز خواب
گفت که ای طوطی شیرین کلام
فضل ثناخوان تو خواهد شدن

کنند و هم نشر آثار و افکار آنها را تضمین نمایند تا بتوانند با خیال راحت به خلق آثار خود پردازند.

خواجو پس از آموختن علوم مقدماتی و کسب فضائل در کرمان زادگاه خویش بسیر و سیاحت می پردازد و با اشتیاق تمام راهی سفر می گردد، اگرچه می دانسته است که «هر سفری را خطری در رهست» ولی اینراهم می دانسته که خطر و بزرگی را در سفر بهتر می توان بدست آورد. بقول ابن یمین:

ایدل ارچند در سفر خطر است کس خطر بی سفر کجا یابد
با امید بچنگ آوردن «بزرگی و عز و نعمت و جاه» از تنگنای محل اقامت
به فراخنای وادی سفر گام می گذارد تا از هر گوشه ای درمان درد خویش طلب
کند و از هر چشمه ای آبخوردی بجوید و این از خصوصیات ذهن های
جستجوگر است که همواره در پی سرزمینهای ناشناخته و افکار و عقاید بکر و
نوهستند.

تو نیز ای دل تنگ از این تنگنای برون شو کزینسان فراخ است جای
چو افتاده آهوی سر در کمند درین شهر تا کی شوی شهربند
برو ترک این محنت آباد گیر لب دجله و راه بغداد گیر
ز هر گوشه درمان دردی طلب ز هر چشمه ای آبخوردی طلب
و این گفته بشر حافی را که در خمسه همه جا از او به نیکی یاد می کند
کار می بندد که: «سفر کنید تا پاک شوید که آب یک جای ماند بگردد»
(نقل از کیمیای سعادت) و پس از سیر و سیاحت در شهرهای مهم ایران مانند
اصفهان و شیراز، تبریز و کازرون از راه بین النهرین به عربستان می رود و پس
از زیارت کعبه به بغداد بازمی گردد، خود در رساله البادیه نوشته است:

روی در بارگاه دل کردم پشت بر بارگاه گل کردم
وطن در صحن بستان انابت گزیدم و رایحه ریحان اجابت شنیدم... غبار
هستی از مهد خاک فرو رفتم و چون روح القدس روی به عالم قدس آورده با
قدوسیان الفت گرفتم.... داعیه سفر قبله ام دامن جان بگرفت و جاذبه احرام حرم
در گریبان روان آویخت که نیت حج [نه] ادای قرضی لازم و قضای فرضی
واجبست بلکه رکنی از ارکان ایمان و بابی از بیان اسلام است.

هر که را شوق حرم باشد از آن نندیشد که ره بادیه از خار مغلان خطر است
به آهنگ حجاز ساز سفر ساختم و با بزرگان عراق از راه سپاهان بیرون
تاختم^۱.

جای دیگر می گوید

چون فلک از راه حجازم براند دور مخالف به عراقم رساند
بود مرا همچو نسیم بهار هرزه روی در شب و شبگیر کار
گه ز عجم سوی عرب تاختن گه ز عرب ساز عجم ساختن
از ابیات فوق چنین استنباط می شود که خواجه هم گاه از اینهمه مسافرت و
بقول خودش هرزه روی ها خسته می شده است و چندان راضی نبوده ولی اشتیاق
شنیدن ناشنیده ها و دیدن نادیده ها او را مجبور می ساخته است که کوله بار سفر
همیشه بر دوش داشته باشد و در پی شناختن و یا شناساندن گوهر خویش از این
شهر به آن شهر رود، بقول عطار:

زین بحر همچو باران بیرون شو و سفر کن زیرا که بی سفر تو هرگز گهر نگردی
و یا چون خاقانی می دانسته است که:

قرآن ز سفر جهان گرفته است ماه از سفر آسمان گرفته است
و برای کمال الدین خواجه پیمودن راه کمال جز از راه سفر و سیر آفاق و
انفس میسر نبوده است. صائب می گوید:

وطن زندان شود بر هر که گردد در هنر کامل که خون چون مشک شد آواره ز ناف ختن گردد
همین مضمون را بد نیست از زبان ادیب صابر نیز بشنویم:

قدر مردم سفر پدید کند خانه خویش مرد را بند است
تا بسنگ اندرون بود گوهر کس نداند که قیمتش چند است
حقیقت آنست که زندگی شاعر و عارف و حکیم و اصولاً کسانی که دل به
دانش و بینش سپرده باشند سراسر مجاهده و مبارزه است، اینکه از فحوای اشعار
خواجه درمی یابیم که همواره آرزویی در وجود او چنگ می انداخته و این

خواست و تمنا را در دل او برمی‌انگیخته که قله معرفت و دانش را باصطلاح
 امروزیها فتح کند و از این تلاش و کوشش خود با دست و دستار پر مشتاقان را
 هدیه‌ای ارزنده باز آورد از خواجه‌یک مجاهد می‌سازد که سراسر زندگی ادبی
 او در این راه سپری شده است یعنی در سفر، چه سفر زمینی که قسمت عمده
 عمر او را تشکیل می‌دهد و چه سفر معنوی که سرانجام در گوشه عزلت نشستن
 و سفر بزرگ از خود بدر شدن را آغاز کردن و از مرز دشوار خویش‌ن گزشتن
 و به قلمرو دنیای پاکی و طهارت گام نهادن است، سفرهای زمینی و دوره جوانی
 خواجه با این هدف بوده است که از دنیا چه چیز می‌تواند بگیرد؟ چه آموختنی
 و چه اندوختنی ولی در سفرهای روحانی او دوره پیری در این فکر بوده است که
 به ابناء بشر چه می‌تواند بدهد، یعنی خواجه‌وئی که در آغاز در پی مستفیض و
 مستفید شدن بوده است در آخر در پی فیض بخشی و بهره رساندن است.

ای خوشا بر میان کمر بستن	دیده بگشودن و نظر بستن
دست شستن زجام و مست شدن	سر برآوردن و زدست شدن
بی زبان حال دوستان گفتن	بی قدم سوی بوستان رفتن
دست نگشادن و سمن چیدن	چشم در بستن و چمن دیدن
پای ننهادن در جهان گشتن	آمده ظاهر و نهان گشتن
ترک خود کردن و خدا جستن	مهر پروردن و وفا جستن
زندگی یافت آنکه جان در باخت	از برای دلی روان در باخت
هر که جانباز نیست جانش نیست	آنکه این درنیافت آتش نیست

بهر صورت سفرهای دوره جوانی و میانسالی خواجه بهر علت که بوده باشد
 سفرهایی نتیجه بخش و پربار بوده است چه، پس از دیدن چهار حد ملک و ملک
 بقول ناصر خسرو «جهان‌دیده و دانش‌افروخته - سفر کرده و صحبت آموخته» به
 شیراز باز می‌گردد و در این شهر رحل اقامت می‌افکند و تا پایان زندگی در
 شیراز باز می‌ماند و از وجود فیض بخش او طالبان علم بهره می‌جویند. چه بقول
 بزرگمهر حکیم که پانزده قرن پیش گفته است:

«میوه درخت دانش نیکوکاری و کم آزاری است» که مسلماً این هر دو در

پایان عمر با خواجه بوده است.

استاد باستانی پاریزی عقیده دارد که رفتن خواجو به شیراز به دعوت همشهری او عمادالدین محمود کرمانی وزیر شاه شیخ ابواسحاق بوده است کسی که حافظ او را مدح گفته و فرموده است:

بخواه جام صبوحی به یاد آصف عهد وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود
استاد باستانی می نویسد: «احتمال دارد که خواجوی کرمانی بعد از سیر و سیاحت‌های بسیار، وقتی به کرمان آمد که خاندان آل مظفر - امیرمحمد - بر آن شهر تسلط یافته بودند. خواجو بهر حال در دربار این حاکم مقتدر راه پیدا کرد، ولی چنان می نماید که با وجود آنکه مدایح بسیار در حق امیرمحمد گفته است، از آنجا نیز کام مراد نیافت، همه خاندانهائی که خواجو در دربار آنان آمد و رفت داشته از میان رفتند، چه ابوسعید بهادرخان و چه امیرچوپان و چه الجایتو و چه شیخ اویس ایلکانی، به کرمان نیز روزی وارد شد که خاندان قراختائی از میان رفته بود.

او با خاندان مظفری آمد و شد پیدا کرد ولی ظاهراً آتش با آنها به یک جو نرفت و در همین ایام، چنان می نماید که عمادالدین محمود، وزیر شیخ ابواسحاق که شاید با خواجو بستگی خانوادگی نیز داشته، از او دعوت کرده است که به فارس بیاید و توقف اواخر عمر خواجو در شیراز احتمالاً باید بدین علت باشد»^۱.

این امر غریب می نماید و نمی تواند درست باشد زیرا در دیوان خواجو اشعار فراوانی در مدح پادشاهان و وزراء و امرا بچشم می خورد و در اینمورد باید بگوئیم که خواجو سعه صدر داشته است و اندک محبتی را با شعر پاسخ می گفته و نام صاحب کرم و محبت را مخلد می ساخته است چطور شعری در مدح عمادالدین محمود کرمانی که از وزرای قدرتمند و صاحب نفوذ آن دوره بوده است ندارد، وزیری که در هر حال همشهری خواجو بوده، حال چه بقول استاد باستانی از خواجو حمایت کرده باشد و چه نکرده باشد. فکر می کنم که

۱- استاد باستانی پاریزی، محمد ابراهیم، «وزیر ملک سلیمان»، حافظ شناسی، بکوشش سعید نیاز کرمانی، جلد ۴۳ ص ۵۶

جای این مزاح همین جا است که بگوئیم عمادالدین محمود، کرمانی بوده است و برابر خلق و خوی کرمانیها که غریب پرور و خود بد هستند خواجو مدح این همشهری را نکرده است.

سرانجام خواجو در هر کجا بوده بازهم هوای یار و دیار او را رها نمی کرده است.

خوشا باد عنبر نسیم سحر که بر خاک کرمانش باشد گذر
زمن تا چه آمد که چرخ بلند از آن خاک پاکم به غربت فکند
به بغداد بهرچه سازم وطن که ناید بجز دجله از چشم من
یا در شکایت دوری از فرزند خویش گفته است:

ای یار عزیز انده دوری تو چه دانی من دانم و یعقوب فراق رخ فرزند
یا

چرا عمر عزیز آمد بیایان من و یعقوب را در هجر فرزند
همانطور که گفته شد کسی که طالب کسب علم و کمال بوده است،
میبایست رنج اینگونه سفرها و دوری از یار و دیار را هم بر خود هموار کند تا
هم دانش و تجربه بیاموزد و بیندوزد و هم محل امنی برای خلق آثار خود
جستجو کند، من جایی نوشته بودم که: در کرمان که تاریخ آن همیشه حکایت
از جنگ و جدال و غارت و سختی معیشت دارد نمی توانسته است مقام امنی برای
شاعری باشد تا بنشیند و به تکمیل هنر خویش پردازد، خود شهر هم همیشه
سوخته و تشنه باران بوده است و کنار جوی رکناباد و گلگشت مصلائی نداشته
که شاعری چون خواجه شیراز بیوردد و از گذر آب نظر او را به گذر عمر
معطوف دارد و آنهمه شعر چون آب روان بر زبان او جاری کند. و حاصل اینکه
اگر در تاریخ کرمان مروری داشته باشیم هرگز محل مناسبی برای شاعران
کرمان وجود نداشته تا راحت به خلق آثار ادبی پردازند.^۱ با این وجود باز
هم تکرار می کنم که دلبستگی خواجو به شهر کرمان و مردم پاک و نجیب این
دیار در بیشتر اشعار او بچشم می خورد و دوری از این خاک پاک را باید جبر
زمان به او تحمیل کرده باشد.

۱- «کرمان شناسی - مجموعه مقالات»، از انتشارات مرکز کرمانشناسی، ص ۱۰۷

افکنده سپهرم به دیاری که وجودم گر خاک شود باد به کرمان نرساند
و شاید خواجو می دانسته است که روز و روزگاری همشهریان او این گله را
خواهند کرد که چرا بزرگترین شاعر شهرشان در دیار غربت اقامت گزیده است
که این پاسخ رندانه را فرموده است
مکن ملامت خواجو که عاقلان نکنند ز بیم حکم قضا اعتراض بر مستان

ممدوحان خواجو

مقدمه کتاب همای و همایون^۱ بمدح سلطان ابوسعید بهادر است چنانکه
گوید

علا دول خسرو دین پناه شه آسمان تخت انجم سپاه
مه مطلع ایلخان بوسعید حسامش رسن باز حبل الورید
و بعد مدح غیاث الدین محمد وزیر آن پادشا هست:
سری السرا یا مغیث الملل ظهیر البرا یا غیاث الدول
محمد به فعل و بحرف و به اسم مطهر به ذات و به جان و بجسم
ولی قبل از آنکه این مثنوی به پایان رسد، روزگار این پادشاه و وزیر پایان
می گیرد.

چو منصوبه قصه بردم به بن بداد تمامی رساندم سخن
بپرداختم نامه دل پذیر بنام شهنشاه و فرخ وزیر
موشح به القاب گیتی گشای نموداری از جام گیتی نمای
خروش رحیل آمد از کوچگاه به صحرا برون برد خسرو پناه
مه مهدش از کوهه ژنده پیل فرو رفت در قعر دریای نیل
فتاد اختر دولتش در وبال به روز بقایش درآمد زوال
چو جمشید ثانی برون زد علم روان کرد هودج به سوی عدم
برفت از عقب آصف روزگار که ناید نگین بی سلیمان بکار

۱- این مثنوی را خواجو در سن سی سالگی سروده است و خود در آغاز این کتاب گفته است
که اکنون ز دور سپهری که گشت سه ده سال از عمر من در گذشت
نکردم پسندیده کاری که آن ز من یادگاری بود در جهان
اگر با تمیزم و راهل خرد چو عمرم نماند که نامم برد

و سرانجام مدحی دارد بنام تاج الدین احمد عراقی:

پس از مدتی قطب کیوان محل
همایون بزرگی عراقی نسب
بصورت مه طلعت احمدی
به عزم زمین بوس خاقان عهد
بشادی در آن درگه آورد رخت
در آن آستان کرد زین بنده یاد
و آنگاه مدحی دارد از شمس الدین محمود صاین و پسر او عمیدالملک
رکن الدین مهدی:

خدیو جهان آصف جم نشین
سرافراز محمود صاین که هست
زحل کمترین هندوی بام او
و در مدح عمیدالملک گوید:

دگر اختر برج او رکن دین
سکندر حشم خضر خلت شعار
به گردن کشی ملک شه را عمید
بود کاف و نون حرفی از دفترش
روضة الانوار نیز بنام شمس محمود صاین است و همچنین مدیحی از

تاج الدین احمد عراقی دارد، گوهرنامه با مدح امیر مبارزالدین آغاز می گردد:

در آن ساعت که این درمی گشودم
درآمد پیک دولت ناگه از راه
مبارز آن سکندر ملک صفدر
شه غازی پناه دین احمد
و در آخر به گفته صاحب خزانه عامره «از او [مبارزالدین محمد] رنجیده
نزد شاه ابواسحق والی شیراز رفت و مشمول عواطف گردید» و ظاهراً تا آخر
عمر در شیراز و در دربار همین پادشاه بوده است یکی دیگر از ممدوحان
خواجو بهاءالدین محمود وزیر، از احفاد خواجه نظام الملک بوده است که

گوهرنامه را در مناقب اجداد این شخص سروده است^۱
(متوفی ۷۳۶)

پیر خواجه

خواجه مرید شیخ امین الدین کازرونی امام طریقه مرشدی و کازرونیه بوده که علاوه بر قصیده‌ای که در مدح او دارد همه جا در مثنویهای خود او را ستوده است ولی در حین سفر به صحبت علاءالدوله سمنانی از مشاهیر متصوفه عصر می‌رسد و بدو نیز دست ارادت می‌دهد و درباره او می‌گوید
هر کوبه ره علی عمرانی شد چون خضر به سرچشمه حیوانی شد
از وسوسه و غارت شیطان وارست مانند علاءدوله سمنانی شد

۱- علاوه بر کسانی که نام برده شد، خواجه در مدح آریاخان، که پس از سلطان ابوسعید ایلخان شد، قصیده‌ای دارد و در مرگ او که روزگارش چندان نپائید مرثیاتی ساخته است. و همچنین در مدح شیخ حسن ایلکانی پادشاه بغداد قصیده‌ای ساخته است و در مدح دلشاد خاتون نیز.
دیگر ممدوحان خواجه عبارتند از جلال الدین مسعودشاه برادر شیخ ابواسحق و جانی بیگ خان از سلاطین دشت قباچاق و ملک قطب الدین تهمتن گردانشاه و ملک نظام الدین کیقباد پادشاهان هرموز.
از امراء، امیر ناصرالدین محمد بن برهان غوری است که خواجه در مرگش ترکیب بندی ساخته است سخت حزن انگیز و دیگر امیر صادون بیگ از امرای سلطان ابوسعید و سه تن دیگر بنام مظفرالدین خلیل خان و صفی الدین عبدالؤمن و جمال الدین نیک پی (تهمتن) که شناخته نشدند.
از وزرا، خواجه غیاث الدین محمد رشیدی و خواجه برهان الدین فتح الله و خواجه عمیدالملک رکن الدین مهدی و خواجه شمس الدین زکریا و خواجه زین الدین علی و جمال الدین دیلم اصفهانی و امیر جمال الدین احمد و خواجه ناصرالدین علی و بهاء الدین محمود یزدی و شمس الدین محمود هرموزی و خواجه عزالدین مسعود و خواجه صدرالدین یحیی قزوینی و نصیرالدین عمیدالملک در دیوان شاعر مدح شده‌اند.

از مشایخ و عرفا، شیخ مرشدالدین ابواسحق ابراهیم بن شهریار کازرونی عارف بزرگ قرن پنجم هجری را مدح گفته است و همچنین شیخ الاسلام امین الدین محمد کازرونی همه جا مورد ستایش خواجه بوده است.

سید عضدالدین و سید حمیدالدین مسعود از علمای مصر و شیخ سیف الدین باخرزی عارف قرن هفتم نیز در دیوان خواجه مدح شده‌اند.

زین الدین زید آبادی و برهان الدین کوبنانی که باید از علمای کرمان باشند از دیگر ممدوحان خواجه‌اند (خلاصه شده از مقدمه دیوان خواجه نگارش احمد سهیلی خوانساری)

وفات

وفات خواجو را صاحبان تذکره به اختلاف نوشته‌اند^۱، استاد سعید نفیسی می‌نویسد: «ادوارد براون در تاریخ ادبیات ایران بر گفته مؤلف خزانه عامره است و احتمال می‌دهد که رحلت خواجو بسال ۷۵۳ روی داده باشد، می‌توان سال ۷۶۲ را که قول مؤلف قاموس الاعلام است رجحان نهاد زیرا ظاهراً چنین می‌نماید که این رقم درست‌تر است و کسانی که ۶۴۲ یا ۷۴۲ و یا ۸۴۲ نوشته‌اند همان رقم ۷۶۲ را تحریف کرده‌اند، بهمین جهت زعم من ۷۶۲ را صحیح و اقرب به صواب می‌داند. اگر چنین باشد خواجو ۷۳ سال عمر کرده است»، این نظر استاد سعید نفیسی بود، ولی قولی که جملگی برآیند همان ۷۵۳ است که در این صورت سن شاعر بهنگام فوت ۶۲ سال بوده است.

آثار خواجو

خواجو از دوره شباب تا هنگام رحلت بخلق آثار مختلف در نظم و گاهی نثر مشغول بوده است و مجموعه ابیاتش نزدیک به چهل و پنج هزار بیت است، و از جمله شاعرانیست که بهنگام حیات دیوان او جمع آوری و به امر تاج الدین احمد بن محمد بن علی عراقی صورت تحریر یافته است، یکی از ادیبان عصر مقدمه‌یی بر آن نگاشته و چنین نوشته است که وزیر «جمعی را از کتبه ملازم عتبه شریف و مجاور سده منیفش فرمود تا چون کرام برّره فی صحف مکرّمه این مجموعه را که روضه بیست باصناف ریاحین و ازهار معانی مشحون و حدیقه بیست به انواع لطایف و ثمرات روحانی مکنون و وردیست مطراً بی خار دامن آویز و شهدیست مصفی بی نحل شورانگیز، مضبوط و مرتب ساختند فهرست ابواب و فصول و نسخه ارکان و اصولش برین منوال پرداختند.»^۲

پس از ذکر این مقدمه به ذکر آثار خواجو می‌پردازیم

۱ - این سال بین ۵۰۳ هجری یعنی یکصد و هشتاد و شش سال پیش از ولادت خواجو تا سال ۸۴۲ یعنی نود و دو سال بعد از تاریخ واقعی وفات شاعر ذکر شده است.

۲ - نقل از دیوان اشعار خواجوی کرمانی، تصحیح آقای احمد سهیلی خوانساری ص ۹۱ - ۹۲ به واسطه تاریخ ادبیات در ایران تألیف استاد ذبیح اله صفا جلد سوم بخش دوم ص ۸۹۶ و ۸۹۷

- ۱ - دیوان قصاید و غزلیات و مقطعات و ترجیعات و ترکیبات و رباعیات
- ۲ - شش مثنوی به اوزان مختلف که عبارتند از سام نامه - همای و همایون - گل و نوروز - روضة الانوار - کمال نامه - گوهر نامه.
- ۳ - غیر از دیوان و منظومه های مذکور آثار دیگر خواجه عبارتست از: ۱ - مفاتیح القلوب که منتخبی است که خواجه از اشعار خویش بنام امیر مبارزالدین در سال ۷۴۷ فراهم آورده است ۲ - رسالة البادية به نثر در باب سفر حج که در سال ۷۴۸ پایان رسیده است ۳ - رسالة سبع المثانی در مناظره شمشیر و قلم که بنام امیر مبارزالدین است و تاریخ اتمام آن ۷۴۸ می باشد ۴ - رسالة مناظره شمس و سحاب به نثر که بعد از رسالة سبع المثانی برشته تحریر درآمده است.

بعضی ملاحظات

خواجه مثل اکثر ادبای عصر خود از بیشتر علوم مطلع و در نجوم و هیئت متبحر و در موسیقی صاحب نظر بوده است، بکار گرفتن اصطلاحات مربوط به این علوم گاه شعر او را متکلف و مصنوع ساخته است، برای مثال:

چو دامن بر این دیر خاکی فشاند	جنیبت بر این هفت میدان دوآند
کله گوشه بر اوج افلاک زد	فلک پیش او بوسه بر خاک زد
ز سلطان سیاره بر بود تاج	وزین هفت فغفور بستد خراج
ز سهمش فلک قلب عقرب شکست	ز مهرش اسد دست بر جبهه بست
دف از چنگ ناهید بر ربط نواز	به قانون شرعش گرفتند باز
قمر گشته قندیل خلوتگهش	عطارد شده خوشه چین رهش
به سرهنگیش بسته جوزا کمر	به جاروبیش مه بر آورده سر
علم بر نهیم طارم افراخته	زنه غرفه نه حجره بر ساخته
به طلعت شرف داده برجیس را	ز رفعت سبق گفته ادریس را
شده سبزپوشان نه خانقاه	بر ساکنان رهش طفل راه
دو پیکر شده فتنه بر پیکرش	زحل هندوی پاسبان درش
و شاقان مه طلعت نه حرم	جنیبت کش آن شه محترم
شده گاه گردونش قربان راه	نکرده سوی گاو گردون نگاه

برین چرخى نقره كوب سپهر حمل گشته بریانش و گرده مهر
برون رفته از شهر بند حواس شه انجم از سایه اش روشناس
و همچنین اصطلاحات موسیقی و دیگر علوم و گاه به آراستن صحنه های
نبرد می پردازد که بیشتر نظر او را به شاعر بزرگ طوس نشان می دهد :

به هم درفتادند چون پیل مست یکی تیغ و دیگر کمندی بدست
ز سم ستوارن هامون نورد پر از گرد شد گنبد لاجورد
سر تیغ بر اوج گردون رسید خوی باد پایان به جیحون رسید
رخ شاه گردون شد از بیم زرد پر از خاک شد چشمه مه ز گرد
گره کرد ماه گره مو کمند بیفکند و آورد شه را به بند

.....
ز غریدن کوس و آوای نای دل کوه سنگین در آمد زجای
و آنچه باز درخور ذکر است استفاده خواجو از لغات و تعبیرات مهجور و
دور از ذهن می باشد که گاه درک شعر او را دشوار و از روانی آن می کاهد
ولی از طرفی وسعت اطلاعات او را نشان می دهد و برای اهل تحقیق خصوصاً در
رشته زبانشناسی سودمند است.

خمسه خواجو

بن مایه و ریشه فرهنگ و شخصیت هر قوم یا هویت فرهنگی هر جامعه در
دل داستان ها و افسانه هائی نهفته است که سینه بسینه و نسل به نسل منتقل شده
است، از تأمل در متن این داستانها پندهای بسیاری می توان آموخت و درسهای
زیادی می توان گرفت و چون این افسانه ها غالباً دربرگیرنده قسمتی از تاریخ
می باشند نباید صرفاً بصورت افسانه بدانها نگاه کرد. از لابلای این داستانها
مورخین بسیاری از آداب و سنن و عادات و عقاید کهن را می توانند بیرون
بکشند، بخصوص در رشته علوم اجتماعی و مردمشناسی مطالعه آنها بسیار
آموزنده است. از طرفی آنچه در دل این افسانه ها نهفته است درس عبرتی است
که باید گرفته شود «تا بدانند این خداوندان ملک - کز بسی خلق است دنیا
یاد گار» بهمین جهت شاعران بزرگ این سرزمین بخصوص در یک مقطع

تاریخی که یورش فرهنگ و سنن قوم غالب همه چیز را در معرض نیستی و نابودی قرار داده بود و می‌رفت تا این چراغ فروزنده رو بخاموشی گراید و این افسانه‌های گویا بدست فراموشی سپرده شود با بنظم درآوردن سرگذشتها و داستانهای مردمی خدمتی پر ارزش به جامعه و قوم خود نمودند و آنجا که فردوسی می‌گوید «نمیرم از این پس که من زنده‌ام» این من فردوسی نیست این من منش یک ملت است، یک جامعه است یک تاریخ چند هزار ساله است، که زندگی می‌یابد و به زندگی خویش ادامه می‌دهد، این جانی است که در کالبد نیمه جان یک ملت دمیده شده است و تاریخ آنرا که سراسر حکمت و پند است زنده و جویا و پویا نگاه داشته است.

با این انگیزه این تلاش و کوشش از یکی دو قرن قبل از فردوسی آغاز می‌گردد، اگرچه از اشعار شاعران آن قرون یعنی قبل از فردوسی آثار چندانی برجای نمانده است ولی حاصل آن تلاش در اثر فناپذیر فردوسی متبلور است که مرور در آنچه بدست ما رسیده این حقیقت را بدرستی باز می‌نمایاند. آنچه گفتنی است این است که برای بازگو کردن این افسانه‌ها تنها قالب شعری که بکار گرفته شده و با اینکار مناسب بوده است مثنوی بوده که در اینجا با نگاهی گذرا به شاعرانی که در این قالب به داستان پردازی پرداخته‌اند مطلب را دنبال می‌کنیم، بدون شک سابقه کار و تجربه در زمینه داستان پردازی باید به خیلی قبل از آنچه در دست است بازگردد، که متأسفانه از تجربه‌های اولیه چیزی برجای نمانده است.

از آنچه بازمانده است و قدیمترین منظومه داستانی است، ابیات معدودی از شاهنامه مسعودی مروزی شاعر اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم است و باز ابیات معدودی از چند مثنوی از جمله کلیله و دمنه از شاعر بزرگ قرن چهارم رودکی و آفرین نامه ابوشکور بلخی که بقول عوفی صاحب تذکره‌الالباب ابوشکور بلخی آنرا در سال ۳۳۶ به انجام رسانیده است و همچنین شاهنامه دقیقی طوسی که بالنسبه اشعار زیادی از آن در دست است و فردوسی هزار بیت از آنرا در شرح پادشاهی گشتاسب و ظهور زرتشت در شاهنامه خود نقل کرده و با این کار قسمتی از اشعار دقیقی را از خطر نابودی رهائی بخشیده است و

بعد یک مثنوی از طیان و مثنوی دیگر از ابوالمؤید و شادبهر و عین الحیات و سرخ بت و خنگ بت و وامق و عذرا از عنصری که این مثنویها جز شاهنامه فردوسی و هزار بیت دقیقی هیچیک بطور کامل برجای نمانده و همانگونه که گفته شد تنها ابیات معدودی از آنها در فرهنگها و تذکره ها می توان یافت و بعضی از مثنوی ها فقط نامی از آنها بازمانده مثل اورنگ و گلچهر.

اثر فناپذیر فردوسی آغازی بود برای ساختن و پرداختن داستانهای حماسی که پنجاه و چند سال بعد از نظم شاهنامه، اسدی طوسی گرشاسبنامه را برشته نظم کشید. داستان عشقی ویس و رامین در نیمه قرن پنجم توسط فخرالدین گرگانی سروده شد که می توان گفت این مثنوی نیز آغازی برای نظم داستانهای عشقی میتواند بشمار آید. نظامی با پدید آوردن خمسه خویش می تواند نقطه اوج داستان پردازان بزمی و عشقی باشد و پس از قرنهای هفتم و هشتم این مقام را دارد. در اینجا نکته ای که قابل یادآوری است این است که نباید به شاعرانی که در این زمینه به خلق آثاری پرداخته اند عنوان مقلد داد و اثر آنها را تقلید نام نهاد، زیرا هر شاعر ضمن رعایت اسلوب، داستانی را نظم کرده است، تنها می توان گفت که فی المثل خمسه نظامی بسیاری از شاعران را برانگیخته است، الهام بخش شاعران دیگر بوده است و الا تعریف مثنوی و شکل و قالب آن از آغاز تا به امروز یکی بوده است، آنچه مطرح است محتوی است و آنهم می بینیم که همه گویند گانی که راه نظامی را رفته اند قصه ای و داستانی برای خود دارند. ولی چون نظامی پایه سخن را رفیع گذاشته است و پنج مثنوی او «خمسه» شهرت زیادی کسب کرده، این نام بسیاری از شاعران را مجذوب خود ساخته است و اینهم چندان عیب نیست، بسیاری از شعرا و نویسندگان پایه گذار سبکی هستند ولی شعرا و نویسندگان که بعد از آنها در این زمینه به کار می پردازند و آثاری گرانبها خلق می کنند و گاهی از پایه گذار سبک درمی گذرند مقلد نیستند. غزل حافظ دنباله غزل شاعران قبل از اوست، آیا او را می توان شاعری مقلد خواند؟ خمسه نظامی نیز دنباله داستانهای منظوم عاشقانه قبل از نظامی است نهایت می توان او را سرآمد همه شاعران دانست که در این زمینه شعر گفته اند و طبع آزمائی کرده اند. تأثیرپذیری، الهام گرفتن، درس گرفتن و نظر داشتن به

آثار ارزنده، اصل و اساس کار هنرمند است. باید در کار هنرمند با این دید به داوری بنشینیم که از پیشینیان چه آموخته است و چه بر آن افزوده است.

در کار خمسة خواجه نیز با همین دید به قضاوت و داوری بنشینیم و اصولاً در کار همه کسانی که بدین شیوه داستان پردازی کرده اند که تعداد آنها شاید از صد نفر متجاوز باشد.

مؤلف خزانه عامره نوشته است «اول کسی که خمسة شیخ نظامی را جواب گفت امیر خسرو دهلوی است سپس خواجه» اگر از این اصطلاحات کلیشه ای «به اقتفاء» رفتن «جواب» گفتن، «تقلید کردن» بگذریم و به ادامه دادن راه نظر داشته باشیم راهی که همانگونه که گذشت چند قرن قبل از نظامی آغاز و قرنهای بعد از نظامی ادامه داشته و دارد آنگاه می توانیم منصفانه درباره یک بیک این آثار قضاوت کنیم.

خواجه روشن است که به خمسة نظامی نظر داشته، آنرا خوانده از آن درس و الهام گرفته و این یک امر طبیعی است و خود خواجه چند جا با احترام از نظامی یاد کرده است

گرچه سخن پرور نامی توئی معتقد نظم نظامی توئی
در گذر از مخزن اسرار او برگذر از جدول پرگار او
خازن مخزن دل دانای تست محرم اسرار خرد رای تست
می بینیم که ضمن محترم شمردن نظامی از دل دانا و خرد والای خویش نیز مدد می خواهد و بر این اساس است که به قول مرحوم سعید نفیسی مقید نبوده است که از هر پنج مثنوی نظامی حتی بصورت ظاهر پیروی کند، مثلاً گوهرنامه که بر وزن خسرو شیرین است بکل از سیاق مثنوی نظامی خارج است و همچنین همای و همایون که بر وزن اسکندرنامه است کاملاً موضوعی دیگر را دنبال می کند و بدان سبک و سیاق از نظر محتوی نیست و همچنین کمال نامه که خارج از سبک و سیاق بهرام نامه می باشد. جز دو مثنوی، اول روضة الانوار که در وزن و سبک و سیاق مخزن الاسرار سروده شده است و دوم، گل ونوروز که در وزن و سبک و سیاق خسرو شیرین است سایر مثنویات خواجه باز گو کننده مطالب دیگری است.

استاد ذبیح الله صفا می نویسد: «با مطالعه در آثار منظوم و منثور خواجه که مجموعه عظیمی از غرر الفاظ و درر معانیست بخوبی دریافته می شود که او دوستدار حرفه خویش بوده و عمر خود را درین راه نهاده و بهمین سبب مورد احترام اقران و معاریف روزگار خود بوده است. وی بنابر روش ادبای زمان از اکثر علوم مطلع و در بعضی مانند نجوم و هیئت ذیفن بود. علو سخنش در همه جا اعم از قصائد و غزلها و مثنویها و ترکیبات و ترجیعات و مخمسها و مسمطها قدرت او را در سخنوری نشان می دهد. با این حال و از اقتفاء استادان پیشین امتناعی نداشت چنانکه در قصائد خویش از سنائی و خاقانی و ظهیر و جمال اصفهانی و دیگر شاعران اواخر قرن ششم و آغاز قرن هفتم پیروی کرده و همان لحن و سبک آنانرا در خلق معانی و مضامین دقیق و ایراد آنها در عبارات فخیم و متمایل به دشواری و غالباً با الزام ردیفهای صعب ادامه داده و در مثنویهای خود بر رویهم شیوه نظامی و مثنوی گویان قرن هفتم را دنبال نموده است، ولی این متابعت تنها در شیوه کار است نه در اساس و مبادی آن و نباید تصور کرد که او مقلد تمام عیاری از نظامی است بلکه داستانهای او مطلقاً تکرار داستانهای نظامی نیست»^۱.

بد نیست در اینجا به اسامی بعضی از شاعران داستان پرداز دیگر اشاره ای داشته باشیم مسلماً ورود به بحث درباره کم و کیف شعر هر کدام از آنها فرصت بیشتری را طلب می کند.

گفتیم که نخستین کسی که بعد از نظامی به کار خمسه پرداخته است امیر خسرو دهلوی (متوفی ۷۲۵ هجری) است و سپس خواجه بعد جامی (متوفی ۸۹۸ هجری) و مکتبی شیرازی (متوفی ۹۰۰ هجری) و هلالی جغتائی (متوفی ۹۳۹) و وحشی بافقی (متوفی ۹۹۱) و بیش از صدتن دیگر^۲. اما خمسه خواجه:

۱- استاد صفا، ذبیح الله، تاریخ ادبیات در ایران، جلد سوم، بخش دوم، انتشارات دانشگاه تهران،

ص ۹۰۱

۲- از آن جمله: فیضی دکنی - مولانا هاشمی کرمانی - نویدی شیرازی - عرفی شیرازی - ملک قمی - ظهوری - حکیم شفائی اصفهانی، مولانا جلال فراهانی - هاتفی جامی و قاسمی جنابذی و دهها شاعر دیگر و همچنین درخور یادآوری است که امیرعلیشیرنوائی وزیر سلطان حسین میرزا بایقرا خمسه ای به زبان ترکی سروده است.

همای و همایون

این مثنوی را خواجو در سی سالگی آغاز کرد^۱. و از نظر زمان نخستین مثنوی از خمسه خواجوست خواجو در تاریخ پایان پذیرفتن این مثنوی می گوید
من این نامور نامه از بهر نام چو کردم به فال همایون تمام
کنم بذل بر هر که دارد هوس که تاریخ این نامه «بذل» است و بس
دیباچه این کتاب بنام سلطان ابوسعید بهادر و وزیر او غیاث الدین محمد
است و خاتمه آن به نام تاج الدین عراقی و شمس الدین محمود صاین و پسر او
رکن الدین مهدی است

این مثنوی بر وزن اسکندرنامه نظامی و شاهنامه فردوسی است و با این بیت
آغاز می شود:

بنام خداوند بالا و پست که از هستیش هست شد هرچه هست
همای و همایون داستانی است عشقی بسبک داستانهای خمسه نظامی و
دارای ۴۴۳۵ بیت می باشد.

گل ونوروز

سرودن گل ونوروز در سال ۷۴۲ بپایان رسیده است خواجو گوید:
صفر بود و قمر میزانش درچنگ شه سیارگان با شیر در جنگ
رسیده موکب منصور فغفور ز چین سربرکشیده منجق نور
بروز جیم و از مه دال رفته ز هجرت با و میم و ذال رفته
و گر خواهی که روشن تر بگویم غبار فکرت از طبیعت بشویم
دوشش بر هفصد و سی گشته افزون بپایان آمد این نظم همایون
این مثنوی در بین مثنوی های خواجو از زیبایی خاصی برخوردار است و
بهترین آنهاست موضوع آن عشقی است و به وزن خسرو و شیرین نظامی سروده
شده است با همان سبک و سیاق.

بنام نقشبند صفحه خاک عذار افروز مه رویان افلاک
خواجو در مقدمه این مثنوی می گوید.

۱ - که اکنون ز دور سپهری که گشت سه ده سال از عمر من درگذشت

شبی بودم ز جام بیخودی مست ز سرمستی چو ساغر رفته از دست
ز ناگه بخت نیکم روی بنمود نگارینم در کاشانه بگشود

.....

پس آنکه گفت کای مرغ سخن گوی که بردی از امیران سخن گوی
تو این اجزا که می بینی بدستم طرازی نیست کان من نقش بستم
ببابل سحرسازانی که بودند بگاه باستان این در گشودند

.....

بدستم داد آن دیرینه اوراق که ای شاه سخن گویان آفاق
گل ونوروز را در پرده می آر چو گل نوروز را بر پرده می آر
از این ابیات چنین استنباط می شود که شخصی نسخه ای از یک داستان
قدیمی را که ظاهراً در بابل قدیم پرداخته شده بود به خواجو می دهد تا او آنرا
برشته نظم کشد.

در عده ابیات آن خواجو گوید:

چو این ابیات دلکش را بخوانی گرش باید که اعدادش بدانی
غلام خویش را با سرو و گلشن مکرر کن که گردد بر تو روشن
«غلام خویش» ۱۹۸۶ می شود «و سرو» ۲۶۵ «و گلشن» ۴۰۰ جمع آنها
۲۶۵۱ که چون دو برابر شود عدد ۵۳۰۲ بدست می آید. گل ونوروز بنام
تاج الدین احمد عراقی آغاز و بنام شاه شیخ ابواسحق پایان می گیرد.

روضه الانوار

روضه الانوار که در سبک و سیاق و وزن مخزن الاسرار نظامی سروده شده
است بسال ۷۴۳ بپایان رسیده و خواجو در انجام آن گفته است:

روز الف بود که والا دبیر نقش قصب بازگرفت از حریر
جیم زیادت شده بر میم و ذال و آمده چون عین منعل هلال
شیر سوار فلک تیزپوی تافته از جلوه گه خویش روی
شمع زر از قله برافراخته بر بنه تیر مکان ساخته
گشته بداس مه نو خوشه چین ریخته از غالیه دان مشک چین

بنابر این کتاب روضة الانوار در غره صفر ۷۴۳ تمام شده است.
 دیباچه این کتاب بنام شمس الدین محمود صاین است و در آن شیخ مرشد
 ابواسحق کازرونی و شیخ امین الدین کازرونی مدح شده اند و همچنین
 تاج الدین احمد و شمس الدین محمود نیز ستوده شده اند.
 این مثنوی در مواعظ و حکم و سیر سلوک سروده شده است و خاتمه کتاب
 نیز بنام شمس الدین محمود صاین است، تعداد ابیات آن ۲۰۳۶ بیت است.

کمال نامه

کمال نامه بسال ۷۴۴ تمام شده چنانکه خود در پایان آن گوید:
 ماه دی بود و چرخ سنجابی وز پس ابرهای سیمابی
 زال زر در هزیمت از بهمن رفته در زیر آبگون جوشن
 شد بتاریخ هفتصد و چل و چار کار این نقش آزری چون نگار
 و در همین جا می گوید:
 مرشدم در رسید چرخ زنان دست داده بدست هفت تنان

 نام نظم کمال نامه نهاد وز کمالیتم دری بگشاد
 کمال نامه در دوازده باب سروده شده است و یاد آور «سیرالعباد
 الی المعاد» حکیم سنائی است دارای همان مضامین عارفانه. این مثنوی بنام
 شیخ ابواسحق کازرونی سروده شده و ظاهراً کار نظم آن دو ماه بطول انجامیده
 است.

بزددم در زمان کوس بیان بگرفتم جهان به تیغ زبان
 همچو مینو بنام داور دهر ساختم در دومه دوازده شهر
 ختم این کتاب بمدح سلطان جمال الدین ابواسحق ابن محمود است.

گوهر نامه

این مثنوی که با این ابیات آغاز می شود
 بنام نام بخش نامداران گدای در گه او شهریاران

برافرازنده ایوان زرکار که خار از خاره آرد خیری از خار
بنام بهاءالدین محمود وزیر ساخته شده است. بهاءالدین محمود وزیر از
اعقاب خواجه نظام الملک وزیر مشهور سلطان ملکشاه سلجوقی است و خواجه در
این مثنوی سلسله نسب این خاندان را برشته نظم کشیده و از این بابت این مثنوی
دارای ارزش خاصی است آغاز منظومه در مدح امیرمبارز است و اتمام آن بنام
شرف الدین شاه مظفر فرزند امیر مبارز. در تاریخ ختم گوهرنامه گوید:

شب آدینه بود و روز برجیس سعود آسمان ناظر ز تسدیس
مه تیر و زمه یک نیم رفته ز هجرت ذال و واو و میم رفته
بنابر این کتاب گوهرنامه در شب جمعه ۱۵ تیرماه برابر با پنجم ربیع الاول
سال ۷۴۶ تمام شده است.

تعداد ابیات این مثنوی را خواجه در خاتمه کتاب چنین ذکر کرده است.
چو این ابیات مطبوعت پسند است اگر خواهی که بشماری که چندست
حسابی از نظام الملک بر ساز وز آن مجموع «لام» و «نون» بینداز
که معلومت شود اعداد ابیات شود حل مشکلات نامه مات
با این حساب تعداد ابیات این کتاب ۱۰۲۲ می باشد.

گزارش کار

خمسه خواجه تا کنون یک جا فراهم نیامده بود، بعضی از مثنویهای پنجگانه
او چه در هند و چه در ایران چاپ شده است، نهایت نه چاپی منقح و شایسته
مقام این شاعر بزرگ. همای و همایون نخست در لاهور بقطع وزیری در ۳۰۳
صفحه بسال ۱۲۸۹ هجری بطبع رسیده و بار دیگر در بمبئی از روی همان چاپ
لاهور تجدید چاپ شده است. در ایران همای و همایون و همچنین گل ونوروز از
طرف بنیاد فرهنگ و بکوشش کمال عینی در دو مجلد جداگانه به سال ۱۳۵۰
چاپ و منتشر شده است.

مثنوی روضة الانوار در سال ۱۳۰۶ در تهران بکوشش مرحوم حسین
کوهی کرمانی و با مقدمه حسین مسرور چاپ شده و دو مثنوی دیگر یعنی
کمال نامه و گوهرنامه تا کنون چاپ نشده اند یا اگر شده اند دسترسی به آنها
میسر نیفتاد، تنها قسمتهای پراکنده ای از مثنوی کمال نامه در اورینتل کالج

مگزین چاپ شده که چندان قابل ذکر نیست.

نگارنده مدتی پیش درصدد برآمد که چاپ منقح و کاملی از خمسة خواجو فراهم کند و برای این منظور به تلاش جهت بدست آوردن نسخه های خطی کهن پرداخت، نخست دوست دانشمند و شاعر استاد سهیلی خوانساری عکس نسخه های خطی ملک را در اختیارم گذاشت که سزاوار هرگونه سپاس است و بعد نسخه های مجلس و دانشگاه تهران کار را تقریباً برای انجام مهیا ساخت. مشخصات نسخ مورد استفاده بشرح زیر است

الف - نسخه تعلیق (تع)

این نسخه که به خط تعلیق است و در ذیل صفحات بهمین نام «تعلیق» ذکر شده است متعلق به کتابخانه ملی ملک است که در سال ۷۵۰ یعنی سه سال قبل از وفات خواجو بخط محمدبن عمران کرمانی نوشته شده و می توان آنرا صحیح ترین نسخه موجود دانست و از همین رو اساس کار این نسخه قرار گرفت.

ب - نسخه نستعلیق (نم)

این نسخه به دستور حاج حسین آقای ملک و بخط سیداحمد نامی در سال ۱۳۴۴ هجری نوشته شده است که دارای غلط های فاحشی است، نهایت چون در مقابله در بعضی مواقع کارگشا بوده است ناچار مورد استفاده قرار گرفت و از نظر امانت با آگاهی از غلط بودن ضبط در ذیل صفحات ناگزیر مواردی ذکر شده است که باید بدان توجه داشت.

ج - نسخه مجلس (مج)

این نسخه در سال ۹۷۰ به خط علی بن لطف الله معادالحسینی بخط نستعلیق تحریر یافته و از نظر صحت ضبط نسخه ای معتبر است.

د - نسخه دانشگاه (اد)

این نسخه در سال ۸۰۸ به خط حسن بن یوسف بن احمد الموصلی نوشته شده ولی بعضی صفحات آن افتاده است که در متن به آن اشاره شده.

گل و نوروز و همای و همایون چاپ بنیاد فرهنگ و روضة الانوار چاپ کوهی کرمانی نیز در مقابله مورد استفاده قرار گرفته است.

شهریور یکهزار و سیصد و هفتاد — سعید «نیاز کرمانی»^۱

رُوضَةُ الْأَنْوَارِ

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

روضه الانوار

زُيِّنَتْ الرُّوضَةُ فِي الْأَوَّلِ
 شد چمن طبع ترنم سرای
 پنجره ساز حرم شش دری
 رنگ رز قرمزی آفتاب
 مجمره گردان نسیم بهار
 چهره نمای مه خورشید روی
 جلوه ده لعبت گیتی فروز
 خازن گنجینه اسرار جان
 مهره فشان فلک حقه ساز

بِسْمِ إِلَهِ الصَّمَدِ الْمُفْضِلِ *
 روضه انوار^۱ به نام خدای
 نقش طراز طبق چنبری
 نافه گشای نفس مشک ناب
 لخلخه سوز چمن گلعدار
 غالیه سای شب زنجیر موی
 ریشه کش پرده زربفت روز
 جوهری رسته بازار کان
 شعبده آموز مه حقه باز

* نسخه دانشگاه چند صفحه اول را ندارد.

۱- کوهی: روضه الانوار

روزه ده ^۱صبحدم از نان شام
 خرده فشاننده زر بر افق
 مشعله افروز خور خیره چشم
 پردگی پرده نشینان خواب
 نافه ازو یافته ناف غزال
 در قدح زر می یاقوت فام
 بر کمر کوه سر زال زر
 تشنه به خون خور ^۲دردی فروش
 داده به خاک سیه آب حیات
 ز آتش مهرش جگر افروخته ^۴
 حلقه زر بر کمر کوهسار
 طوطی دل بلبل بستان او
 بر در او هر کف خاک آدمی
 کاف ندادی خبر از حرف نون
 غرقه بحر نعمش انس و جان
 خلعت شش دامن هفت آستین
 مقنعه سیم و سرانداز زر
 لشکر او را دو جهان پیش رو
 کرده نباتی شکر عسکری
 داده به مه سلطنت ملک شام
 گنج روان در دل ویران نهاد
 خادمی باغ به ریحان سپرد

۱۰ تیغ برآورنده روز از نیام
 نقش نگارنده نیلی تتق
 سرمه کش چشم شب تیره چشم
 صیقلی آئینه روی آب
 قله نشین گشته به امرش هلال
 داده به خورشید پرستان بام
 کرده پدید از پس زرین سپر
 گشته به حکمش شفق جرعه نوش
 ساخته قند از نی و نی از نبات ^۳
 لاله آتش رخ دل سوخته
 ۲۰ بسته به امرش فلک زرنegar
 هدهد جان مرغ سلیمان او
 در ره او هر قدمی عالمی
 گر نشدی قدرت او رهنمون
 گوهر کان کرمش کن فکان
 از کرمش در بر آفاق بین
 وز نعمش بر سر گردون نگر
 حلقه به گوش در او ماه نو
 بسته شکر در قصب شکری
 خشت زر افکنده بر ایوان ^۵ بام
 ۳۰ خون عقیق از جگر کان گشاد
 بالش گلبن به گلستان سپرد

۱- کوهی: روزده.

۲- کوهی: خون خواره.

۳- کوهی: ساخته قند از نی و از نی نبات.

۴- کوهی: جگر او سوخته.

۵- کوهی: به ایوان

تیغ خور از قلب اسد بر فراخت
 درع بقا در کنف جان کشید
 رمح عصا در ره آدم بداشت
 جنبش نه چرخ به دوران^۱ نمود
 ششدر گیتی به جهت باز بست
 آب روان بر گل پاکی فشاند
 خاتم جمشید به خورشید داد
 کرد ز دل شمع شبستان گل
 رایست خور بر شرف بام زد
 جرعه جان بر گل نمناک ریخت
 آتش زر در دل^۲ خارا فکند
 باده^۳ یاقوت به کان برفشاند
 پنجره چرخ به انجم سپرد
 عقل که پیر همه دان نام اوست
 آنکه کند صحن چمن نقره کوب
 آورد از خون سیه مشک چین
 خار ز خارا دهد و گل ز خار
 از گل (خواجو) چو شود خاک راه
 بلبل طبعش چو برآرد نوا

سینه جوزا سپر تیر ساخت
 باد هوا در چمن دل دمید
 رایت احمد به فلک برفراشت
 چار حد طبع به ارکان نمود
 پنج صف حس به خرد بر شکست
 گرد فنا بر تن خاکی نشاند
 مطربی چرخ بناهید داد
 داد به گل گوهر رخشان دل
 خرگه مه برطرف شام زد
 جان فرح بر دل غمناک ریخت
 رشته در در کف دریا فکند
 زرده خورشید بر آفاق^۴ راند
 منظره دیده به مردم سپرد
 بیخبر از باده انعام اوست
 و آنکه برآرد ثمر از جیب چوب
 وز مگس نحل دهد انگبین
 گوهر از ابر آرد و ابر از بخار
 لاله تهلیل دمد چون گیاه
 پرده توحید زند در هوا^۵

۱- تع: بد روان

۲- کوهی: بر دل.

۳- کوهی: پاره.

۴- کوهی: به آفاق

۵- کوهی: در این نسخه این بیت بعد از عنوان فصل آمده است.

در مناجات و التماس حضرت باری عز اسمه و جل ذکرة و نفی ممکنات و اثبات واجب الوجود.^۱

ای شب قدر از قلمت یک برات
 نرگسۀ گلشن میناز تو
 چشمۀ خضر از تو نمی یافته
 فصل بهاران به هوایت سحاب
 نور صفات ز تجلی ذات
 مرغ روان فاخستۀ طوق تو
 نه بتو کس ماند نه مانی به کس
 مائده روح رساننی به تن
 زلف سیه بر رخ شام افکنی
 عقل به بوی تو برون شد ز دست
 آنکه خلیلست حبیبش توئی
 مزرع دل آب روان از تو یافت
 چند توان بود نهان در نقاب
 در چه مکانی که مکان بی تو نیست
 قادری و جمله به تقدیر توست
 گنج توئی وین همه ویرانه است
 چون نتوان مثل تو را نقش بست
 پرده ابر گهر افشان بدر

نیشکر از باغچه ات یک نبات
 روشنی دیده بیناز تو
 روح مسیح از تو دمی یافته
 در فلک انداخته بانک رباب
 ذات تو پنهان ز ظهور صفات
 پیر خرد طفل ره شوق تو
 هیچ نمانند و تو مانی و بس^۲
 فائده عقل نهی در سخن
 حلقه زر بر در بام افکنی
 عشق به کوی تو فرورفت مست^۳
 و آنکه مسیح است طبیبش توئی
 درج بدن جوهر جان از تو یافت
 پرده برانداز و برآی از حجاب
 چیست نشانت که نشان بی تو نیست
 نقش دو عالم به تصاویر توست
 شمع توئی وین همه پروانه است
 محو کن از خاطر ما هرچه هست
 آب رخ قلزم و عمان ببر

۶۰

۱- کوهی: در مناجات فرماید.

۲- کوهی: نه به تو کس ماند نمائی به کس - هیچ نمانند تو مانی و بس. تع: نی به تو ماند کس و مانی به کس هیچ نمانند و تو مانی و بس.

۳- کوهی: جای دو مصراع عوض شده است.

مشک ختن را ز خطا^۱ بازدار
هفت طبق بر سر نه کاسه زن
عقد شب و روز زهم برگشای
نیل سپهر از کف دوران بشوی
ماه سپردار به تیرش بدوز
بربط ناهید به دریا فکن
بهره بهرام مده جز سنان
خانه کیوان چو کف دست کن
خرقه قطب فلک از سر برآر
چنبر پیروزه به هم درشکن
تیغ فنا در رخ اجرام کش
گرد برآر از فلک تیز گرد
درشکن این دوحه نه شاخ را
رخت سحر درفکن ازپیش بام^۴
چشم تذروان^۵ طبیعی بدوز
پرده کونین برافکن ز پیش
کز لمن الملک چو آید خطاب
گردش افلاک زیادم ببر
کانکه رخ از عالم کثرت بتافت
شربتم از مشرب توفیق ساز
ارقم عصیان مرا سر بکن
ذوق معانی به بیانم رسان

مرغ چمن را ز هوا باز دار
چار قدح در پس شش خم فکن
جوهر اختر ز عرض در ربای
گرد جهات^۲ از رخ ارکان بشوی
تیر قلم زن به اثیرش بسوز
سجق خورشید به صحرا^۳ فکن
وز سر هرمز بفکن طیلسان
گردن گردون به لگد پست کن
هفت پدر را ز سه دختر برآر
منظر شش روزه به هم در فکن
خط عدم در سر ایام کش
خرد کن این چرخ زنگار خورد
برفکن این درگه شش کاخ را
محو کن از دفتر شب نام شام
بال عقابان سپهری بسوز
خویش ببین صورت بیچون خویش
کس نبود جز تو که گوید جواب
وز سر این خاک چو بادم ببر
رایحه گلشن وحدت نیافت
سفره ام از مطبخ تحقیق ساز
کرکس طغیان مرا پر بکن
و آب حیاتی به روانم رسان

۱- کوهی: ختا

۲- کوهی: جهان

۳- به دریا فکند

۴- کوهی برفکن از پشت بام.

۵- بدوران

هستی (خواجو) که بفرمان توست قطره‌ای از قلزم احسان توست
جان وی از مهر پر از نور دار وز همه دوران دلش دور دار

در نعت حضرت پیغامبر خاتم گوید:

<p>صَلِّ عَلَى رَوْضَةِ خَيْرِ الْوَرَى خسرو بطنحا، شه یثرب حرم کشف بشر، مهبط روح الامین تخت گهش طارم فیروزه فرش همه کش مطبخ فضلش خلیل در یتیم صدف اصطفا یافته این^۲ منظر زنگار فام گوهر جان، طرف کمر بند او بدرة بدر از کمرش^۳ یکدم شاه فلک تخت ملایک سپاه شمع فروزنده ایوان راز خوانده جمش خاتم پیغمبران یوسف مصری ز غلامان او حلقه زن در گه مهرش هلال نه حرم هفت شهش^۵ بارگاه عترت او نیره برج شرع تارک عرش از قدمش کرده تاج مهر رخس شمس بیت الحرام</p>	<p>مَنْ هُوَ طَاوُسُ رِیاضِ الْهُدَى^۱ گوهر او خاتم دست کرم بوالبشر از خرمن او خوشه چین دست رسالت زده در ساق عرش مرغ حریم حرمش جبرئیل واسطه عقد رسل مصطفی از نظرش رونق دارالسلام طوطی دل صید شکر خند او خلد برین در نظرش یک حرم سایه او شاه فلک را پناه سرو خرامنده بستان ناز در گه او بوسه گه اختران جان عزیز آمده قربان او هندوی گیسوی سیاهش بلال^۴ شش طرف چار رهش کارگاه در حدیثش گهر درج شرع قیصر قصر فلکش داده باج کار مه از نور جبینش تمام</p>
--	--

۱- کوهی: این بیت قبل از عنوان آمده است.

۲- کوهی: یافته در.

۳- کوهی: گهرش

۴- کوهی در مصراع اول قافیه (بلال) و در مصراع دوم (هلال) آمده است.

۵- کوهی: هفت درش

گیسوی او سنبیل باغ بهشت
روح نباتی ز لبش یک نفس
باد مسیحا دم جان پرورش
غالبه زان طره پرتاب وچین
شاه حبش، آمده مولای او
سفره کش معجزه اش قرص سیم
لاف ابیت از سر مستی زده
ای زده برعالم علوی، علم
وی فلکت فرش وثاق آمده^۳

۱۲۰ سایهات از نورو، تن از^۴ جان پاک
چار ملک بلبل بستان تو
نه حرم از چرخ بر آراسته
شاه فلک پیش رخت گشته مات
جسته شب زهره رخ مه جبین
دیده شه چرخ جواهر فروش
مهچہ خرگاه جمال تو مهر
راحت روح القدس از بوی تو
مشک تو از نافه عبد مناف
حلقه به گوشت فلک چنبری
۱۳۰ تافته گشت این طبق نقره پوش
یوسف مصر انا املح توئی

عارض او روضه عنبر سرشت
طایر جان بر شکرش یک مگس
چشمه جان تشنه به خاک درش
سوده سر اندر صدف آتشین
کسوت لولاک، ببالای او
کرده براین خوان مرصع^۱ دونیم
پای شرف بر سر هستی زده
دیده دوی دل ریش از الم^۲
ماه نوت نعل براق آمده
سرو تو از گلشن روحی فداک
هفت فلک صحن شبستان تو
نکعت روح از نفست خاسته
چشمه حیوان شده آب از حیات
بوی تو از مشک فروشان چین
روی تو در آینه هفت جوش
حلقه درگاه جلالت سپهر
و آب خضر خاک سر کوی تو
عرش به گرد حرمت در طواف
روی تو آئینه اسکنندری
بسکه برآورد درون تو جوش
مهدی مهد انا افصح توئی

۱- کوهی: جواهر

۲- کوهی: قدم

۳- کوهی: از فلک عرض وثاق آمده

۴- کوهی: تنت

عالم جان حضرت اعلای توست
باز گشا نر گس ما زاغ را
منطق (خواجه) چو شود نغمه ساز
هر نفس از حضرت جان آفرین
صدر دنا^۱ منزل ادنای توست
و آب ببر خوش نظر باغ را
نوبت نعت تو زند در حجاز
بر تو و اصحاب تو باد آفرین

«به مدح المولی الاعظم المغفور و الصاحب الشهيد المبرور سلطان
الاعظم الوزراء شمس الحق والدین محمود صابن قاضی طاب الله ثراه و
جعل الجنة مثواه»^۲

من چو بر این خطه علم می زدم
رشته کش جوهر جان می شدم
قله بر این مرحله می تاختم
بحر ضمیرم گهر انگیز گشت
تیغ زبانم ز بیان آب یافت
مشعله فکرت من بر فروخت
کاین گهر گوهری دلپسند
بر سر این خسرو عالی نژاد
بر در این روضه عنبر سرشت
مرغ سحر خوان نفس بر کشید
همچو خضر بر در دل تاختم
شکر وضو کرده ز روی نیاز
مصحف خاطر بگشودم نخست
صبح فروزنده چو گل بر شکفت
بر سر این کوچه قدم می زدم
جوهری گوهر^۳ کان می شدم
نغمه بر این زمزمه می ساختم
شهد حدیثم شکر آمیز^۴ گشت
کا کل کلکم ز بنان تاب یافت
و آتش اندیشه دماغم بسوخت
در کمر قدر که شاید فکند
افسر القاب که باید نهاد
نام همایون که بتوان نوشت
نوبتی بام جرس بر کشید
غسل بسرچشمه جان ساختم
چشم تفال به کتب کرده باز
سورت والشمس برآمد درست
در رخم از مهر بخندید و گفت

۱- کوهی: صدر زمان

۲- کوهی: فی مدح المولی الاعظم شمس الملة والدین محمد صائن.

۳- کوهی: رشته کان.

۴- تع: هر دو مصراع با قافیه «گهر انگیز» است.

۱۵ مژده که این آیت فرخنده فال
نقطه پرگار زمان و زمین
مهدی دجال کش فتنه سوز
خضر سکندر در موسی بنان
قطب فلک قدر کواکب حشم
رایض هفت اشقر گیتی نورد
شیر پلنک افکن شمشیر گیر
اطلس چرخ ابره سنجاب او
خامه او مصری گوهر فشان
نه فلک از آتش تیغش تفی
بر در او بدر غلامی منیر ۱۶
طایر زرین پر سیمین قفس
چرخ بسیط از خدمش نازلی
شاه فلک بنده فرمان ۳ او
در نظرش تیر سپر بفرکند
باغ گراز فیض کفش تر شود
ابر چو از بخشش ۴ او دم زنب
ای چو قضا حکم مطاعت روان
ترک فلک هندوی کرای توست
تیغ تو شد قلزم دوزخ بخار
خون جگر در دل خصمت ز بیم ۱۷
دود کش مطبخ جودت سپهر

هست به شأن مه برج کمال ۱
مطلع خورشید کرم شمس دین
هرمز کسری فر کشور فروز
حاتم حیدر دل خسرو نشان
آصف جم جام فریدون علم
مرکز نه دایره لاجورد
صفدر لشگر شکن شیر گیر
حرز خرد نسخه القاب او
خنجر او هندی آتش زبان
شش جهت از قلزم دستش کفی
در ره او دهر گدائی حقیر ۲
بر سر خوان کرمش یک مگس
بحر محیط از حشمش سایلی
مشعل مه شمع شبستان او
وز فزعش کوه کمر بفرکند
صحن گلستان طبق زر شود
آب دهن بر رخ بحر ۵ افکند
هاویه را ز آتش قهرت هوان
در کف مهر آینه رای توست
تیر تو مریخ کواکب شکار
جوش بر آورده کفلی الحمیم
شمسه ایوان رفیع تو مهر

۱- تع: جلال.

۲- نسخه دانشگاه از این بیت شروع می شود.

۳- «تع» و «دا»: دربان.

۴- کوهی: گردش

۵- دا: سحر.

ساقی بزم تو خور خاوری
 خلق خوشت همدم باد بهار
 نکهت انفس تو یحیی العظام
 طبع تو گلدسته باغ فلک
 دامن بحر از کرمات پر گهر
 صیت تو با باد صبا هم عنان
 مروحه خلق تو در دست گل
 باب تو مرصاد عباد آمده
 دیده دولت به تو روشن شده ۱۸۰
 پرچم رایات تو گیسوی شام
 رمح تو گشت ارقم ضحاک سوز
 شرفه از گوشه بام تو مهر
 ابره ابر از سر تیغ تو چاک
 شیر سپهری سگ دربان تست
 کلک رصد بند تو گیتی گشای
 فوج ملک بیدق و^۳ خیل تو شاه
 بدره ای از گنج عطایت قمر
 خصم تو اهریمن و تیرت شهاب
 چشم توقع بعطای تو باز ۱۹۰
 گردن گردون به شکوهت بلند
 بهر قضیم فرست آسمان
 شعله فروزنده این سبز باغ

بزمگهت گلشن نیلوفری
 بی کرمات باد بدست چنار
 خدمت درگاه تو اقصی المرام
 رای تو آئینه روی ملک
 رفته بر ابر گفت آب زر^۱
 کلک تو با مرغ سحر همزبان
 خاصیت لطف تو در طبع مل
 کلک تو مفتاح مراد آمده
 باغ معالی^۲ ز تو گلشن شده
 خاک درت سرمه مهری بام
 خشم تو شد آتش افلاک سوز
 غرفه از طارم قدرت سپهر
 قله کوه از سم خنگ تو خاک
 گاو زمین از پی قربان تست
 جام روان بخش تو گیتی نمای
 اوج فلک مطلع و مهد^۴ تو ماه
 گرده ای از سفره جود تو خور
 حادثه خفاش و دلت آفتاب
 ممتلی از خوان سخای تو آرز
 خاک لگد خواره ز بیمت نژند
 گرد برآرد زره کهکشانشان
 از دل پر نور تو گیرد چراغ

۱- کوهی: رفته از ابر گفت آب زر. دا: رفته بر آب گفت آب زر.

۲- کوهی و «دا»: معانی

۳- کوهی: «و» ندارد.

۴- کوهی: مهر.

هر سحری صبح^۱ ملمع نقاب
 اختر سعدی و فلک برج تو
 عقل که آئینه گیتی نماست
 قدر تو شد موسی و افلاک طور
 حکم تو بر چرخ چوسربرفراخت
 منشی این طارم فیروزه خشت
 ۲۰۰ مهدی عهدی و جهان مهد تو
 تا به ابد دور تو نوروز باد
 عرصه میدان^۲ تو بادا فلک
 قبه خور مهچرخه گاه تو
 هفت طبق یک ورق از دفترت
 یافته از شمسه قصر تو تاب
 وامده^۳ و رفته برین آستان^۴
 روز جلال تو مصون از زوال

تیغ جهانگیر تو بیند به خواب
 جوهر فردی و جهان درج تو
 از مدد رأی تو گیتی گشاست
 صدر تو شد روضه و اقبال حور^۵
 سینه جوزا سپر تیر ساخت
 مدح تو بر لوح زبر جد نوشت
 کی شکند دور زمان عهد تو
 طالع میمون تو فیروز باد
 حارس ایوان^۶ تو بادا ملک
 چنبر مه حلقه درگاه تو
 هشت چمن یک طرف از منظرت
 سینه (خواجو) و دل آفتاب
 بخت جوان از در و خصم از جهان
 ملک تو محروس ز عین الکمال

در سابقه نظم کتاب گوید^۷

دوش در دیر مغان میزد
 سیل کنان چشم گهر ریز من
 ۲۱۰ در دل من مهر رخ مه رخان
 غیبت من ذکر مناجاتیان
 از دل من چنگ سحر در خروش

حلقه دل بر در جان میزد
 قطره زنان اشک سبک خیز من
 در سر من شور شکر پاسخان
 طاعت من فکر خراباتیان
 وزدم من خون صراحی به جوش

۱- کوهی: طبع

۲- کوهی: در هر دو مصراع «و» ندارد.

۳- کوهی: جولان.

۴- کوهی: میدان.

۵- دا: آمده.

۶- کوهی: بدین داستان.

۷- کوهی: در نظم کتاب روضه الانوار فرماید. دا: عنوان ندارد.

دلق کبودم شده خمري^۱ به مي
قامتم از تير کمان ساخته
پاي عدم بر سر هستي زده
در نظر خويش غريب آمده
خاک در ميکده بالين من
قالبم از اشک قدح گل شده
چهره شمعي به مي افروخته
خرقه گرو کرده به بازار عشق ۲۲۰
آب شفق برده به خوناب دل
جامه جان از غم دل کرده چاک
خانه چشمم شده خاني^۴ ز خون
مرده چراغ دل باريک من
تاخته سرخاب به ميدان چشم
ز آتش سودا جگر افروخته
خرمن دل رفته بباد هوا
چشمه چشم^۵ آب نمک ريخته
ديده ز بهر گهر پاک من
شب گره زلف سیه خم زده ۲۳۰
داده شفق باده گلگون زچنگ
ويس مه آباد فلک در حرم
زنگی شب چون سیهی می پرست

رقص کنان جانم از آواز نی
سینه ام از آه سنان ساخته
راه وجود از سر مستي^۲ زده
مرده و آنگه به طبیب آمده
شیشه می چشم جهان بين من
و آب^۳ رخم چون قدح ازدل شده
خورده کباب از جگر سوخته
رفته به مژگان در خمار عشق
خرمن مه سوخته از تاب دل
وز رخ دل گرد هوا کرده پاک
رایت صبرم شده از غم نگون
تافته تار تن باريک من
و آب رخم رفته به طوفان چشم
عود صفت ساخته و سوخته
دردی درد آمده دل را دوا
و آتش دل آب فلک ريخته^۶
آب روان ريخته بر خاک من
دود جگر در دل عالم زده
خرد شده جام عقیقش به سنگ
زرد سپهدار افق بسته دم
از قدح سر سیه افتاده مست

۱- کوهی: حمري.

۲- دا: ره مستي.

۳- دا: آب

۴- کوهی: خالی، دا: خوانی.

۵- کوهی: چشمه جان

۶- کوهی: خاک فکل بيخته.

در دل مه^۱ آتش خورشید جام
عطسه خونین زده مهر روی طاس
خلوتیان سحری مست خواب
خاک نشینان در می‌کده
بزم ز بن جرعه خراب آمده
گل همه تن گشته و تن گل شده
عیسوی مهوش دردی پرست ۲۴۰
کوی خرابات زچشمش خراب
دید مرا رفته ز مستی ز خویش^۴
خون دل از ساغر جان کرده نوش
گفت کدامی و چه نامی بگوی
گفتمش ای کعبه جان کوی^۶ تو
من کیم از دست برون رفته‌ای
سوخته^۸ و ساخته با داغ ورنج^۹
هیمه کش مطبخ آتش‌دلان^{۱۰}
جرعه چش مجلس میخوارگان
پیر مغان را شده از جان مرید ۲۵۰

در سر شب پختن سودای خام
مطلع خورشید شده ماه کاس
پیر خرد سرسبک ازدست خواب
ز آتش می^۲ آب بر آتش زده
اشک قدح لعل مذاب آمده
دل همه جان گشته و جان دل شده
مست در آمد قدحی^۳ می بدست
ساغر جان از شکرش پر شراب
و آمده^۵ قربان و مبرا ز کیش
حلقه شده بر در دردی فروش
کرده درین وقت بدین قبله روی
قبله صاحب‌نظران روی^۷ تو
در سر غوغای جنون رفته‌ای
بنده‌ای آزاد ز دینار و گنج
شارح منظومه بی حاصلان
پیش رو محمل آوارگان^{۱۱}
گشته به شمشیر ملامت شهید

۱- کوهی: دل شب.

۲- کوهی: ز آتش دل.

۳- تع: قدح می.

۴- دا: دیده مرا رفت ز مستی خویش

۵- دا: آمده.

۶- کوهی: روی.

۷- کوهی: کوی.

۸- تع: سوخته‌ای

۹- کوهی: درد ورنج

۱۰- صاحب‌دلان.

۱۱- تع: این بیت را ندارد. دا: از این بیت به بعد تایپ شماره ۵۲۱ ندارد.

ساغر می بر کف دستم نهاد
در دل شب این همه سودا مکن
سایه من محو شد از آفتاب
وز کف خضر آب حیاتم رسید
وز دهن جام رسیدم به کام
صورت خواجو بشد از پیش من
خاطر من از بند غم آزاد شد
بار دل از گردن جانم ببرد
مستی هستی ز نهادم برفت

لعبت بت روی^۱ مسیحی نژاد
کاین به رخم در کش و غوغا مکن
چون من لب تشنه رسیدم به آب
در دل من چشمه جان شد پدید
بوسه زدم بر لب جان بخش جام
مرهم جان یافت دل ریش من
خاک وجودم همه بر باد شد
آتش عشق آب روانم ببرد
گردش نه کاسه زیادم برفت

در سبب ترتیب این نظم و صفت ریاحین^۲

باده لعل از قدح زر کشید
شب منم سیاره چکیدن گرفت
ادهم شب مالک دینار گشت
صحن چمن طبله عطار شد
مؤبد زرد فلکش گشت رام
ناظر گل چهر خور آئین خور
زد نفس وهندوی شب رابسوخت
کوه کمرکش کمر زر ببست
گشته دل افروز چو باغ بهشت
صاحب شیر آمده از گرگ سیر

۲۶۰ خسرو مشرق چو علم بر کشید
سرخ گل صبح دمیدن گرفت
باغ فلک روضه انوار گشت
باد ختن نافه تاتار شد
ویس گلندام چو بر شد به بام
قادر خاور شد از اورنگ زر
رومی روز آتش دل برفروخت
چرخ سر حقه گوهر ببست
گنبد شش روزن پیروزه خشت
شیر سپهری شده بر گرگ چیر

۱- مه روی

۲- کوهی: در سبب نظم کتاب و صفت ریاحین.

۲۷۰ گشته نسیم^۱ سحری مشک بیز
آتش خور در دل خارا گرفت
زمزمه بلبل و بانگ رباب
بوی گل و باد سحر هم نفس
طغرل زرین خور تیز پر
من شده از باده نوشین ز دست
رخ ز سیاهی چو خضر تافته
جامه جان شسته به جام شراب
باد بهار آمد و آبم ببرد
بانگ بر این توسن سرکش زدم
۲۸۰ لعل روان در قدح انداختم
خرمن تمکین مرا همچو باد
ز آتش دل باز گرفتم چراغ
خیمه زدم بر لب گلزار مست
غنچه بخندید چو رویم بدید
مرغ بنالید ز آواز من
لاله دل سوخته دیدم به باغ
لاله عذاران به چمن تاخته
گل شده سوری و^۳ شقایق عروس
مرغ بنه دستان ره مستان زده
۲۹۰ باد بهار آمده دامن کشان
خوانده سپهر از خط سبز چمن
و آمده بر حاشیه لاله زار

و آهوی مشک افکن شب مشک ریز
باد صبا دامن صحرا گرفت
دست بر آورده به تاراج خواب
مرغ بر آورده خروش جرس
بیضه بیضای مهش زیر پر
و آمده چون چشم بتان نیمه مست
و آب حیات از لب جان یافته
رفته دل از پرده به بانگ رباب
دل سوی بستان شد و خوابم ببرد
و آتش دل در دل آتش زدم
قوت دل از خون قدح ساختم
نکعت باغ آمد و بر باد داد
و آمدم از گوشه خلوت به باغ
داده به مستی^۲ دل سرکش زدست
باد بر آشفست چو آهم شنید
سرو ببالید ز پرواز من
بر جگر سوخته از مهر داغ
برگ صبوحی به چمن ساخته
خون بط باده چو چشم خروس
نوبت نوروز به بستان زده
شاخ به شوخی شده گیسو فشان^۴
انبته الله نباتاً حسن
سبزه سوادى ز خط سبز یار

۱- کوهی: هوای

۲- کوهی: زمستی

۳- کوهی: «و» ندارد.

۴- کوهی: گیسو کشان.

سنبیل تر خادم ریحان شده
 مرغ چمن باز نوا ساخته
 چون دهن ویسه دل غنچه تنگ
 در بر گلزار قبای سمن
 برگ سمن خوش نظر بوستان
 خسرو گل را ز^۲ سر احترام
 لاله دل سوخته مجمر به دست
 ۳۰۰ شمع بهار آمده بوستان فروز
 سبزه خضر گشته و سوسن کلیم
 نشتر خار ارقم ضحاک گل
 غمزه زنان غنچه گل با سمن
 گلشن پر نرگس نیلوفری
 بلبل و گل وامق و عذرا شده
 در حرم لاله رخان بهار
 خنده باغ از حرکتهای باد
 خون شده مشک ختن از بیدمشک
 گلشن و گل روضه و رضوان بهم
 ۳۱۰ من به نسیم سحری داده هوش
 خاک ره باد بهاری شده
 جان من سوخته خسته دل
 بر لب سرچشمه من تشنه را

برگ سمن فرش گلستان شده
 سرو سر افراز قد افراخته
 چون رخ رامین گل خیری^۱ به رنگ
 در سر گلزار هوای چمن
 صحن چمن چون نظر بوستان
 خار غلامی شده سر تیز نام
 نرگس سر خوش قدح زر به دست
 عود شده سنبیل و گل عودسوز
 خاک چمن کحل و مسیحا نسیم
 ساغر لعل اشقر سرخاب مل
 خنده کنان ساغر مل بر چمن
 گشته پر از نغمه کبک دری
 شاخ و سمن مهد و مسیحا شده
 فاخته بریط زن و نائی هزار
 و آب روان سلسله پای باد
 و آمده بوستان ختن و بیدمشک
 سرو و سمن رستم و بوستان بهم
 بر سخن مرغ چمن کرده گوش
 همنفس بلبل و ساری شده
 در نفس سرد سحر بسته دل
 دم بدم از خون جگر ماجرا

ناگه^۱ از انفاس نسیم بهار
 جان مرا مرثده جانان رسید
 سرو چمانم به چمن بار داد
 در سخن از پسته شکرریز کرد
 کای نفست نکهت دارالقرار
 چون گل و نوروز رساندی به من
 غنچه جان را به تبسم در آر
 چشم معانی به بیان برگشای
 شمع خور از نور درون بر فروز
 گرچه سخن پرور نامی توئی
 در گذر از مخزن اسرار او
 خازن مخزن دل دانای تست
 خیز و ازان پرده نوائی بساز
 مخزن اسرار حقیقیش دان
 من چو شدم صید عبارات او
 از نظرش فیض بقا یافتم
 صیقلی آینه جان شدم
 گفتمش ای سرو گلستان ناز
 چون تو بر این دلشده فرماندهی
 لیک بشد مهر ضمیرم^۲ ز تاب
 گرچه سخن ملک یمین منست
 شمع سراپرده شاهی دلست
 من چو ندارم دل و دانش به دست
 در خم این هفت خم لاجورد

یافت دلم بوی سر زلف یار
 درد مرا مایه درمان رسید
 وز دورخم نور و دولب نار داد
 نقل سخن را شکرآمیز کرد
 مرغ ضمیرت به نوا صدهزار
 باز به نوروز بیارا سخن
 بلبل دل را به ترنم در آر
 گوی فصاحت به خرد در ربای
 خرمن مه ز آتش خاطر بسوز
 معتقد نظم نظامی توئی
 برگذر از جدول و پرگار او
 در کف مهر آینه رای تست
 بر خط آن خطه سرائی بساز
 روضه انوار آلهیش خوان
 گشت مرا کشف اشارات او
 کلی قانون شفا یافتم
 و آینه صورت جانان شدم
 چشم امیدم به جمال تو باز
 چون نکنم هر چه تو فرمان دهی
 روی بپوشید مهم در نقاب
 ملک سخن زیر نگین منست
 بلکه نظرگاه الهی دلست
 رفت ز دستم دل دانش پرست
 بی خبر افتاده ام از درد درد

۱- کوهی: تا که.

۲- کوهی: ضمیرت.

خاتم ملکت ز کفم درفتاد
عقل پریوش بشد از دام من
۳۴۰ هدهد فکرم بهوا باز ماند
کس نرساند خبری بی سخن
گر شوم پیر خرد دستگیر
ور تو به همت نظری می کنی
روی نتابی ز مقالات من
صورت خواجو کنم از دل برون
بر سر هستی قلمی در کشم
کانکه فراغت زخودش حاصلست

داد فلک تخت روانم به باد
واهرمن طبع نشد رام من
بلبل طبعم ز نوا باز ماند
از بر بلقیس معانی به من
باز ستانم قلم از دست پیر
از ره لطفم گذری می کنی
نگذری از خیل خیالات من
زورق معنی برم از گل برون
وز سر مستی رقمی بر کشم
ایمن ازین منزل آب و گلست

مقاله اول در بیان حقیقت سخن و مراتب آن

ای دلت از غلغل جان پر خروش
بر سر این سرو چمان چمن
۳۵۰ عقل چه داند که درین باغ کیست
شمسه خاطر چو برآمد به بام
فکر سخنور چو زبان برگشاد
هست سخن اختر گردون جان
چشم قلم ابر کواکب نثار
پرده سرایان که دم از دل زنند
شمع سخن را ز دل افروختند
آب سخن بر در دل ریختند
از طرف صوت برون تاختند
گوی معانی به سخن برده اند
۳۶۰ رخس سخن را به خرد رانده اند

جان به صفیر سخنت داده هوش^۱
گر نشود مرغ سخن نغمه زن
وین همه آوازه و آواز چیست
عقل مدبر سخنش کرد نام
شور سخن در دل دانا نهاد
نون سخن ماهی ذوالنون جان
مرغ سخن باز ملایک شکار
ساز سخن در حرم گل زنند
مرغ زبان را سخن آموختند
گرد خرد بر رخ جان بیختند
بر گذر حرف کمین ساختند
صید امانی به سخن کرده اند
درس خرد را به سخن خوانده اند

تیغ سخن را به زبان داده‌اند
 لعل زبان شد به سخن آبدار
 هست سخن گوهری از کان جان
 طبع سخن سنج کف موسویست
 بلبل عرشست دل نغمه ساز
 خون جگر لاله باغ دلست
 آب حیاتی که سخن نام اوست
 اهل معانی سخنش خوانده‌اند
 در حرم قیصر قصر دماغ
 ۳۷۰ فاکره هر دم که نفس برکشد
 خاتم دل مهر سلیمانی است
 نقد روانست سخن را ثمن
 ما همه بُرجیم و سخن آفتاب
 بود سخن واسطه امر گن
 روح چو در تن به خلافت نشست
 عقل که اقلیم ریاست گشود
 شد به سخن تیغ زبان دُر فشان
 شمع سخن در خور پروانه نیست
 طبع دُر فشان چو بر آرد بخار
 ۳۸۰ جان نگر از دل به زبان آمده
 اهل سخن آب روانش نهند
 ما که جهان وقف سخن کرده‌ایم
 بی سخن از بهر سخن زاده‌ایم
 مظهر اوئیم و بدو ظاهریم

و آب وی از جوهر جان داده‌اند
 زلف سخن شد به زبان تابدار
 هست گهر قطره‌ای از چشم کان
 خوان سخن مائده عیسویست
 نفثه^۱ روحست دم دلنواز
 روشنی دین ز چراغ دلست
 آن می ناب است که جان جام اوست
 و اهل بیان در سخنش مانده‌اند
 طبع دل افروز فروزد چراغ
 ناطقه آواز جرس برکشد
 ملکیت جم ملک سخن دانی است
 و به حقیقت نگری بی سخن
 ما همه دُر جیم و سخن لعل ناب
 و نه کسی دم^۲ نزدی از سخن
 صدر نشین شد دل سودا پرست
 بر در دل چشم فراست گشود
 گشت سخن گوهر تیغ زبان
 گنج سخن لایق ویرانه نیست
 بحر سخن موج زند بر کنار
 و آب حیات از لب جان آمده
 و اهل خرد عین روانش نهند
 وز غم دل جان به سخن برده‌ایم
 زانک دو عالم به سخن داده‌ایم
 منظر اوئیم و بدو ناظریم

۱- کوهی: نفخه

۲- تع: دمی کس

باده پرستیم و زمی نائیم
شمع روان ز آتش دل بر کنیم
برگذرد بی سخن از آسمان
ملکت جان مملکت شاهی است
در رخ معنی نظری کرده ای
سر ز گریبان تفکر^۱ بر آر
جنس سخن در کف بیاع دل
بر سر نه بیضه فرو کرده سر
او همه ما گشته و ما او شده

حاضر اوئیم و ز خود نغائیم
خیز که لب ز آب سخن تر کنیم
سرو سخن کش چمن آمد روان
خانه دل خانه آگاهی است
گر تو درین ره گذری کرده ای
دست ز دامن تصرف بدار ۳۹۰
عالم جان بین شده اقطاع دل
فکر که شد طغرل طاووس پر
ملک سخن ملکت خواجو شده

حکایت طوطی که بر چه صورت پارسی گو شد و این معنی بی نظیر باز نمودن

عمر بسر برده به بستان سرای
رای سفر کرده ز هندوستان
در طرف فارس اسیر اوفتاد
در قفسی تنگ و مقامی غریب
هیچکسش محرم و همراز نه
در دل شوریده غم شکرش
وز سخن فارسیش بسته لب
زو در بستان سخن باز بود
وز پس آئینه زبان برگشاد
گشت چو مرغ سحری نغمه ساز
گوش بدان مرغ سخن ساز کرد
و آمده در آینه صورت نمای
شد دلش آشفته سیمای خویش

طوطی خوش نغمه دستان سرای
رفت برون صبحدم از بوستان
چونک هوائی شده پر برگشاد
منزل خود دید به جایی عجیب
هیچکسش همدم و دمساز نه
شور شکر خنده گل در سرش
از نفسش فارسیان را طرب ۴۰۰
نادره گوئی که سخن ساز بود
آینه اش برد و برابر نهاد
کرد در گلشن تعلیم باز
طوطی خوشخوان چو نظرباز کرد
خوش سخنی یافت ترنم سرای
دید درو نقش دلارای خویش

کرد تصور که ز هندوستان
تادهد از همنفسانش پیام
هرچه به گوش آمدش ازسوزوساز
۴۱۰ صورت خود را دگری می شمرد
خود نظر افکنده و خود در نظر
ناطقه گو مرغ ترنم سراسر است
هر چه درین پرده کند ساز آن
خویش کند زمزمه راز خویش
طوطی جان نطق دلفروز اوست
آینه روی تو آمد سپهر
عقل درین آینه پر خیال
در قفس ششدر آئینه فام
هر چه^۱ درین نه قفس آبنوس
۴۲۰ این صور مختلف رنگ رنگ
چون به حقیقت نگری در جهان
دهر خیال تو نماید به تو
هر چه درین گنبد دستان نماست
صورت خود باز ندانی که کیست
طوطی جان مرغ سخن گوی تست
گر همه جسمند توئی جان آن
خیز وز جان قصه جانان بپرس

آمدش از پی یکی از دوستان
یا مگرش باز رهاند ز دام
داد جوابش به همان لهجه باز
می شد و راه دگری می سپرد
سامع و قائل خود و خود بی خبر
طوطی آن گلشن طوطی نماست
باز بگوش آیدش آواز آن
خویش نهد گوش بر آواز خویش
لیک سخن در سخن آموز اوست
عکس رخ تست رخ ماه و مهر
جز تو نبیند که نمائی جمال
همچو تو یک مرغ نیفتد به دام
چون تو سر آید نبود جز فسوس
رنگ تو دارند درین دیرتنگ
این همه رنگند و تو بی رنگ آن
نقش جمال تو نماید به تو
زمزمه تست و تو گوئی صداست
معنی خود بازخوانی^۲ که چیست
و آینه روی تو هم روی تست
ور همه جانند توئی جان جان
و زدل خواجو خبر جان بپرس

مقاله دوم در مقامات اولیاء و صفت مقربان حضرت الوهیت
شیر شکاران که درین بیشه اند گنج فشانان گدا بیشه اند

۱- کوهی: که.

۲- کوهی: ندانی

واسطه عقد بنی آدمند
 ۴۳۰ نامورانند و ز نام ایمنند
 باده پرستند و زمی بی خبر
 بحر محیطند و ز گوهر ملول
 هم ره و هم رهرو و هم رهبرند
 راه روانند و دل از راه دور
 حکم نه و زیر نگین ملک جم
 هیچ نه و گنج فریدون بدست
 سرو روانند و زیستان بری
 رخت برآورده ز غرقاب گل
 سر چو قلم در قدم انداخته
 ۴۴۰ مشعل دوده آدم شده
 روی دل از کون و مکان تافته
 تخت برین تخته غبرا زده
 رخس ز میدان ازل تاخته
 سوخته چون شمع و رخ افروخته
 راهبر خلق جهان آمده
 چون شه خاور ز حد نیمروز
 کرده زدل صورت پندار حک
 خسته و از رنج شفا ساخته
 در خم این دایره دیر پای
 ۴۵۰ جمله خموشان حکایت سرای
 راه نوردان شکسته قدم

خضر قدومان مسیحا دمنند
 جرعه چشانند و ز جام ایمنند
 گوش بر آواز و ز نی بی خبر
 چرخ بسیطند و ز اختر ملول
 هم می و هم ساقی و هم ساغرند
 شاه نشانند و رخ^۱ از شاه دور
 عالمیان زیر نشین علم
 دست نه و دامن گردون بدست
 گنج نهانند و ز ویران عری
 روی برآورده به محراب دل
 و آتش دل در قلم انداخته
 مردمک دیده عالم^۲ شده
 وز درد دل نقد روان یافته
 چرخ برین چرخه خضرا زده
 گوی به چوگان ابد باخته
 ساخته چون عود و جگر سوخته
 وز نظر^۳ خلق نهان آمده
 رانده سوی شام به یک نیم روز
 حرف یقین خوانده ز طومار شک
 بیخود و با یاد خدا ساخته
 پای نه و کرده جهان زیر پای
 ملک ستانان ولایت نمای
 راز گشایان فرو بسته دم

۱- تع: دل

۲- تع: آدم

۳- تع: در نظر.

میوه کشان سر بازار عشق
 شاه نشانان بساط قدم
 لاله فروشان گلستان ناز
 باده پرستان شراب الست
 تخت نشینان جهان ازل
 پرده سرایان سرای وجود
 معتکفان حرم کبریا
 منزوی مسجد اقصای شوق
 ۴۶۰ مفتی نه مدرسه لاجورد
 دیده نه و کون و مکان در نظر
 بنده و آزاد ز اقبال و جاه
 چنبر مه حلقه درگاهشان
 ملک نه و نوبت شاهی زده
 بی خبر و با خبر از هر چه هست
 فارغ ازین طارم پیروزه خشت
 ابر صفت پرده در و پرده دوز
 مشرق و مغرب به شبی تاخته
 راه بسر برده و گم کرده پی
 ۴۷۰ گفته فلکشان قمر برج گل
 تاجود بارگه هشت کاخ
 سایر این مزرعه ششدری
 تیز پر و بی اثر از بال و پر
 خیمه دل در ره قربت زده
 رفته ز ایوان ملایک بدر
 تاخته آن خطه نه گوی را
 گاه برین طاق معلق پرند
 تشنه لبانند ولی غرق آب

جرعه چشان در خمار عشق
 راه نشینان رباط عدم
 شعله فروزان شبستان راز
 از قدح سرمدی افتاده مست
 رخت برون برده ز کوی امل
 شهد فشان گشته به بزم شهود
 شسته ز دل صورت کبر و ریا
 جوهری گوهر بازار ذوق
 صوفی شش خانگه سالخورد
 بال نه و ملک جهان زیر پر
 بی زر و بیزار ز دیهیم و گاه
 زر کش خور دامن خرگاهشان
 تخت در ایوان الهی زده
 سوخته و ساخته با هر که هست
 وز سقر آزاد و ملول از بهشت
 همچو خور آتش دل و عالم فروز
 هر دو جهان درندبی باخته
 بوده ز می بی خود و ناخورده می
 خوانده ملک شان گهر درج دل
 سایه نشین شجر هفت شاخ
 طایر این باغچه چنبری
 گرم رو بی خبر از پای و سر
 کوس فرح بر در کربت زده
 کرده درین سبز ارایک نظر
 باخته این مهره شش سوی را
 گاه درین صحن مطبق چرند
 گنج به معنی و به صورت خراب

ز آب روان بیش مگو ماجرا
در ره جان پرده دل ساز کن
و ایت تقلید برایشان مخوان
منزل این ماه ز انجم بپوش
معرفت از من عرف الله جوی

ایکه درین چشمه توئی^۱ آشنا
۴۸۰ خیز چو خواجو در دل باز کن
قصه این جمع پریشان مخوان
لعبت این پرده ز مردم بپوش
در ره عرفان چو شدی راه جوی

حکایت سید الطایفه جنید و شبلی رحمه الله علیهما و منع از افشاء سر ربوبیت و جواب آن

آنکه شدش طایر توحید صید
بر سر منبر نتوان گفت باز
ساز دل از پرده نهان کرده ایم
کاین همه خود رمزو^۲ عبارات دوست
و آیت او قابل تفسیر نیست
علم حقیقی بنشان کس نیافت
درس الهی بتکلف مران^۳
غنچه این گل ز گلستان جداست
وجد نه نجدست که رفتن توان
در بر جهال چه جد و چه خفش
بادۀ معنی نه بساغر چشند
بلبل تحقیق ندارد صغیر
شمع نیاورده نباید فروخت
کعبه جان را حریمی دیگرست
پیش مخالف نتوان گفت راست

سید این طایفه یعنی جنید
گفت به شبلی که سر درج راز
ما که نوازنده این پرده ایم
در گذر از شرح اشارات دوست
قصه او حاجت تقریر نیست
سر معانی ز بیان کس نیافت
۴۹۰ شرح هدایت بتصلّف مخوان
نغمه این مرغ ز دستان جداست
حال نه قالست که گفتن توان
در نظر عامه چه کشف و چه کفش
جدول وحدت نه بمسطر کشند
خسرو توحید ندارد سریر
خانه ناکرده نشاید فروخت
اهل روش را قدمی دیگرست
بانگ نوائی که ز عشاق خاست

۱- نع: نی

۲- کوهی: «و» ندارد.

۳- کوهی: مخوان

شبلی از آن پرده که میزد نوا
 ۵۰۰ گویم و خود گوش نهم بر سخن
 اسم هزارست و مسمی یکی
 موج که از لجه نفس برگشود
 چشمه خورشید چو بر جام تافت
 ماه گهی بدر بود گه هلال
 نور ندارد ز چراغ انفکاک
 شاخ گیاهست که گردد شجر
 من که ازین هفت خم لاجورد
 آتش مستی ز دلم برفروخت
 زنده بجانانم و فارغ ز جان
 ۵۱۰ شد تن من جان و تنم پیرهن
 من همه گریار شدم یار کو
 آنکه من او گشته ام آیا کجاست
 ای که ازین چشمه نمی یافتی
 روضه معنیست بهشت و تو حور
 شمع نه نورست ولی نور ازوست
 حاصل ظلمات بجز نور نیست
 جسم روانست و روانست جسم
 گفته خواجه سخنی دیگرست

گفت منم پرده و پرده سرا
 هست کسی در دو جهان غیر من
 دانه در بی حد و دریا یکی
 هیچ توان گفت که دریا نبود
 باده خورشید نما نام یافت
 روز گه افزون شود و گه زوال
 خاک شود سنگ و شود سنگ خاک
 وز شجرست آنکه بر آرد ثمر
 هیچ ندیدم بجز از درد درد
 برق زد و خرمن هستی بسوخت
 مرده ز کونین و جهان از جهان
 چند کشد پیرهنم بار تن
 و همه^۱ گل گشت چمن خار کو
 چون همه او را شده ام او کراست
 کی طلبیدی که نمی یافتی
 عالم صورت^۲ ظلمات و تو نور
 روضه نه حورست ولی حور ازوست
 چشمه حیوان ز خضر دور نیست
 اسم مسمی و مسماست اسم
 بلبل او از چمنی دیگرست

مقالت سوم در کمال مراتب بشری و فضیلت نوع انسان بر سایر حیوانات
 ای به خرد ناظر نه بارگاه
 ۵۲۰ گلبن جان خوش نظر باغ تو
 وی به نظر مشرف شش کارگاه
 لاله دل سوخته داغ تو

۱- کوهی: در همه

۲- کوهی: جمله عالم.

صید تو این طغرل طاوس پر
 پیکر فطرت ز تو جان یافته
 دیده خورشید به روی تو باز
 نه فلک از خاک درت یک غبار
 شمع سراپرده شاهی توئی
 قرص قمر آینه روی تست
 آب فشان سر کویت سحاب
 گنج معانی تو و صورت طلسم
 دیده گردون چو تو ماهی ندید
 ۵۳۰ برج معالی چو تو اختر نتافت^۲
 چون به ازل نوبت هستی زدند
 جرعه جان بر گل دل ریختند
 شمع بصر بر گذرت داشتند
 چهره صبح از دمت افروختند
 طبل سحر بر سر بامت زدند
 جسم تو شد سرو روانرا چمن
 کعبه قربت^۴ حرم خاص تست
 در صدف حقه وش چنبری
 هر خلفی را که خلافت دهند
 ۵۴۰ گر بزنی کوس خلافت^۶ رواست
 چتر تو نه قبه افلاک بس

مشتريت هرمز کاووس فر^۱
 عالم خاک آب روان یافته
 بر کف ناهید برای تو ساز
 شش جهت از بهر دلت یک بخار
 گوهر دریای الهی توئی
 نافه شب غالیه موی تست
 مشعله افروز رخت آفتاب
 جان حقیقی تو و کونین جسم
 خسرو انجم چو تو شاهی ندید
 درج معانی چو تو گوهر نیافت
 پرده هشیاری و مستی زدند
 گرد وجود از عدم انگیختند
 لاله جان در جگرت کاشتند
 سوره نور از دلت آموختند
 سکه خورشید به نامت زدند
 مغز تو شد شمع خرد^۳ را لگن
 فاتحه صبح ز اخلاص تست
 همچو تو نبود گهری گوهری^۵
 حکم بر اقلیم لطافت دهند
 ز آنکه درین ملک خلافت تراست
 تخت تو این تختگاه خاک بس

۱- نسخه دانشگاه مجدداً از این بیت شروع میشود. دا: هرمز و کاووس

۲- کوهی و دا: نیافت

۳- دا: شمع فلک.

۴- نع و کوهی: قدرت

۵- کوهی: گهر دیگری

۶- کوهی: لطافت.

رایت رایت چو بر افراختند
 هیکل دل در برت افکنده اند
 آب روان بر گلت افشانده اند
 مطلع فطرت چو تو صدری نیافت
 تا تو درین باغ نکردی درنگ
 پیر فلک بی تو حضوری نداشت
 جز تو کسی مهدی این مهد کیست
 هیچ فلک چون تو گرانمایه نیست
 ۵۵۰ مشرق انوار عنایت توئی
 سدره نهالی ز گلستان تست
 جان و جهان جان جهان خواندت
 همچو تو سروی به ارم کس ندید
 اختر تو در خور این برج نیست
 روز و شب ای خواجه درین کارگاه
 حله طرازان که طرازش کنند
 چاک زنش دامن و درپا فکن
 شام و سحر ظلمت و نور تواند
 بنده آن مهرخ جادو مشو
 ۵۶۰ طبع تو را ننگ سبکساری است
 جای توجائیست که آن جای نیست
 سورة توحید تو خوانی و بس
 باغ بهشتی و خرد حور تو
 شام تو از صبح ندارد اثر

مهیچه اش از طاسک خور ساختند
 شور خرد در سرت افکنده اند
 و^۱ اهل خرد جان و دولت خوانده اند
 چرخ جبلت چو تو بدری نیافت
 در گل ابداع نبود آب و رنگ
 جان جهان بی تو سروری نداشت
 غیر تو در عهده این عهد کیست
 هیچ ملک چون تو سبک سایه نیست
 نقطه پرگار هدایت توئی
 زهره چراغی ز شبستان تست
 خاک وجود آب روان خواندت
 مثل تو مرغی به حرم کس ندید
 گوهر تو لایق این درج نیست^۲
 چیست دو مفتول سپید و سیاه
 بهر تو کوتاه و^۳ درازش کنند
 در لگدش گیر و به صحرا فکن
 جان و خرد روضه و حور تواند
 سخره این شاهد هندو مشو
 رخت تو را عیب گرانباری است
 رای تو رائیه ست که آن رای نیست
 وایت^۴ تفرید تو دانی و بس
 شمع فلک مقتبس از نور تو
 صبح تو از شام ندارد خبر

۱- کوهی: «و» ندارد.

۲- تع: این بیت را ندارد.

۳- کوهی و دا: «و» ندارد.

۴- دا: «و» ندارد.

نَفْثۀ خَواجو نَفَس سُرْمَدِیست بَیْنَش او از نَظَر ایزدِیست
 هَر کِه درین رَاح قَدَم می‌زَنَد دَمَدَمۀ مَلِک قَدَم می‌زَنَد

حکایت سلطان العارفين بايزيد بسطامي قدس الله روحه در بیان عالم وحدت

مست شراب صمدی بايزيد
 بود صبوحی زده در بزم دل
 خورده می سرمدی از جام جان
 ساکن میخانه مستی شده ۵۷۰
 گشته روان موکب سلطانی
 کرد کسی زو به تکلف سوال
 شب به چه صورت به صبح آوری
 گفت مزن دم ز صبح و مسا
 هست مسائیش محقق صبح
 مقصد این راه ز منزل جداست
 نیست درین دم که منم صبح و شام
 قلزم توحید ندارد کنار
 مرغ کزین شعبه شود نغمه ساز
 ناله شوق از جرسی دیگرست ۵۸۰
 هر قدمی لایق این راه نیست
 ملک سکندر به گدا کی رسد
 گوهر این بحر به ما داده اند
 جم که بود جرعه چش جام ما
 آنکه زدی نعره هل من مزید
 برده برون بزمگه از آب و گل
 جرعه آن ریخته بر کن فکان
 بی خبر از عالم هستی شده
 ورد زبان سوره سبحانی
 کای شده سرمست می لا یزال
 صبح مروح به رواح آوری
 زانکه نه روزست و نه شب نزد ما^۱
 در حرم قدس چه سکران چه صاح
 فرضه این بحر ز ساحل جداست
 شام درین خانه که آرد به بام^۲
 باده تحقیق ندارد خمار
 سبزه نداند ز لب چشمه باز
 نکهت عشق از نفسی دیگرست^۳
 هر حرمی در خور این شاه نیست
 نور ثریا به سُها کی رسد
 و آتش ماراز هوا داده اند
 غم چه بود نامور از نام ما

۱- دا: پیش ما.

۲- دا: به نام.

۳- دا: از این بیت تا بیت شماره ۶۰۹ را ندارد.

شارح این فقه ندارد کلام
شام جگر سوخته را بام نیست
نوبت عشاق ندارد غزل
من به ازل راه ابد می زدم
آه دل سوخته ساز منست
۵۹۰ هر که ازین پرده نوازد نوا

طایر این روضه نیاید به دام
بام غم اندوخته را شام نیست
قول بزرگان نبود جز عمل
بی خود از آنم که نه خود می زدم
راه نهانند حجاز منست
با دل خواجو بودش ماجرا

مقاله چهارم در تنبیه و تهدید و به چشم تعظیم در مردم نگرستن

ای دل پرتاب جهان تاب من
دم بگشا تا به کی این بستگی
جای تو بر صدر نشان می دهند
طاق بلندست و تو کوتاه دست
دیده از آنروی بود پیش بین
سر مکش از خارچو گل می بری
غرقه این آب معلق مشو
جهد بکن بوکه که به منزل رسی
بی روش آنکو به سفر^۱ باز ماند
۶۰۰ چون تو وجودی زعدم برنخواست
چند بود بار جهان بر دلت
در گذر از ملک سلیمان چو باد
هدهد جانرا ز سبا باز خوان

خاک توام گر نبری آب من
گرم درا تا به کی آهستگی
و اهل درون قلبت از آن می نهند
سینه میفراز به بالای پست
کو نتواند که شود خویش بین
عیش مکن تلخ چو مل می خوری
ساکن این خاک مطبق مشو
ور نشوی غرقه به ساحل رسی
کوردل آنکو به نظر باز ماند
شاد بنشست و به غم^۲ بر نخواست
چند وزد باد هوا بر گلت
ز آنکه نگین از تو بخواهد فتاد
وانگه از او حال صبا باز دان

۱- کوهی: ز سفر.

۲- کوهی: زغم.

حاضر این خاک خطرناک باش
 پادشهی پاس فقیران بدار
 چون به شکار آمده‌یی گور بین
 چیست در این ره کمنه‌بادش برد
 چون به ازل قالبیت انگیختند
 صیرفی نقد دل خویش باش
 ۶۱۰ باز گشا چشم و نظر بسته دار
 خاک تو از بهر گل آورده‌اند
 تا نرود آب رخت خاک شو
 راه تو دورست و ترا پای سست
 باش کز آمد شد خیل خیال
 همچو من این جام تو نوشیده‌ای
 سوزش این ساز تو دانی و من
 گر شده‌ای جم مکن آزار مور
 کشتی ازین موج به ساحل رسان
 گوهر ما از دل دریا طلب
 ۶۲۰ در پس^۲ اهرطور نگر موسیئی
 گل نگر از خار به چشم آیدت
 دست بر افشان و زستان مترس
 مردمک دیده شو و خود مبین
 پشه ندیدی که کند صید پیل
 مور اگر زآنکه فراوان بود
 قرص قمر کاب ثریا برد
 در قدح آنکه شفق نام اوست

زهر نگر وز پی^۱ تریاک باش
 پیر نئی عزت پیران بدار
 شورش شیر از گذر مور بین
 باد بود هر چه نه خاکش خورد
 قلب تو بر قالب غم ریختند
 مایه درمان دل ریش باش
 کیسه بپرداز و کمر بسته دار
 واب روانت به دل آورده‌اند
 وز گل و خاشاک جهان پاک شو
 جامه این ره نه به بالای تست
 با تو چه دستان کند این پیر زال
 همچو من این جامه تو پوشیده‌ای
 بازی این باز تو دانی و من
 زانکه چو بهرام شوی صید گور
 محمل ازین راه به منزل رسان
 گنج روان از درد لها طلب
 بر سر هر مهد بین عیسی
 رنج کش از آنکه شفا بایدت
 نوح به دست آروز طوفان مترس
 نیک نظر باز کن و بد مبین
 سیل ندیدی که برد آب نیل
 از پی تنبیه سلیمان بود
 از دل شب علت سودا برد
 آب انار از پی صفرا نکوست

۱- کوهی: در پی

۲- کوهی: از پس.

هر چه درین مرحله پرداختند
چشم حقارت ز جهان باز گیر
۶۳۰ نوبتی پرده عشاق باش
نقش غریب^۱ از نظر خویش دان
سگه خواجه زرخانی^۲ شناس
آب شمر جوی روانش شمار
گنج طلب کن چو به ویران رسی
بنده ندیدی که به شاهی رسید

بهر دواى مرضى ساختند
تا نشوى پیش جهانی حقیر
و آینه صورت آفاق باش
لذت نوش از گذر نیش دان
خاطر او گنج نهانی^۳ شناس
گوهر کان جوهر جانش شمار
پنجه نهان کن چو به شیران رسی
مه نشینیدی که به ماهی رسید

حکایت حسن بصری و حبیب عجمی قدس روحهما در آن معنی که صحت
نیت مطلوبست نه حسن عبارت

بود حبیب عجمی در نماز
دید که الحمد بالحمد خواند
گفت نماز از پس این چون توان
دور شد و کرد به تنها نماز
۶۴۰ دیده‌مان شب چو فروشد به خواب
کای حسن ارحسن عبارت تراست
تیر فضیلت شدت اکنون ز شست
غره چه باشی به عبارات خویش
گر تو جداگانه نکردی نماز
دل چو درست است زبان را بهل
راستی دل ز روش خاستست
هست درین منظره دلفروز
نقد دلی را که نهی نادرست

شد حسن بصریش از در فراز
رخش قرائت به عبارت نراند
کاین عجمی هست شکسته زبان
ز آنکه کند خاص ز عام احتراز
کامدی از حضرت عزت خطاب
صحت نیت ز عبارت جداست
یافته بودی و بدادی ز دست
ناشده کشاف اشارات خویش
پرده طاعات تو بودی بساز
نام زبان از چه بری پیش دل
گر تو به دل کج نیروی راستست
مجمره سینه او عود سوز
پیش تو قلبست و بر ما درست

۱- کوهی: نقش غریب.

۲- کوهی: زرکانی

۳- کوهی: گنج معانی

ای شده در کوی محبت غریب
 ۶۵۰ شرط محبت ز حبیبان طلب
 رو خبر گنج ز ویرانه جوی
 مهره بدست آر و حذر کن ز مار
 در پس هر پرده نوازنده ایست
 قیمت گوهر که کند جوهری
 گرچه پر از بوی بهارست باغ
 طوطی خوش خوان که زبان نام اوست
 عیب مکن گر شکنند در سخن
 هست زبان بلبل دستان نواز
 گنج روان شد دل و افعی زبان
 ۶۶۰ گر سر خواجو بودت پای دار
 راه ندانسته به سوی حبیب^۱
 نسخه دارو ز طبیبان طلب^۲
 حال دل شمع ز پروانه جوی^۳
 دسته گل بند و گذر کن ز خار
 در ره هر سوخته سازنده ایست
 ملک سعادت که خرد مشتری
 کی شنوی رایحه با این دماغ
 شکر شیرین بیان کام اوست
 بد نبود طوطی شکر شکن
 دل گل صد برگ گلستان ناز
 فرق بسی باشد از ین تا به آن
 گنج به دست آر و به افعی سپار

مقالت پنجم در انقلاب امور و اضطراب دهور و وثوق به حضرت ربّ الارباب

چند شوی ایدل سودا پرست
 خواب ز حد رفت و تو مست خراب
 افعی کژ رو که زمرد نماست
 رشته نگهدار که خواهد گسیخت
 راه درازست و ترا ناقه لنگ
 کیست درین حلقه که تابی نخورد
 چرخ همانست که نوشین روان
 جام جم از دست شد و جم نماند
 از می نوشین هوی نیمه مست
 وقت نیامد که در آئی ز خواب
 تیز مرو در نظرش کاردها ست
 مرسله بنده از چو^۴ دُر دانه ریخت
 غصه فراخست و ترا سینه تنگ
 وز لب تیغ اجل آبی نخورد
 باز گرفت از لب نوشین روان
 ملک دگرگون شد و خاتم نماند

۱- تع: طبیب

۲- دا: این بیت را ندارد.

۳- کوهی: ردیف در هر دو مصراع «پرس» است.

۴- کوهی: که

حلقه نشینان که درین خرگهند
 ۶۷۰ پرده سرایان که درین پرده‌اند
 هر دم ازین پرده نوائی زنند
 هر نفسی باده به مستی دهند
 شمع فروزان شبستان بام
 خون خور از کوزه بامی خورند
 صبح که آه سحرش همدست
 خسرو پرویز چو پرواز کرد
 خیز و تو هم برگ سفر ساز کن
 دل چه بر این ملک مشوش نهی
 دشت گرانست که شب‌دیز تاخت
 ۶۸۰ جوی گرانست که فرهاد کرد
 گر بودش خانه برین هفتخوان
 پیر فلک پرده پیران درد
 خرقه آن پیر هوائی مپوش
 دامن این آب مدور مگیر
 رخس برین قلعه سرکش متاز
 خاک درین مرتع خاکی مبیز
 همدم آن ارقم نه سر مشو
 نه سر آن مار به خنجر بزن
 چشم برین چشمه جوشان منه
 ۶۹۰ هاتف جان را هدف دل مکن
 شیفته طبع مهندس مگرد
 دستخوش فکر سبک سر مباش
 شعبده با چرخ مشعبد مبار
 دست برین دامن پر خاک زن
 خاک بر این آتش کشاف ریز

حلقه صفت بر در این در گهند
 بر در دل جان به نوا برده‌اند
 راه دل پرده سرائی زنند
 جام طرب بر کف دستی نهند
 لاله فروشان گلستان شام
 آب شب از شیشه شامی خورند
 از چه خورد خون و چنین خرمست
 خسروی ملک عدم ساز کرد
 چشم عزیمت به وطن باز کن
 پای برین مار منقش نهی
 مهد کدامست که شاپور ساخت
 شیر کدامست که شیرینش خورد
 گور شود تختگاه گور خان
 چشمه مهر آب جوانان برد
 ساغر این ترک ختائی منوش
 خانه درین خاک مشجر مگیر
 جای درین توده آتش مساز
 دانه درین مزرع خاکی مریز
 ساکن این خانه ششدر مشو
 ششدر این دار به بازو فکن
 هوش بدین غول خروشان مده
 گوهر کان را صدف گل مکن
 همنفس نفس مهوس مگرد
 پی سپر و هم سبک پر مباش
 عربده با دهر معربد مساز
 پای بر این سرکش بی باک زن
 گرد بر این آبی شفاف ریز

بگذر از این دایرۀ دیر پای
 چند درین دستگه سرسری
 مهر مجوی از فلک مهره باز
 خور که بود خیری این سبزه زار
 ۷۰۰ تیغ خوری ازوی و گوئی خورست
 کیست که چرخش نکند زیر دست
 قحط نباتست درین شوره جای
 سرخ گل گلشن نیلوفری
 فندق عَنّابی این بوستان
 هر که در این پردۀ سیمابی است
 دُردی اشک شفق از درد ماست
 مهر که از دست فلک خون خورد
 بادل من کینه مهر^۱ از چه خاست
 مهر فلک کین و نشاطش غمست
 ۷۱۰ هر نفسم زو ضرری می رسد
 گرچه ندارم به جوی دسترس

زور مکن تا نشوی زیر پای
 دهرۀ این دهر ستمگر خوری
 دل بگسل زین خزف مهره ساز
 در جگر خاره کند خار خار
 زرد کند رویت و گوئی زرست
 یا نشود از قدح دور مست
 ناله فراخست درین تنگنای
 خار نماید چو نکو بنگری
 هست پر از خون دل دوستان
 فتنۀ این فندق عَنّابی است
 رنگ خور از عکس رخ زرد ماست
 از دل خواجو می گلگون خورد
 وین ستم و جور فلک از چه خاست
 سور جهان نزد خرد ماتمست
 شکر که رزق از دگری می رسد
 هست امیدم به خداوند و بس

حکایت ملک کرمان که اختلال و انحطاط در مملکتش راه یافت

بود به کرمان ملکی نامور
 دخیل من از خرمن احسان او
 ز ابر کفش اجری و ادرار من
 دور زمان نامه عزلش بخواند
 چرخ بد اختر ز ارادت بگشت
 گردن گردن کشیش پست شد
 رفته ز پروانه او نقش آل
 با منش از عین عنایت نظر
 سیم من از دست زر افشان او
 وز نظرش گرمی بازار من
 و ابلق حکمش زروش بازماند
 واخترش از برج سعادت بگشت
 دستگهش همچو کف دست شد
 و آمده در روز جلالش زوال

۷۲۰ من متفکر که از این انقلاب
عقل جهان دیده که پیر منست
گفت که ای دستخوش روزگار
در ملکی بند دل پرده ساز
خوان بقایت دگری می نهد
چند شوی خاک ره هر دری
کو چو تو محتاج دری دیگرست^۱
صید کسی شو که نگرده اسیر
حاجت از او خواه که محتاج نیست
آنکه به شوکت ملکش می نهی
دل به هوایش مده ار شد فلک
۷۳۰ شرم نداری که غم نان خوری
هست ز فیض کرم ذوالجلال
شاه و گدا روزی ازو می خورند
مملکتش قابل تغییر نیست
بنده او شو که جهان زان اوست
هر که چو خواجو به دردل رسید

بخت من این لحظه چه بیند به خواب
کاشف اسرار ضمیر منست
نا شده دانشور و آموزگار
کز عمل و عزل بود بی نیاز
و آب حیات دگری می دهد
روی نهی بر در هر داوری
داور او داد گری دیگر است^۲
دل به شهی ده که ندارد وزیر
بر سر راه کرمش باج نیست
شرح عطا و نعمش می دهی
ملک یمینش مشوار شد ملک
کانچه نصیب تو بود آن بری
مشرب ارزاق پر آب زلال
مور و ملخ قسمت ازو می برند
در کرمش علت تقصیر نیست
کون و مکان خرده ای از خوان اوست
بوی گل از باغ تو گل شنید

مقالت ششم در اعراض از ما سوی الله و استمداد از ارباب قلوب و اصحاب هم و کمال نظر ایشان

ایکه دم از پیر خرد می زنی
راه خدا گیر و ز خود در گذر
بیخودی از غایت آگاهی است
خیز و قدم بر سر آفاق نه
شرط خرد نیست که خود می زنی
ز آنکه به خود راه نیابد بشر
گلبن فقر از چمن شاهی است
تخت برین طارم شش طاق نه

۱- کوهی: در دیگرست.

۲- کوهی: داد گر دیگرست

۷۴۰ گرد ز مطموره هستی برآر
 رو خم خم^۱ گیر و می خام نوش
 لعل روان خواه و روان را ببین
 غرق فنا گرد و بقا را طلب
 سر نکشید آنکه به سر باز ماند
 بیش مگو کان بت یغما و من
 هر نفسی میل کسی می کنی
 همدم صبح آه سحرگاه بس
 آتش طبیعت ز چراغ دلست
 ملک سلیمان چو نکو بنگری
 ۷۵۰ خاتم اگر یافته ای جم توئی
 گنج نگهدار و بیفکن طلسم
 راهروی کو به خدا واصلست
 ازچه کنی تکیه برین چارطاق
 در گذر از پنجره ششدری
 آب برین خرمن آتش فشان
 کاین فلک زرکش زربفت پوش
 گاه درست آرد و گوهر برد
 دست بیکباره ز مهرش بشوی
 چند بهر سو چو صبا تاختن
 ۷۶۰ همدم خودباش و دم ازدل برآر
 خرگه افلاک به آتش بسوز

روی به معموره مستی درآر
 وز قدح زر می زرفام^۲ نوش
 دیده فرو دوز و جهان را ببین
 در گذر از خویش و خدا را طلب
 سکه نزد هر که به زر باز ماند
 در ره وحدت نبود ما و من
 و آرزوی همنفسی می کنی
 در دل شب مهر رخ ماه بس
 و آب روان تو ز باغ^۳ دلست
 نقش نگینست و دل انگشتی
 ور شده ای گنج گهر یم توئی
 نام مسمی برو بگذر^۴ ز اسم
 در ره بی منزلیش منزلست
 خیز و بزن خیمه برین نه رواق
 بر گذر از منظره چنبری
 خاک برین لوح منقش فشان
 هست یکی لوری چنبر فروش
 گاه درم ریزد و عنبر خرد
 تا نکنی در سر او آبروی
 همنفس از باد هوا^۵ ساختن
 پای دل سوخته از گل برآر
 دیده سیاره به ناوک بدوز

۱- کوهی: خم جم.

۲- کوهی: گلفام.

۳- کوهی: داغ.

۴- کوهی: بگذار.

۵- کوهی: باد صبا.

رخت برون افکن ازین رختگاه
 جان جهان بین ز جهان برکنار
 خیمه زن از بادیه گل بدر
 ماهمه محرور^۱ و جهان غرق آب
 روی دل از خانه گل تافته
 دست جواهر^۲ به جهان برفشان
 رایت مستی زده بر بام چرخ
 خرد کن این شیشه پر آب را
 دشمن جان این سبع نه سراسر است ۷۷۰
 وینهمه پیکان که درین ازدها است
 غصه این شوخ ستمگر مبر
 همدمی از آه دمام بجوی
 در دل (خواجو) نگر و جان ببین
 مرد رهی دامن مردی بگیر
 هر چه بدان نور بصر یافتند
 هر بصری را نظری داده اند
 دم نزد آنکو نفسی درنیافت
 قطره به بحر آید و گوهر شود

تخت به صحران از این تختگاه
 واهل حقیقت ز میان برکنار
 کعبه جان در حرم دل نگر
 ما همه مخمور و قدح پر شراب
 هر دو سرا بر در دل یافته^۳
 ابلق اعراض برایام ران
 و آب خرد ریخته از جام چرخ
 قطع کن این رشته پرتاب را^۴
 دام دل این دامگه ششدر است
 ناوک آه دل پرتاب ما است
 عشوه این پیر معمر مخر^۵
 و آب رخ^۶ از دیده پر نم بجوی
 وز سر جان بگذر و جانان ببین^۷
 زنده دلی در غم دردی بمیر
 از نظر اهل نظر یافتند
 هر نظری را اثری داده اند
 کس نشد آنکس که کسی درنیافت
 مس چو به اکسیر رسد زر شود

۱- کوهی: عطشان.

۲- کوهی: این بیت را ندارد.

۳- کوهی: دست تعنت.

۴- دا: از این بیت تا شماره ۸۱۴ را ندارد.

۵- تع: شادی این پیر معمر مخور

۶- کوهی: آب دل

۷- تع: وز سر سر بگذر و سامان ببین.

حکایت حبیب عجمی رحمه الله علیه و آن مستوجب القتل که بر دارش
کرده بودند و به عین نظرش ملحوظ کرشمه غفران گشت

- ۷۸۰ کشتنی گشته چو تیهو شکار
دار ز خونش شده عناب گون
دید کسی دردم صبحش به خواب
گشته خرامان به گلستان حور
گفت که با آن عمل ناپسند
هیچ به دستت نه و این دستگاه
سود بسی یافته و مایه هیچ
بار گهت در خور بار تو نیست
گفته ز دارم چو در آویختند
بود حبیب عجمی در گذر
۷۹۰ دید مرا بال و پر انداخته
صبح صفت تیغ دعا بر کشید
هشت بهشت از گذرش یافتم
هر نظری کز سر صدق و صفاست
قلزم غفران چو در آید ب موج
چون بوزد^۸ باد قبول از چمن
هر که ز معنی^۹ خبری یافته است
- و آمده در قید عقابین دار
خاک سیاستگه او^۱ غرق خون
چهره بر افروخته چون آفتاب
وز رخ او روضه شده غرق نور^۲
کارتو چون گشت بدینسان^۳ بلند
رانده سوی منزل و نبریده راه^۴
سر به فلک بر زده و پایه هیچ
کار گهت لایق^۵ کار تو نیست
بر سر راهم بسر آویختند
بر من سر گشته فتادش نظر
سر ز سر دار در انداخته
و ز سر صدقم نفسی دردمید^۶
وینهمه ز آن^۷ یک نظرش یافتم
چون به حقیقت نگری کیمیاست
زورق فجار در آید بر اوج
خنده زند خار و خشک بر سمن
از دل صاحب نظری یافته است

۱- کوهی: از او

۲- تع: پر از برق و نور

۳- تع: از اینسان.

۴- کوهی: راه سوی منزل و نبریده راه.

۵- کوهی: درخور

۶- کوهی: بردمید.

۷- کوهی: از یک

۸- کوهی: برود.

۹- کوهی: به معنی

در ره تحقیق چه کودک چه پیر
داروی بیمار که سازد طبیب
میل روانسوی حبیب^۱ است و بس
زنده دل آنکس که^۲ طبیبش خداست
نیک ببین کز نظر ایزدی است
بی نظر لطف الهی نبود

بر در توفیق چه دربان چه میر
کار محبان که برآرد حبیب
روضه جانروی طبیب^۱ است و بس
۸۰۰ مرد بود هر که حبیبش خداست
هر نظری کان نظر سرمدی است
دیده^۴ (خواجو) که دردل گشود

مقاله هفتم در احوال نفس متکلم و نشان مقام توحید به طریق وصول

جان جهان در سردل^۵ کرده ایم
مهره شش رقعہ بر افشاندہ ایم
گل ز گلستان خرد چیده ایم
وز دو جهان چشم فرو بسته ایم^۷
روی به مهر آب دل آورده ایم
چون گهراز چشم ملک^۹ زاده ایم
حلقه به گوشان در دولتیم
طره طراز علم عالمیم
نیست کن مملکت هستیم
مشرف معموره آب و گلیم

ما که می از ساغر جان خورده ایم
نسخه نه جلد فرو خوانده ایم
روی در آئینه جان^۶ دیده ایم
دست ز سرچشمه جان شسته ایم
غسل به خونابه جان^۸ کرده ایم
گر چه ز چشم فلک افتاده ایم
خانه فروشان ره وحدتیم
۸۱۰ مرحله پیمای جهان غمیم
جرعه کش^{۱۰} میکده مستیم
حارس محروسه جان و دلیم

۱- کوهی: حبیب.

۲- کوهی: طبیب.

۳- کوهی: زنده دل است آنکه.

۴- کوهی: همت

۵- کوهی: در سر جان.

۶- تع: دل.

۷- کوهی: این بیت را ندارد.

۸- تع: خوناب روان

۹- تع: چشم فلک.

۱۰- تع: گروه کش.

راهبر بادیه غربتیم
 تا نفسی هست دمی می زنیم
 کوی خرابات ز ما شد خراب
 اشک روان لاله خود روی ماست
 دیده ما حقه گوهر فروش
 عالم ما عالم درویشی است
 صورت ما معنی دیوانگی است
 آنکه فدای^۳ قدمش گشته ایم ۸۲۰
 خانه دل وقف غمش کرده ایم
 حال دلما توجه دانی که چیست
 غیب ندانند مگر اهل غیب
 سینه ما مخزن اسرار^۴ اوست
 گر چه به معنی ز ملک برتریم
 نیستی و هستی ما هیچ نیست
 این همه داریم و نداریم هیچ
 غم چه توان خورد چو غمخواره ایم
 رو به لب چشمه و ما را نگر
 در گل سوری نگر و سور بین ۸۳۰
 جامه به خمار ده و جام جوی

غالیه سای صدف کربتیم
 و ز سر مستی قدمی می زنیم^۱
 نیل سپهر از دل ما شد سراب^۲
 مرغ زبان بلبل خوش گوی ماست
 منطق ما طوطی شکر فروش
 مرهم ما مرهم دلریشی است
 معنی ما صورت فرزانه است
 صید حریم حرمش گشته ایم
 دردی دردش به دوا خورده ایم
 نقش دل ما توجه دانی که چیست
 عیب نبینند مگر اهل عیب
 دیده ما روضه انوار اوست
 در ره صورت ز مگس کمتریم
 سرکشی و پستی^۵ ما هیچ نیست
 دانه چه روید چو نکاریم هیچ^۶
 چاره چه سازیم چو^۷ بیچاره ایم
 برگ به دست آر و نوا را نگر^۸
 نرگس مست و گل مستور بین
 در دل تنگ^۹ آی و دلارام جوی

۱- دا: این نسخه مجدداً از این بیت شروع می شود.

۲- کوهی: پُر آب.

۳- کوهی: چه خاک.

۴- کوهی: محرم اسرار.

۵- کوهی: مستی.

۶- کوهی: این بیت را ندارد.

۷- کوهی: در دو مصراع «که» به جای «چو».

۸- دا و تع: ابیات شماره ۸۲۲ و ۸۲۳ در این دو نسخه قبل از این بیت آمده است.

۹- کوهی: بر در دل.

جز تو درین پرده نوا ساز نیست
غیر تو کس ره نبرد سوی تو
نیست درین خانه برون از تو کس
گر تو نئی یار بگو یار کو
من که دم از منطق عیسی زخم
رخت سوی عالم بالا کشم
گر زپی^۱ پیر خرد می روم
می رسد از عالم جانم نوید
۸۴۰ گر دلم از گل^۲ نفسی یافته است
نغمه ام از پرده خرگاهی است
تحفه ام از فلک فلک میرسد
گفته (خواجو) گل باغ دل است
هرچه کنون در عمل آورده است
گر تبشی در جگر انداخته است
ایکه خرد صیرفی نقد توست
مهره این رقعہ از آنجا دهند

سوز به دست آر گرت ساز نیست
ای دو جهان آینه روی تو
بوی تو یابیم درین کوی و بس
جز تو در این دایره دیار کو
کوس سخن بر در معنی زخم
تیر نظر در رخ جوزا کشم
تا تو نگوئی که به خود می روم
می زندم دل در باغ امید
آن ز گلستان کسی یافته است
رایت رایم علم شاهتی است
خلعتم از ملک ملک میرسد
خاطر او نور چراغ دل است
عیب مکن کز ازل آورده است
سرد مگویش که نه بر ساخته است
سکه در آنجا زده ای بر درست^۳
سفره این بقعه در آنجا نهند^۴

حکایت فرشته ای که در صفر سن بخواب دیده و تعبیر آن

در صفر سن و زمان صبا
طبع من از صحبت آموزگار
۸۵۰ ز آتش فکرت جگرم پر ز تاب
کی دل ازین دفتر سیمین ورق
چون فلک پیر جواهر فروش

بود در آئینه و قتم صفا
گشته مبرا ز غم روزگار
آمده جان با دل من در خطاب
کی بود آن روز که خوانی سبق
کرد نهان آئینه هفت جوش

۱- کوهی: من زپی.

۲- کوهی: از کس

۳- کوهی: این بیت در این نسخه نیست.

۴- کوهی: این بیت در این نسخه نیست.

شبر و خوابم در مردم ببست
دیدم ازین پنجره تابناک
آمده چون بدر منیرم به بام
طلعتی از نور بر آراسته
منظرش از خلد برین برده آب
گشته جهان روشن و خور ناپدید
در نظرم داد تکلم بداد
صبحدم از پرتو آن آفتاب ۸۶۰
باز نمودم به معبر تمام
ملک سخن زان تو خواهد شدن
تیر حدیث تو به جوزا رسد
از سخن وحی ببايد گذشت
حامل مکتوب چو کردی نزول
گوش کن این نکته فرخ سروش
و آن گل مشکین که دمدزین چمن
خوش دل (خواجو) که ازین لالزار

دیده‌ام از دیده انجم ببست
کرده ملک روی در ایوان خاک
سوی من آورده ز حضرت پیام
لعبتی از حور گرو خواسته^۱
عارضش از قرص قمر برده تاب
شب شده نایاب و سحر ناپدید
در دل من چشمه جان برگشاد
ذره صفت گرم بجستم ز خواب
گفت که ای طوطی شیرین کلام
عقل ثنا خوان تو خواهد شدن
نام بلندت به ثریا رسد
زان که در این خطه فیروزه دشت
مهر شد این نامه به نام رسول
عقل بود پیش خداوند هوش
با تو^۲ بگویم که چه باشد سخن
تازه شدش جان به نسیم بهار

مقاله هشتم در شرح آیت عشق و ماهیت مهر و اثبات مرتبه افراد

چون به تباشیر صباح الست
عشق شراب ازلی خورده بود ۸۷۰
ناشده پیوند روان با بدن

بر در دل جان به صبوحی نشست
روی به بزم ابدی کرده بود
عشق روان بود و دل خسته تن

۱- کوهی: و پر از خواسته.

۲- کوهی: با که.

بیشتر از شائبه^۱ آب و خاک
 زورق ابداع به دریا هنوز
 در شکن طره شب تاب نی
 چشم^۲ صور نور معانی نداشت
 غنچه فطرت^۳ متبسم نگشت
 شاه فلک پرده سرایش نبود
 پیر خرد راه ریاست نیافت
 دیده دم از صحبت مردم نزد
 سینه به دل حکم صدارت^۶ نداد ۸۸۰
 هفت فلک جنبش دوران ندید
 شادی از انکار غم آزاد بود
 شام دم از خون شفق نازده
 ناشده آگاه وجود از عدم
 جام نجوم از کف گردون جدا
 رایت زرین خور از بام دور
 عشق در آن وقت به پرواز بود
 مهر دل آتش شد و درما گرفت
 آنکه به قدرت گل آدم سرشت
 تیر نظر بر هدف گل^۸ گشاد ۸۹۰
 چشمه مهر آبخور روح ساخت

عشق شد آمیخته با جان پاک
 سنجق ایجاد به صحرا هنوز
 در رخ رخشنده روز آب نی
 چشمه جان روی روانی نداشت
 بلبل خلقت مترنم نگشت
 مطرب سیاره نوایش^۴ نبود
 جان خبرازدل به فراست^۵ نیافت
 گردش گردون ره انجم نزد
 دل به تن از روح بشارت نداد
 چار طرف هیأت ارکان ندید
 و^۷ آتش دل پیش هوا باد بود
 صبح ره خیل غسق نازده
 ناشده ممتاز حدوث از قدم
 تخته رمل از برهامون جدا
 خرگه سیمین مه از شام دور
 دیده او بر در دل باز بود
 و آتش ما در دل خارا گرفت
 تخم هوا در دل عالم بکشت
 گوهر جان در صدف دل نهاد
 قلب شب از آتش^۹ سودا گذاخت

۱- کوهی: سایه این.

۲- دا: جسم.

۳- کوهی: فکر.

۴- کوهی: نوازش.

۵- کوهی: از دست فراست.

۶- کوهی: راه صدارت.

۷- دا: «و» ندارد.

۸- کوهی و «دا»: هدف دل.

داد به دست خرد دلگشای
 طایر جان تا به هوا باز ماند
 هر که در خانه مستی^۱ گشاد
 ایدل اگر اهل دلی جان بباز
 دست بشوی از قدح و مست باش
 زنده به جانان شو واز جان بمیر
 ما که به دل صید ملک کرده ایم
 گوهر این مرسله ما را رسد
 ۹۰۰ آتش دل چشمه حیوان ماست
 حاصل ما حاصل بی حاصلیست
 خسته این درد نجوید دوا
 زنده بود کشته شمشیر دوست
 صبح چو از مهر گشاید نظر
 چشمه مهر است که اشک آباوست
 صبح چو از مهر گشاید نظر
 چشمه مهر است که اشک آباوست
 عشق بهشت است و روان حور او
 دولت شوریده دلان محنتست
 ۹۱۰ فرقت تن وصلت روحانیست
 شورش^۲ زنبور دل از دوری است
 در شب هجران که دهد داد دل

مهر دل آئینه گیتی نمای
 حسرت او در دل ما باز ماند
 پای عدم بر سر هستی نهاد
 هر دو جهان در ره جانان بباز
 محو شو از نیستی و هست باش
 جان بده و دامن جانان بگیر
 مهره مهرش زفلک برده ایم
 سلطنت فقر گدارا رسد
 ترک دوا مایه درمان ماست
 منزل ما منزل بی منزلیست
 مرده این رنج نخواهد شفا
 مرده دل آنکس که نممقتول^۲ اوست
 بر کمر کوه نهد طرف زر
 و آتش جان سوزدل از تاب اوست
 بر کمر کوه نهد طرف زر
 و آتش جان سوزدل از تاب اوست
 مهر چراغ است و جهان نور او^۳
 محنت سودا زدگان دولتست
 وصلت جان فرقت جسمانیست
 ناله ازین پرده زنبوری است
 گر نرسد ناله به فریاد دل

۹- دا: قلب شب آرایش.

۱- کوهی: هستی.

۲- کوهی و «دا»: مقبول.

۳- دا: حور از او - نور از او.

۴- کوهی: سوزش

مست می شوق^۱ ندارد خمار
چون دلت از مهر شود غرق نور
آنکه دلش پیش کسی نیست نیست
عشق که جانم به غم دل سپرد
در مرض عشق نباشد طبیب
منزل غم بر گذر شادی است
عشق چو از سوز شود نغمه ساز
گاه به اورنگ دهد رنگ خویش ۹۲۰
قیس بنی عامر شوریده حال

بحر غم عشق ندارد کنار
جنت جان بین شده ماوای حور
و آن شکری کش مگسی نیست نیست
خواجگی از خاطر (خواجو) ببرد
درد دل از خویش نباشد غریب
بندگی اهل دل آزادی است
آتش محمود زند در ایاز
گاه به گلچهر دهد رنگ خویش^۲
پی سپر مرکب خیل خیال

حکایت مجنون که از لیلی خبر شنید و جواب او در عدم غیریت

خاک کف راه نشینان نجد
بود شبی غرقه خون آمده
هم نفس وحش بیابان شده
دید کسی از دو جهانش ملول
گفت بده مژده که لیلی رسید
سوی سرا پرده معنی شتافت
رخش فنا بر سر مجنون دواند
پرده دل از رخ جان بر گشود ۹۳۰
دید در آئینه رخسار دوست
گفت که چندان که نظر می کنم
صورت من بین شده معنی او

بنادیه پیمای بیابان وجد
وز حرم عقل برون آمده
خسته چنگال عقابان شده
ساخته در کوی تحیر نزول
قیس چو آوازه لیلی شنید
هیچ بجز صورت لیلی نیافت
او متلاشی شد و لیلی بماند
چشم حقیقت به جهان بر گشود
نقش رخ خویش و گمان برد کوست
هیچ شکی نیست که لیلی منم
من همه عکسی ز تجلی او

۱- کوهی: می عشق.

۲- کوهی: نیک خویش. ۱: ننگ خویش.

مستی من هستی او آمده^۱
تن همه جان گشته و جان گشته تن
صورت خود دید در آب روان
چیست که آن آئینه روی ماست
باد صبا نکهت گل یافته
دمدمه حسن^۲ فتد در جهان
زمزمه عشق رساند به گوش
آمو سرشک آب وهوائی خوش است
از دم (خواجو) نفسی می زند

هستی من هستی او آمده
من همه او گشته و او گشته من
بلبل شوریده فریاد خوان
گفت گراین^۲ صورت دلجوی ماست
جام نگر گونه مل یافته
کوکبه عشق چو گردد روان
حسن چو از پرده برآرد خروش
پرده عشاق نوائی خوش است
آنکه بر این در جرسی می زند

۹۴۰

مقاله نهم در مطمح نظر و عدم التفات به مکنونات

مجمهر زرین بنه و گل بریز
خون دل از چرخ مربق^۴ بخواه
نغمه سرایان بدرای از سرای
گریه ما بنگر و رودی بساز
وز تف دل تاب در آتش فکن
سرمه کن این خانه شش روزه را
گردن گردون کش و در چنبر آ
چرخه نه چرخ بهم در شکن
مهد برین ابلق کیلی نهی
پای ملخ نزد^۶ سلیمان میار

صبحدم ای ماه سحر خیزخیز
چشمه خورشید مروق بخواه
همچو نوا ساز فلک خوش برای
پرده برانداز سرودی بساز
دود در این مطبخ دم کش فکن
پاره کن این پرده پیروزه را
از سرسر در گذر و سر برآر^۵
دست بهم بر زن و چرخ بی زن
دل چه برین جوسق نیلی نهی
جان به تکلف بر جانان میار

۹۵۰

۱- تع: این بیت در این نسخه نیست.

۲- دا: که این.

۳- دا: دمدمه عشق.

۴- کوهی: مطبق.

۵- کوهی: در آ.

۶- کوهی: پیش.

صبح که باشد که ازو دم زنند
مشرقی سرد جواهر فروش
چند کنی لرزه در این بارگاه
بر سر این پنج ره چار ده
مرد ره آنست که اینجا رهیست
چون تو به رفعت فلکی دیگری
دست درین توسن سرکش مزن
فتنه این مرغ سبک پر مشو
۹۶۰ چشم بهی زین ده و یران^۱ مدار
غره بدین مهره نباید شدن
دانه ازین دام نباید کشید
کار خرد ضربت این ساز نیست
گردش گردون که نیم شاد ازو
دنیی دون دنی خاکسار
شادی آنکس که غم او نخورد
چند درین مزبله گیری قرار
بوم جعل منزل طاووس نیست
حیف بود رخت تووین رختگاه
۹۷۰ بار تو در بار گهی دیگر است
از تو غریبست که چون مرغ کور
خار چه خواهی گل خیری بجوی

شام چه باشد که حدیثش کنند
مغربی تیره رخ درد نوش
ذره صفت بر سر زرین کلاه
ترک کله گیر که گویند زه
زانکه درین ملک گدائی شهی است
سر چه به آفاق فرود آوری
چرخ برین خرمن آتش مزن
وایمن ازین دیو سبک سر مشو
کآبی این خاک نیاید بکار
در دهن مار نشاید شدن^۲
باده ازین جام نشاید چشید^۳
صید ملخ شیوه شهباز نیست
بنده آنم که شد آزاد ازو
هست بتی عشوه گر نابکار^۴
دم نبرد از او و دم او نخورد
خیز و^۵ ازین مرحله بریند بار
دلق دغل خلعت کاووس نیست
تنگ^۶ بود تخت تووین تختگاه
کار تو بر^۷ کار گهی دیگر است
ساخته ای بر لب این آب شور
امر به جای آر و امیری بجوی

۱- دا: ره ویران.

۲- کوهی و دا: در هر دو مصراع «نباید شدن».

۳- کوهی و دا: نباید چشید.

۴- کوهی: عشوه گر و نابکار.

۵- دا: «و» ندارد.

۶- کوهی: زشت.

۷- کوهی: در.

تن چه کنی دامن جان را بگیر
شرح حقیقت چه دهی در مجاز
نغمه نوازان که درین گلشنند
تخت تو بر تخته مینا نهند
از همه اجناس شبستان تو
فرش مطابق طبقی بیش نیست
مرکز خاکی بر ارباب دل
هر که به همت زفلک بگذرد ۹۸۰
کی به جهان میل کند جان پاک
آنکه درین ره‌نشان^۱ آمده ست
و آن دل و یران که بود گنج‌دار
غیبت (خواجو) ز حضور دلست
ایکه شدی غره بدین تیره غار
گر متصور شودت بحر و بر
بی رخ یوسف براهل تمیز

ترک جهان گیر و جهان را بگیر
راه مخالف چه زنی در حجاز
راه تو بر چرخ برین میزنند
حکم تو بر دیده مینا نهند
وز همه اوراق گلستان تو
چرخ معلق ورقی بیش نیست
بر سر آب است یکی گوی گل
خرمن مه را به جوی نشمرد
خاک نیرزد که دهد دل به خاک
برد و جهان دست فشان آمده ست
گنج خرابی طلبد گنج‌وار
روشنی دیده ز نور دلست
همچو تو گنجی چه شود صید مار
طفل رهی گر بگشایی^۲ نظر
مملکت مصر نباشد عزیز

حکایت سکندر و ارسطا طاليس مبنی بر علو همت^۳

گوی زمین^۴ را چو سپهر بلند
زنگ ز آئینه چین بر گرفت ۹۹۰
ظلمت ظلم از دل عالم بشست
سد سدادش ره یا جوج بست
دید ارسطو که در آن چند گاه
گفت که ای دهر به فرمان تو

در خم چوگان سکندر فکند
پرده کفر از رخ دین بر گرفت
دود غم از دوده آدم بشست
کوکبه اش قلب کواکب شکست
بیره شدی آینه وقت شاه
صحن فلک عرصه میدان تو

۱- کوهی: درین راه شبان

۲- دا: نگشایی

۳- کوهی: حکایت ارسطو و شاه اسکندر.

۴- نع: روی زمین.

و^۱ آمده سر گشته صحرای فکر
غرقه طوفان^۲ تفکر شده
خانه ات از عیش بپرداخته^۳
ملک نشاط تو مشمر چراست
گیردم آئینه خاطر غبار
تیره کنم در پی یک مشت خاک
تختگهم روی زمین بیش نیست
وز پی نخجیر چنین تاختن
لاف جهانگیری و ملک این قدر
کزچه^۴ دوم از پی این گوتی گل^۵
سایه شب در خور خورشید نیست
سازتو نایده همین گوشه^۶ راست
فارغ ازین منزل ویرانه اند
صیرفی نقد روان دلند
گردش سیاره به فرمان تست
روی زمین ملک یمین تو شد
می چه کنی طلعت ساقی طلب
حیف بود تخت تو در این رباط^۷

بینمت افتاده به دریای فکر
ناظر دیوان تحیر شده
فکر تو را تابع خود ساخته
چشمه عیش تو مکدر چراست
داد جوابش که در این^۸ رهگذار
۱۰۰۰ کز چه سبب چشم دل^۹ تابناک
عرصه آفاق چو این بیش نیست
حیف بود تیغ بر افراختن
بهر همین مایه چه سازم حشر
گشته ام از همت عالی خجل
جام فلک لایق جمشید نیست
ای که کنون نوبت شاهی تراست
گنج گشایان که درین خانه اند
جوهری گوهرکان دلند
گر به مثل ملک جهان ز آن توسست
۱۰۱۰ خاتم جمشید نگین تو شد
خیز و کنون ملک باقی طلب
همچو تو شاهی نبود در بساط^{۱۰}

۱- دا: «و» ندارد.

۲- کوهی: عمان.

۳- دا و تع: این بیت در این دو نسخه نیست.

۴- کوهی و دا: از این

۵- دا: چشم و دل.

۶- کوهی: گرچه.

۷- دا: مشت گل.

۸- کوهی: پرده.

۹- کوهی: نشاط.

۱۰- کوهی و دا: بساط.

این کله زورقی سبز کار^۱ دانه این خوشه بر این دشت ریز
قصر وجودت چو زگل ساختند
بر در دل خیمه زن و جان ببین
پیش تو گر ملک هستی بسی است
خیز و به دریا فکن و سر بر آر
زرده آن بیضه درین طشت ریز
شمسه اش از مهچه دل ساختند
در حرم جان شوو جانان ببین
در نظر همت (خواجو) خسی است

در متفکر و خایف بودن از نهایت
دوش که می داد شب مهره ساز
از مژه ام قطره خون می فتاد
۱۰۲۰ بر در حیرت علمی می زدم
کاین فلک منحنی سالخورد
عنبر من بیضه کافور گشت
مرغ نشاطم زچمن باز ماند
هیچ نکشتم که ببار آیدم
نیست درین کاخ مرا گوشه ای
تخم نیفشانده چه شاید درود
روز سپیدم به سیاهی رسید
چون بدن از پای درآمد مرا
چند کشد در لگدم چرخ پیر
۱۰۳۰ ناقه نگر سست و مرا کار سخت
کار و اومید به کرم بیچون پروردگار
مهره به دست فلک مهره باز^۲
مهره ام از رشته برون می فتاد^۳
در ره فکرت قدمی می زدم
قد الف وار مرا دال کرد
نافه مشکم زختن دور گشت
طوطی نطقم ز سخن باز ماند
هیچ نهشتم که بکار آیدم
بر بن این شاخ^۴ مرا خوشه ای
ماه فرو رفته چه بتوان نمود
کشتی عمرم به تباهی رسید
دور جوانی^۵ بسر آمد مرا
آه گرم کس^۶ نشود دستگیر
زود^۷ روان گشته و افتاده رخت^۸

۱- کوهی: زرنگار.

۲- کوهی: حقه باز.

۳- کوهی: می گشاد.

۴- دا: نیست از این شاخ

۵- دا: روز جوانی.

۶- دا: آه اگر کس.

۷- کوهی: رود.

۸- کوهی: مست

ره شده نایاب و مرا دیده تار
از عقبم آتش و از پیش آب
خائف از آنم که به وقتی^۱ چنین
مال حلالم به حرامی رسید
چون کنم آن لحظه اگر داد گر
مرشد من آنکه خرد نام اوست
گفت که خوش باش به انجام کار
گر خضر اول ره ظلمت برید
تشنه جگر گر ز جهانت برند
۱۰۴۰ تا که ز ظلمات نیابی نجات
ماه چو بشکست تمامش کنند
خلعت صحت^۲ زپی خستگی است
آتش اگر سوز به جان در گرفت
عود بسوزند و بسازند نیز
یوسف اگر آن همه خواری کشید
صبح چو از صدق نفس بر گشاد
قرصه زر در کف زر گر نخست
شمع که از آتش دل تافته است
منزل قرب^۳ از تو نباشد بعید
۱۰۵۰ از چو ز کان سر بدرش میدهند
گرچه دُر از بحر جدا میشود
دانه چو در زیر زمین پرورید

راهگذر سنگ و مرا شیشه بار
دزد کمین کرد هومن مست خواب
دشمن ره زن بگشاید کمین
دا و امیدم به تمامی رسید
نفکند از لطف به عالم نظر
سالک دل تابع احکام اوست
رنج تو ضایع نکند کردگار^۴
باز به سر چشمه حیوان رسید
ظن چه بری کاب روانت برند
دم نتوانی زد از آب حیات
تاجور کشور شامش کنند
گنج گشایش همه در بستگی است
کار دلش بین که چنان در گرفت
و آنکه زنندش بنوازند نیز
از پی خواری به عزیزی رسید
مملکت شرق به دستش فتاد
تا نشود خرد نگردد درست
نور دل از زنده دلی یافته است
کز عقب روزه بود روز عید
تاجوران تاج سرش می نهند
مردمک دیده ما میشود
باز تناور شد و سر بر کشید

۱- دا: به وقت.

۲- کوهی: روزگار.

۳- کوهی: فتحت.

۴- دا: منزل تو.

میوه نو باوه نترشد زچوب
تا تو نگوئی که چه گشتی شکار
درد نمایند و دوایت دهند
ذره چو^۲ از جام هوا گشت مست
ترک مراد است مراد از مرید
شاه در این خطه که باشد گدا
مست شو و باده پرستی مکن
۱۰۶۰ شادی او خور که غم نان نخورد
همدم او باش که همدم نیافت
ورغم دل خون خوردت^۵ غم مدار
بنده شه باش که شاهي شوی
جان که دم از ملک الهی زند
بند گيست آنکه به میری رسد
ناز ستانند نیازت دهند
گر بشد از دست تو انگشتی
چهره (خواجو) که زرخانی است^۶
سرکشی از غایت افتادگی است
۱۰۷۰ هیچ نیفزود قمر تا نکاست

سیم دل آزرده نگرده^۱ زکوب
باز گذارند ترا بر گذار
رنج رسانند^۲ و شفایت دهند
ساغر خورشید کی آرد^۴ به دست
مرده دل آنکس که نگرده شهید
ماه در این شهر که بیند سها
ترک بلندی کن و پستی مکن
دل به کسی ده که غم جان نخورد
مونس و غمخوار بجز غم نیافت
زانکه غم دل شودت غمگسار
نور ز خور جوی که ماهی شوی
بر در دل نوبت شاهي زند
بخت جوان آنکه به پیری رسد
لیک مخور غصه که بازت دهند
باز شوی حاکم دیو و پری
سکه اش از مهر سلیمانی است
بندگی اهل دل آزادگی است
وانکه نیفتاد نیارست خاست

حکایت مطرب پیر و مناجات او

بود یکی مطرب دستان نواز ساز معیشت زربابش به ساز

۱- دا: ننالد.

۲- دا: نمایند.

۳- دا: که.

۴- دا: که آرد.

۵- دا: غم خوردت.

۶- کوهی: زرکانی است.

میکنده از زمزمه اش پر خروش
مرغ صراحی شده دم‌ساز او
تغنیه را وجه غنا ساخته
مدت عمرش چو به پیری رسید
کیسه او کاسه طنبور گشت
حنجره اش شد چو گلوی رباب
ریخته دندان امیدش ز کام
سرد شده بر دل خلقش سرود
۱۰۸۰ بانک نوایش ز عمل درگذشت
صبحدمی شد به رباطی خراب
در فلک افکند^۴ به زاری نفیر
از دل پر درد بنالید و گفت
پرده دل بانک نوا از تو یافت
پیرم و با پشت دوتا هم‌چو چنگ
هم‌چو ربابم فلک کینه گوش
نالم و فریاد رسم نیست کس
نیست درین پرده پر سوز و ساز
بر در مخلوق شدم شصت سال
۱۰۹۰ ساخته‌ام ساز^۵ مخالف بسی
بهر تو امروز نوا می‌زنم
چنگ و ربابم چو نشد دستگیر

زمزم او کوزه دردی فروش
زهره به چرخ آمده ز آواز او
روز جوانی به نوا باخته^۱
دور غنایش به فقری رسید^۲
دیده او روضه بی حور گشت
دفتر موسیقی او برده آب
و آمده ایام شبابش به شام
و^۳ آب رخش رفت نزدستان بهرود
کار وی از قول و غزل درگذشت
ساخته بر زمزمه دل رباب
کرد مناجات بر آهنگ زیر
ای تو شناسنده قول نهفت
رود روان صوت بقا از تو یافت
دل شده چون پرده عشاق تنگ
گیرد و مالد ز سر کینه گوش
چند کنم ناله به فریاد رس
جز به تو آهنگ دل پرده ساز
یافته از دور زمان گوشمال
چند زنم راه دل هر کسی
لیک نه از بهر هوا می‌زنم
مفکنم از پا^۶ و کنون دستگیر

۱- دا: ساخته.

۲- دا: ردیف در هر دو مصراع «کشید» است.

۳- دا: «و» ندارد.

۴- دا: چونکه درافکند.

۵- دا: قول.

۶- دا: از دست.

چون به امید کرمی آمدم
ای کرمت بی حد و من بی نوا
میزد و از دیده گهر می فشاند
مرغ نیازش چو نفس بر کشید
بدره ای از زر ز میان بر گشاد
من شدم آن پیر ترنم سرای
بزمگه آراسته در روز راز
۱۱۰۰ دیده من بین شده جیحون ز رود
پرده تحمید تو بنواخته
چرخ مخالف نظر دون پرست
نالۀ من زار و بدن گشته زیر
مرغ به فریاد ز فریاد من
آب رخم رفته به رود از رباب
همچو بریشم تن من تافته
عودی جانم که هوا دار تست
دستگهم بین چو کف صوفیان
گنج عطایت چو ندارد شمار
۱۱۱۰ ساخته ام در ره عشق^۲ تو ساز
چون سپر از چنگ میفکن مرا
هم تو کنی راستی کار من
خاطر (خواجو) که گل باغ تست
آب ده از عین عنایت ورا
لطف کن و از کرمش و انواز

لطف نما گر چه کمی آمدم
دست تهی باز مگردان مرا
لعل روان بر سر زر می فشاند
در نفس از غیب کسی در رسید
مدح و ثنا گفتش و پیشش نهاد
کرده در این گوشۀ ویرانه جای
گفته به صد نغمه که ای بی نیاز
و آمده سرخاب سرشکم فرود
در ره عشق تو نوا ساخته
ساز دلم برده به دستان زدست
بخت جوان رفته و من گشته پیر
خلق ملول از دل ناشاد من
کار دلم گشته خراب از شراب
ضربت دستان فلک یافته
مطرب با زاری بازار تست
قامت من چون الف کوفیان
فضل کن و حاجت (خواجو)^۱ برار
چاره این بیره ره زن بساز
هر دم از آهنگ میفکن مرا^۳
هم تو دهی رونق بازار من
لاله صفت سوخته داغ تست
در گذر از جرم و جنایت ورا
تا همه کاریش بگردد به ساز

۱- دا: حاجت منهم.

۲- دا: شوق.

۳- دا: این بیت را ندارد.

مقاله یازدهم در مذمت دنیای دل

خیز که رفتند برون دوستان
بار برین بختی نه سر منه
هست به هیأت چو نهنگی نگون
دیده چو دریا کن و ماهی نگر
حکم کن و بنده شاهی مباش
پنجره چرخ بهم در شکن
نقطه نه دائره شو خط مشو
جیفه مبین کرکس کاووس بین
زانکه از این رقعہ نیابی مراد
بی خبری زآنکه نداری خبر
زمزمه نغمه نوازان مبین^۱
سرکش از آنی که کم افتاده‌ای
باخته‌ای آنچه کسی آن نباخت
همدم مرغیان جهان باز گرد
ترک گهر گیر که کانت دهند
کار خدا را به خدا باز هل
آب برین چشمه^۲ آتش فشان
سایه برین خانه فکندن که چه
وز خط او نقطه صفت فرد گرد
نوبت شاهی بزن و بنده باش
یا به گرو تیر ز جوزا ببرد
لیک چه غم گرنشوی سست رای

ایکه شدی ساکن این بوستان
رخت درین خانه ششدر منه
کاین صدف پر گهر نیلگون
نیست زماهیت ماهت خبر
۱۱۲۰ مشتری خانه ماهی مباش
زورق اجرام به دریا فکن
در خط از این لوح منقط مشو
پای مبین پایه^۱ طاووس بین
پای بر این بقعه نباید نهاد
عمر تو در بیخبری شد به سر
باز شو و بازی بازان مبین
چون تو به عالم علم افتاده‌ای
ساخته‌ای آنچه کسی آن نساخت
گربه شکار آمده‌ای باز گرد
۱۱۳۰ صید دلی کن که روانت دهند
حکم قضا را بقضا باز هل
دست برین ابلق سرکش فشان
دام برین دانه فکندن که چه
دایره چرخ سبک گرد گرد
جان بده و شمع صفت زنده باش
مهره وامق که زعذرا ببرد
سخت ضعیفی و قوی سست پای

۱- دا: نغمه.

۲- کوهی و دا: ردیف بین است (در هر دو مصراع).

۳- نع: خیمه

شخص تو سرباری سرچون کشد
 ۱۱۴۰ می روی و از تو جهانی جهان
 طالب گنجی ره ویرانه گیر
 مذهب عشاق^۴ نباشد طلب
 صبح از آن مالک دینار گشت
 زنده از آن ماند خضر کونخست
 خواجگی از راه خرد بند گiest
 دانه مشتاق بجز دام نیست
 خون خوراست اینکه شفق خوانیش
 گرنه زتاب دل پر جوش ماست
 درد دل از ترک دوا کردن است
 ۱۱۵۰ هر که در این مرحله گنجی بیافت^۶
 عشق بجز پرده اسرار نیست
 ساقی عشاق در ایام عشق
 حال ره کعبه ز بتخانه جوی
 غائب از او شو که حضوریش نیست
 دود دل شمع زدل مرد گiest
 بلبل این باغ ندارد صفیر
 تاج بقا بر سر بی گردن است
 چون به چمن عرض ریاحین دهند

کوه گران بار کمر چون کشد^۱
 بار جهان بر دل و دل^۲ بر جهان
 کشته^۳ شمعی پی پروانه گیر
 و آنکه ندارد طلب او را طلب
 کز درم و گوهر^۵ شب در گذشت
 دست ز سرچشمه حیوان بشست
 مردن صاحب نظران زند گiest
 نامه عشاق بجز نام نیست
 دود شب است آنکه غسق خوانیش
 دود در این گنبد نیلی چراست
 زنده دلی در ره دین مردنست
 رفت و سوی گنج^۷ قناعت شتافت
 لیک در این پرده ترا بار نیست
 بر کف بی دست نهد جام عشق
 و آتش شمع از دل پروانه جوی
 غره بدو شو که غروریش نیست
 و آتش صبح از پی افسرد گiest
 خسرو این ملک ندارد سریر^۸
 تاجوری راه بسر بردن است
 تیغ هوا در کف سوسن نهند

۱- دا: کاه کجا کوه به گردون کشد.

۲- دا: جان بر جهان.

۳- کوهی: گشته.

۴- دا: مذهب مشتاق.

۵- کوهی: گهر و گوهر.

۶- کوهی: نیافت.

۷- کوهی: گنج.

۸- دا: وزیر.

تیغ زبان دارد و گفتار نه
همدم صاحب نفسان هم دم است
هستی هشیار دلان مستی است
نی شکر عشق نبات دلست
صورت (خواجو)^۱ همه معنی اوست
درره دل گم شد و خود را نیافت
پیک روان را قدم سرمه دیست

زانکه کشد خنجر و آزار نه
۱۱۶۰ شادی شوریده دلان از غمست
نیستی بی خبران هستی است
خون جگر آب حیات دلست
آنکه جهان عکس تجلی اوست
هر که رخ از جان و جهان برنتافت
کعبه دل در حرم بیخودیست

حکایت حسن بصری و رابعه رحمه الله علیهما و سؤال از ادراک مراتب وصول

راز و نیازش^۲ همه با بی نیاز
دامنش از دیده و دل پر گهر
وزمی جان بخش ازل نیمه مست
نقطه دل را زده بر جیم جان
حکم نه و دهر به فرمان او
کرده طواف تو ز حرمت حرم
وین همه دولت ز کجا یافتی
شسته ز دل نقش حدوث و قدم
در ره^۳ دل عالم جان یافته
راه بدو از پی آن برده ام
تا نگذشتم نرسیدم به یار
شادیم از غایت غم خوردن است
ملکت جم زیر نگین یافتم

دید حسن رابعه را غرق راز
خوانده چو بحر آیت مستی زبر
کرده صبوحی به صباح الست
رانده قلم بر خط تعلیم جان
۱۱۷۰ تخت نه و ملک جهان زان او
گفت که ای گوهر بحر قدم
از چه محل قرب خدا یافتی
عورت عاری ز وجود و عدم
گفت که ای رخ ز جهان تافته
یافتنیها همه گم کرده ام
از سر این دستگه پر نگار
یافتنم جمله ز گم کردن است
روی چو از دیو و پری تافتم

۱- کوهی: صورت ظاهر.

۲- تع و دا: ناز و نیازش.

۳- کوهی: وزره.

تا دو جهان برنگرفتم ز راه
 ۱۱۸۰ بر در او جان به نوا می برم
 کشته آنم که بدوزنده ام
 در ره او عزتم از خواری است
 هر که جهان داد در این ره به باد
 ای شده خاک ره دلدادگان
 در گذر از دل که به دلبر رسی
 دست بشوی از لب آب حیات
 سرکش و چون شمع سرافکنده باش
 رایت منصور بجز دار نیست
 باده پرستان که دم از می زنند
 ۱۱۹۰ هر که به کوی غم او برگذشت
 صبح که این رشته بسی تافته است

راه نبردم بدر وصل شاه
 زخم مخالف زهوا می خورم
 سرکش از آنم که سرافکنده ام
 مستیم از غایت هشیاری است
 خاتم جمشید به دستش فتاد
 حلقه به گوش در آزادگان
 برگذر از سر که به سر در رسی
 ورنه ز ظلمت ندهندت نجات
 سربه قدم در فکن و زنده باش
 و آرزوی یارب جز یار نیست
 بی می جان بخش نفس کی زنند
 جامه جان چاک زدو در گذشت
 از دم (خواجو) نفسی یافته است

مقاله دوازدهم در عقل و حیا و کیفیت آن

عقل و حیا جان و دل عالمند
 حاجب چاووش سپاه تو اند
 نفحه گلدسته یزدانیند^۱
 تاج ده ملک آگاهیند
 آن چه بود مرهم آزار تو
 بلبل این نارون چار شاخ
 حلقه به گوش در ایشان بود

مشعل افروز ره آدمند
 چشم و سر و پشت و پناه تو اند
 فاتحه باب مسلمانیند
 تخت نه پیشگاه شاهیند
 وین چه بود شحنة بازار تو
 خسرو این بارگاه پنج کاخ
 چاکر و فرمان بر ایشان بود

هست در این منظره ششدری
 ۱۲۰۰ در گذر از آنکه در این مرز نیست
 هر که دهد دست بدین هردو پیر
 و آنکه درین فرضه صدف کم گشاد
 عقل در این مرحله دانی که چیست ^۳
 آن قمر برج جلال آمده
 مرغ معانی شده زان با نوا
 آن بودت در شب تاری دلیل
 آن ز خطا باز پس آرد تورا
 آن به گه پویه عنان گیردت
 عقل نگر گلشن دل را نهال
 ۱۲۱۰ ناصب رایات هدایت شده
 رایحه روضه روحانیان
 شمع فروز تتق جان و دل
 لاله رخ پرده نشین دماغ
 مشتری برج بلند اختری
 بانی مقصوده حسن و عمل
 نوبتی بارگه کبریا
 قند فروش شکرستان جان
 ماشطه شاهد مستور دل
 مشعله افروز جهان آمده

این دو صفت خصلت ^۱ پیغمبری
 یاد مکن ز آنچه بدین طرز نیست
 پیر فلک گردد از او خرقه گیر ^۲
 چون گهر از دیده عالم فتاد
 شرم در این مرحله دانی که چیست ^۴
 وین گهر درج کمال آمده
 ابر معالی شده زین با حیا
 وین شودت از ره یاری ^۵ سبیل
 وین به بیابان نگذارد تورا
 وان به گه مویه دهان گیردت
 چشمه حیوان روان رازلال
 شارح آیات عنایت شده
 واسطه حکمت یونانیان
 نقش نگار حرم آب و گل
 غنچه نمای گل پیروزه باغ
 جوهری درج نکو گوهری
 حارس معموره دین و دول
 خلوتی صومعه اهتدا
 و آینه طوطی خوشخوان جان
 رشته کش لولوی منشور ^۶ دل
 معدلت آموز شهان آمده

۱- دا: سیرت.

۲- دا: خلقه گیر

۳- دا: کیست.

۴- دا: چیست.

۵- کوهی: ره هادی.

۶- کوهی: مستور.

۱۲۲۰ پیشرو قافله کاینات
 موبد آتشکده هفت شاه
 اول هر حرف که آمد پدید
 سرمه کش دیده روشن دلان
 راه نرفت آنکه بدوره نیافت
 سر نکشید آنکه از او سر کشید
 شرم ببین ماه خطا رانقاب
 پردگی پرده مستان چشم
 صف شکن قلب مناهی شده
 سلسه پای مجانین نفس
 ۱۲۳۰ در ره یاجوج هوس گشته سد
 بستگی دیده عصیان از او
 در نظرش خون معاصی حلال
 لعبت مه روی بصر را رقیب
 فاحشه فاکره زو در حرم
 شهوتیان راشده کافور ناب
 محتسب کوی ملامت شده
 روز جهالت شود از وی کبود
 هر که دلش بسته این باب نیست
 کاسه هر کس که از این خوان دهند
 ۱۲۴۰ شکر کز آن لقمه که لقمان چشید
 این گهری نیست که آن سفته نیست
 هر که بر این برج علم می زند

خضر روان را شده آب حیات
 پیر عبادتگه شش خانقاه
 نقطه هر خط که قلم بر کشید
 طرف طراز کمر مقبلان
 تافته گشت آنکه از رخ بتافت
 هیچ ندید آنکه درو ننگرید
 چشمه خورشید هوارا سحاب
 توبه ده باده پرستان چشم^۱
 راه زن خیل ملاهی شده
 رام کن توسن نوزین نفس
 برگذر صید جنایت اسد
 خستگی بازوی طغیان از او
 وز گذرش روز فضایح زوال
 کودک خود رای نظر را ادیب
 مطربه ناطقه زو بسته دم
 و آمده خاتون زلل^۲ را حجاب
 نایب سلطان سلامت شده
 و آب ضلالت رود از وی به رود
 خاک نیرزد که دراو آب نیست
 اهل دل از حسرت او جان دهند
 خرده بن سفره^۳ به (خواجو) رسید
 وین خبری نیست که آن گفته نیست
 بر سر سیاره قدم می زند

۱- دا: ردیف در هر دو مصراع «شده».

۲- تع: قانون زلل، کوهی: کافور زلل.

۳- کوهی: آن سفره، دا: بن سفره.

حکایت ارسطو و صفت عقل و حیا

کرد بزرگی ز ارسطو سؤال
دور رسل چون به نهایت رسد
محو شود شرح زلوح بیان
داد حکیم از سر حکمت جواب
مبدع^۱ اشیاء که جان آفرید
تا بود اسباب هدی منتظم
راه روان را به سبیل سداد
۱۲۵۰ مر شد وهادی بجز از عقل کیست
هست خرد رهبر راه صواب
جان به خرد درک مصالح کند
آنکه از این هردو صفت عاطلست
ای خرد از بیخودیت شرمسار
آب رخ عقل بدان کز حیاست
سرمکش از چنبر این هردو شاه
مگذر از این باغ که در این دیار
ز این چمن ارزانکه بیابی نسیم
تابع آن پیر جهان دیده باش
۱۲۶۰ دست در ایشان زن و سر برفراز
کار خرد خرد نباید شمرد

کای خرد از شرح کمال تولال
دعوی دعوت به حکایت رسد
آمر و ناهی که بود در جهان
کای ز سؤال تو روان گشته آب
عقل و حیا کرد در انسان پدید
قاعده دین نشود منهدم
یاوگیان را به طریق فساد
مانع و دافع بجز از شرم چیست
هست حیا دیو خطا را شهاب
دل به حیا ترک مقابح کند
هیچ شکی نیست که بر باطلست
گر خردت هست ز خود شرم دار
عقل بی شرم مه بی ضیاست
بازمگرد از سر این هردو راه
میوه این باغ بود سازگار
ملک جهان ده به بهایش نه سیم
طالب این یار پسندیده باش
تاشوی از کون و مکان بی نیاز
صاف حیا درد نباید شمرد

گوهر این بحر کم آید به دست^۱ آن نه قبائست که بتوان برید
این دو گهر مردم یک دیده اند راه تو دور است و تو دور از رفیق
عقل و حیا رهبر راه تو بس جهد بکن بوک در ایشان^۴ رسی
پای فرو گیر قدم برگشای ناوک این جعبه کم افتد^۲ به شست
وین نه سرائست که بتوان خرید مردم هشیار چنین دیده اند
شب شده تاریک^۳ و نه پیدا طریق درره دین هردو گواه تو بس
تابه طرب خانه رضوان رسی همدم (خواجو) شوو دم برگشای

مقاله سیزدهم در نصایح و مواعظ ملوک و تهییج بر عدالت و ملک پروری و تحریض بر نصفت و داد گستری

ای شده مغرور به اقبال و جاه ۱۲۷۰ کرده دراین پنجره ششدری
از سرنخوت بگه انتقام وصف کیان خوانی و گوئی که کی
گاه زنی لاف که بیژن که بود گاه کشی تیغ که خورشید کو
گاه زنی طعنه که بهرام کیست سرچه فرازی به سریر بلند
گر تو فرامرز تهمتن تنی گرچه فرود تو بود پور زال
ملک تو گر ملکت جمشیدی است ۱۲۸۰ تیر تپاول چه نهی در کمان
ناگهت این آب ز سر بگذرد چند کنی تکیه بر ایوان و گاه
نسبت گشتاسب به آهنگری زال نهی کنیت دستان سام
از چه کنی نامه انصاف طی و آن همه ناموس تهمتن چه بود
گاه چشی جام که جمشید کو پورنریمان که ورهام کیست
ز آنکه سریرت همه داراست و بند بفرکندت چرخ به روئین تنی
دهر به دستان کندت پایمال آخر کارش همه نومیدی است
کو تهی عمر نگر در جهان ناوک چرخ ز سپر بگذرد

۱- نع: گوهر آن بحر نیاید به دست. دا: گوهر آن بحر کم آید به دست..

۲- کوهی: کم آید.

۳- نع: نایاب.

۴- بلکه بدیشان.

چند نهی بر فرس کینه^۱ زین
 چون تودراین ملک بسی بوده اند
 عاقبت الامر گذشتند و رفت
 راه مخوفست مجنبان جرس
 ملک شد آئینه اسکنندری
 روی تو زیبا ننماید مگر
 نیک و بد خود همه در پیش دار
 تا متصور شودت رنگ خویش
 ۱۲۹۰ دست رعایت ز رعیت مدار
 ساز به وقتی که نوازی بساز
 از نفس صور قیامت بترس
 خون دل خلق خوری چون شراب
 چشمه خورشیدی و ابری کنی
 این چه خدنگست که در کیش تست
 قصد جهانی نه جهان داریست
 تا به کی این گل به برآید چنین
 ملک بدینسان نتوان داشتن
 صبح بخندد چو تو خورشیدوار
 ۱۳۰۰ خرمن دلسوختگان سوختی
 آب بمرین آتش بیداد زن
 پاس دل تنگ اسیران بدار
 خاطر محنت زدگان شاد کن
 زر چه شماری که به روز شمار

تیز مران کاین بنماند چنین
 کز طلب ملک نیاسوده اند
 هر چه بکشتند بهشتند و رفت
 مروحه پیش آر که پرشد مگس
 تا تو رخ خویش در او بنگری
 زنگ تعدی بری از وی بدر
 و آینه را در نظر خویش دار
 کشف کنی حال خود ازینک^۲ خویش
 کار رعیت به رعایت برآر
 چون همه سوزاست چه سازی^۳ به ساز
 وز شب دیجور ندامت بترس
 لاف ز آوازه زنی چون رباب
 قبله اسلامی و گبری کنی
 وین چه طریقتست که در پیش تست
 عدل نما این چه ستمکاری است
 تا به کی این مرغ سراید چنین
 کاین نبود شرط جهان داشتن
 تیغ کشد بر کمر کوهسار
 زین همه آتش که برافروختی
 پتک برین بیضه پولاد زن
 و آرزوی جان فقیران برآر
 وز شب محنت زدگی یاد کن
 سیم و زرت هیچ نباید بکار

۱- کوهی: نیره.

۲- کوهی و دا: ننگ.

۳- نع: نازی.

شهر خرابست و تو جویای گنج
 گندم دهقان ز تو بر روی کاه
 چون ز جهان خاک برآورده‌ای
 عالم خاکی همه باد هواست
 گر به جهان همچو تو نبود کسی
 ۱۳۱۰ ملکت جم^۲ گرچه به جنب^۳ کم است
 مرکز خاکی که بود پست تو
 بیش بدین ملکت فانی مناز
 قطع کن این رشته پرتاب را
 ملک فروزی چو سحر پیشه کن
 سینه مظلوم به خنجر مسوز
 خار جفا بر ره پیران منه
 چند کنی کار جهانی تباه
 خون رعیت ز چه رو می خوری
 جای جراحت همه مرهم شوی
 ۱۳۲۰ در یتیمی که نهی بر کمر
 ناوک^۵ مرد افکن صد تیر زن
 گر نشود عدل تو فریاد رس
 عدل بود آینه روزگار
 تا بودت آینه روشن چو خور
 سوختگان را به کرم دست گیر

بر دل شهری^۱ ز تو صد گونه رنج
 کاه مزارع ز تو بر خاک راه
 این همه باد از چه فرو کرده‌ای
 در سر خاک اینهمه باد از کجاست
 چون تو به یادست جهان را بسی
 نام بسی چون تو برین خاتمست
 خاک به سر میکند از دست تو
 ساز بدین نغمه که دانی مساز
 طرح کن این گوهر بی آب^۴ را
 وز نفس صبحدم اندیشه کن
 دیده محروم به ناوک مدوز
 سلسله بر پای اسیران منه
 نام خود و نامه دولت سیاه
 مال ولایت زچه رو می بری
 موسم شادی سبب غم شوی
 اشک یتیمی بود از بهر زر
 آن نکند کاه یکی پیر زن
 ظلم ترا اینهمه فریاد بس
 کاینه جز عدل نیاید به کار^۶
 ز آه سحر گاهی ما کن حذر
 بوک در آن سر شودت دستگیر

۱- نع: خلقی.

۲- کوهی: ملک عجم.

۳- کوهی: به چشمت.

۴- کوهی: نایاب.

۵- نع: یا بیح؟ دا: پاسخ.

۶- نع: این بیت را ندارد.

شحنه بدست آر و مپرس از عسس
خون سیاوش ز پیران مجوی
تا چه از این دانه ببار آیدت
راه غریبان به تحکم زنی
۱۳۳۰ مال یتیمان به تغلب بری
داد ز دست تو و بیداد تو
ایکه تماشاگه این گلشنی
تاج کیان بین که کیان می نهند
ملک جهان را به ستم می خورند
دیو نگر حاکم دیوان شده
بزم پری جلوه گاه اهرمن
گفته (خواجو) شنو و لب ببند
قصه یوسف بر گرگان مخوان
شادی غم نوش و به غم شاد باش
۱۳۴۰ باغ و بری کو که توانی چرید

کوس فرو کوب و منال از جرس
گنج فریدون ز فقیران مجوی
یا چه از این خانه بکار آیدت
بیخ اسیران به تظلم کنی
خون ضعیفان به تعصب خوری
و آن دل بی رحم^۱ چو پولاد تو
سوخته آتش این گلخنی
جای کیان را به کیان می دهند
نام شهان را به زبان می برند
خاتم جم روزی دیوان شده
بیت مقدس وطن بر همن
شیر فلک شو به فسون تب ببند
و آفت ایوب ز کرمان مدان
فارغ از این دیر غم آباد باش
بال و پری کو که توانی پرید

حکایت پیرزن دادخواه با سلطان ملکشاه بن الب ارسلان و آثار معدلت به ظهور رسانیدن

کرد ملکشاه الب ارسلان	عزم شکار از طرف اصفهان
صید کنان برد بهر جا حشر	زیر پی آورد همه کوه و در
از عقب صید چو پرواز کرد	رخ به نشیمنگه خود باز کرد
راند جنیبت به لب زنده رود	ناگه از آن پیش که آید فرود

پیر زنی جست^۱ و گرفتش عنان
چند کمان ستم آری به زه
سیر نکردی ز سپه ساختن
زلزله در خانه دهقان زدن
آتش بیداد بر افروختن
۱۳۵۰ عاقبت این کار دگرگون شود
این همه طوفان ز سرت بگذرد
ملکت از این دست نماند به جای
صید دلی کن که از آن جانبری
توسن بیداد چرا زین کنی
شاه چو آن شور و شغب دید ازو
کای هدف تیر هوان آمده
برتو که این اسب جفا تاختست
داد جوابش که تظلم زتست
چار یتیمند مرا بی پدر
۱۳۶۰ فکرت ایشان همه بر جان من
بود مرا گاوکی از بهر شیر
خرج یتیمان من از شیر او
رفت به صحرا و شکار توشد
پشت و پناه و سر لشگر توی
چون تو نباشی ز سپه بر خبر
تاتو به نخجیر نرانی سمند
گر بودت آگهی از هر کسی

گفت که ای خسرو گیتی ستان
داد من پیر ستم کش بده
وزپی نخجیر برون تاختن
ولوله در گله چوپان زدن
مزرعه برزگران سوختن
تیر تو از شست تو بیرون شود
وین همه خون از کمرت بگذرد
سرچه فرازی که درائی زپای
دانه چنان کار^۲ کز آن برخوری
شرم نداری ز خدا کاین کنی
پیشترش خواند و بپرسید ازو
وز فلک پیر به جان آمده
باتو که این نقش دغا باختست
زانکه همه ناله مردم زتوست
روز و شب آورده به محنت به سر
در سر ایشان شده سامان من
وقت فرو ماند گیم دستگیر
خاطر من بسته زنجیر او
بر سر ره دز سر کار توشد
وز تو بود بازوی لشگر قوی
جرم سپاه از تو بود سر بسر
وحشی مسکین نشود پای بند
کس نکند جو رو جفا بر کسی

از می غفلت شده ای نیمه مست
 شاه چو گردد ز رعایت بری
 ۱۳۷۰ ظلم و ستم گرچه زدربان بود
 گرندهی داد من ممتحن
 ورنکنی کار من امروز راست
 روز جزا دست من و دامنست
 دست بدار از ستم ای شهریار
 شد سخن دل شکن پیر زن
 از صدف دیده گهر ریز کرد
 شبم گلگون به سمن بر نشاند
 گوشه دستار چه بردیده بست
 خاطر او را به تدارک بجست
 ۱۳۸۰ خواسته اش دادوبسی عذرخواست
 بار غم از خاطر او سر بسر
 دید زن پیر کمان وش که هست
 پرده ز رخسار ثنا باز کرد
 چون زجهان کرد ملک شه سفر
 دید بزرگیش سحر گه به خواب
 گفت که ای خسرو رخشنده رای
 تاشده ای منقطع از دوستان
 گفت که بر رهگذر آن گنده پیر
 بی نظر مرحمت پادشاه
 ۱۳۹۰ ای که توئی بحر و سفاین تراست

نیست ترا آگهی ازهر که هست^۱
 خون رعیت بخورد لشکری^۲
 از اثر غفلت سلطان بود
 از تو بخواهد فلک انصاف من
 در عرصات از تو کنم باز خواست
 واتش بیداد من و خرمنست
 ورنه ستم از تو بر آرد دمار
 در جگر شاه جهان تیر زن
 جزع یمن را گهر انگیز کرد
 لاله حمرا به یمن برفشاند
 خوشه پروین به قمر بر شکست
 گرد کدورت زضمیرش بشست
 پشت کرم کرد به انصاف راست
 برد به هفتاد عوامل بدر
 ناوک احسان شه افزون زشت
 ساز دعا را ز نوا ساز کرد
 رفت از ین منزل خاکی بدر
 برده ز سر چشمه خورشید آب^۳
 ساخته در گلشن فردوس جای
 حال تو چونست در این بوستان
 گر به دعایم نشدی دستگیر
 کارمن غمزده بودی تباه
 ملک تو داری و مداین تراست

سرمکش و دست اسیران بگیر^۱
 ملک جمشید بود جمله باد^۲
 ذره دراین ره ز فلک بگذرد
 تیرسپهری ز کمان درفتد
 قطره بسی حامی عنقا شود
 حسن عمل را نبود اعتبار
 جرعه این جام چنین خورده اند
 راه بدین توشه بدر برده ای
 خاشه این خانه به یک سو نهی^۳

تانکند دور سپهرت اسیر
 کار چو باعالم معنی فتاد
 پشه بر آن در ز ملک بگذرد
 کلک عطارد ز بنان درفتد
 کبک بسی حامی عنقا شود
 حسن معاد است که آید بکار
 ناموران نام چنین کرده اند
 گرتو دراین گوشه بسر برده ای
 خوشه این دانه به (خواجه) دهی

مقاله چهاردهم در صفت کرم و سخا

چون کرم نیست چه دم میزنی
 گنج یقین ترک درم کردنست
 جان به دل و زهره توان باختن
 بیخبر از باده و پیمانده اند
 کلک فنا بر سر هستی کشند
 زمزمه از پرده دل جسته اند
 گنج به ویرانه بر افشانده اند
 مرد به همت ز ملک بگذرد
 آنکه ندانست که دینار چیست
 برگ گل از خار توان یافتن
 ترک جهان عین جهان داری است

۱۴۰۰ ای که دم از جود و کرم میزنی
 مایه توفیق کرم کردنست
 کار شهانست جهان باختن^۴
 باده پرستان که درین خانه اند
 نیل بقا بر رخ مستی کشند
 دست دل از زمزم جان شسته اند
 چون ز سر گنج سخن رانده اند
 همت عالی ز فلک بگذرد
 (مالک دینار) بداننی که کیست
 گنج به ایثار توان یافتن
 ۱۴۱۰ کار در این خطه نکو کاری است

۱- دا: از این بیت تا بیت شماره ۱۴۲۱ را ندارد. (حداقل در عکسی که نزد ما است نیست)

۲- همچو باد.

۳- کوهی:

خاشه این خامه به یک سو نهی دانه این خوشه به خواجه دهی.

۴- کوهی: تاختن.

آب رخ مرد زدریا دلی است
 زادره روح ز نان دادن است
 صبح که دینار ندارد دریغ
 حاتم طائی به کرم گشت فاش
 دل چو غنی شد ز فقری چه غم
 گنج روان را توجه پرسی نشان
 منعم ممسک شجر بی بر است
 طاعت بی زهد^۱ چه باشد گناه
 ابر که سرمایۀ دریا از اوست
 ۱۴۲۰ ملک به دست گهر افشان گرفت
 شمس چو پرتو به قمر میدهد
 چرخ ز روی شرفش هر سحر
 شمع که دارد کف زر بخش باز
 گرتو به ملکت به فریدون رسی
 چون نگری باد برد رنج تو
 آن بودت مایه کز اینجا بری
 گرچه همه ملک جهان ز آن تست
 هیچ ندارد که نگهداشتست
 بگذرا زاین منزل ویران^۲ که هست
 ۱۴۳۰ چند بود بر زرو سیمت نظر
 اهل قدم بر همه عالم سرند
 گنج کسی یافت که از زر گذشت
 نامه انعام ترا نام نیست
 لاف کریمی و کرم هیچ نه

حاصل درویش ز بی حاصلیست
 زندگی شمع ز جان دادن است
 درنفس آفاق بگیرد به تیغ
 ور کرمست هست درم گومباش
 روز رهائی ز اسیری چه غم
 نیست بجز آنکه ببخشی روان
 سرور مدخل بدن بی سر است؟
 خرمن بیدانه نیرزد به کاه
 و آب رخ لؤلؤی لالا از اوست
 گوی کسی برد که میدان گرفت
 بر سر کوه افسر زر می نهد
 بر کشد از سر حد چین چتر زر
 باشد ازین وجه زبانش دراز
 ور به زرو سیم به قارون رسی
 ور نخوری خاک خورد گنج تو
 و آن بودت سود که اینجا خوری
 آنچه از آن بگذری آن ز آن تست
 تاچه کند زرع که ناکاشتست
 و آنچه ترانیست چنان دان که هست
 کار به دینار نگردد چو زر
 ز آنکه ز گردون ز روش بر ترند
 دست کسی برد که از سر گذشت
 باده احسان ترا جام نیست
 غره بدینار و درم هیچ نه

۱- کوهی: بی نام.

۲- دا: خانه ویران. این نسخه مجدداً شروع می شود.

گر بنهی سفره به نانی رسی
 چون دل تست آئینه کبریا
 آینه تاریک مکن هوش دار
 خلوتی خانگه جود باش
 رهرو بی بذل ز راهش بران
 ۱۴۴۰ مجمره سوزان که در این خر گهند
 خلعت جان در بر دل میکنند
 گوی سعادت به کرم می برند
 میوه این باغ چه باشد کرم
 هر چه در اینجا بدهی آن بری
 کانکه به زر بازماند چو خور^۲
 رفعت خورشید به زر بخشی است
 هر که نشد صید ولایت ولیست
 و آنکه توانست گذشتن ز سود
 قاف کرم^۳ گیر که عنقا شوی
 ۱۴۵۰ کانچه تو در توشه نهی آن خوری
 لعل به کف دادن و لولو به من
 مردم دریا دل روشن گهر
 کاین همه سرمایه به ما او دهد
 مایه دریا ز گهرهای اوست
 عادت او گرچه نظر بازی است
 هرچه به خون جگر آرد به دست

ور بدهی جان به جهانی رسی
 دم چه زنی از سر کبر و ریا
 بازگشا چشم و نظر گوش دار
 خادم خلوتگه مقصود باش
 خسرو بی عدل به شاهش مخوان
 منظره سازان که برین در گهند
 و آب روان در سر گل میکنند
 شهد شهادت به درم می خرنند^۱
 سکه این کار که دارد درم
 ور ز جهان در گذری جان بری
 بر کتف شیر نهد مهد زر
 منزلت کان به گهر بخشی است
 دست خوش علم شدن جاهلیست
 مایه بدر برد و زیانش نبود
 دامن در بخشش که دریا شوی
 و آنچه در این گوشه دهی آن بری
 بایدت آموختن از چشم من
 مردمک دیده ما را شمر
 واجری و ادرار به (خواجو) دهد
 و آب رخ ما ز نظرهای اوست
 پیشه او خانه براندازیست
 صرف کند در قدم هر که هست

۱- کوهی: می خورند.

۲- کوهی: کنگره بر باد رساند چو خور.

۳- دا: قاف قنع.

حکایت مسافر صاحب دل که با کاروان به سر خاک حاتم طائی نزول کرده بود و از او سفره خواست و اظهار کرم حاتم

نامه عمرش ز قضا گشت طی
و آتش مرگ آمد و آبش برفت
محمل او بر سر راه او فتاد
عالم خاکش همه از یاد شد
تربت او جلوه گه گور^۱ گشت
قافله ای بر سر خاکش رسید
دیده جان بر در دل^۲ کرده باز
مطبغ او چون کف بیحاصلان
دانه مطعم وی از خوشه دور
خرمگسان بی حد و خوانش تهی
رخ به سر مرقد حاتم نهاد
کرد بران مرکز خاکی مدار^۴
دیده فرو بست و زبان برگشود
چشم طمع گشته به جود^۶ تو باز
ز آب عطا بر رخ جیحون زده
وین همه آوازه اگر راستست
کز همه دل در کرم بستیم
لیک در این نکته فرو مانده ایم
و آن همه دستان تو را کونوا

حاتم طائی چو برون شد زحی
تافته گشت از تب و تابش برفت
یوسف او در بن چاه او فتاد
۱۴۶۰ خاک وجودش همه بر باد شد
دیده او خوابگه مور گشت
از سر خاکش چو گیا بر دمید
بود در آن جمع یکی اهل راز
زاد رهش چون کرم مُدخلان^۳
سفره مأکول وی از توشه دور
هیچ نه و همنفسان مشتهی
دید که شد خرمن صبرش به باد
گشت در آن دایره پرگاروار
خواند^۵ دعائی و تضرع نمود
۱۴۷۰ کای ز تو در طی شده طومار از
کوس سخا بر سر گردون زده
از درت آواز کرم خاستست
مادوسه دم بسته دل خسته ایم
نامه مجود تو بسی خوانده ایم
کان همه دعوی ترا کو گوا

۱- نع و دا و کوهی: در هر سه نسخه «کور» ضبط شده است البته در «دا» و «نع» به جهت رسم الخط اگر «گور» هم می بود به همین صورت ضبط می شد.

۲- دا: دل بر در جان.

۳- کوهی: مقلان

۴- کوهی: گذار.

۵- کوهی: کرد.

۶- دا: به روی.

هر که به صورت قدمی باشدش
 ماهمه مهمان ودل از فاقه ریش
 پاس فقیران مسافر بدار
 چون دل مابسته انعام تست
 ۱۴۸۰ مائده بفرست که مهمان بسند
 ابر کفت تا گهر انداز گشت
 او شده بر رخش تمنا سوار
 در نفس از پای در آمد چو باد
 ناله بر آورد و طپیدن گرفت
 عاقبتش کار به بسمل رسید
 یک به یک از مرد و زن کاروان
 کرد همان لحظه چه شیخ و چه شاب
 طبل عزیمت چو فغان بر کشید
 روی در آورد شتربان به راه
 ۱۴۹۰ مشرقی گرم رو آفتاب
 شد ز ره نجد غباری پدید
 چون گره گرد ز هم برگشود
 گشت عیان گرم رو تیز پوی^۳
 آنکه بر آن قافله سالار بود
 دید که از گرد جهان تیره گشت
 گفت در این بادیه این گرد چیست
 ناقه سواری بدر آمد ز گرد
 چون به نگهبان محامل رسید

در ره معنی کرمی باشدش
 صبر مفرمای به مهمان خویش
 کار غریبان گذاری بر آر
 سفره ما بر کرم عام تست
 بو که بدان توشه^۱ به منزل رسند
 کی ز تو محروم کسی باز گشت
 دید که یک بختی سالار بار^۲
 لرزه کنان بر سر خاک اوفتاد
 جان زتنش عزم رمیدن گرفت
 وانکه ازو مائده ها شد پدید
 داد به قسمت همه را ساروان
 سفره پر از یخنی و خوان پر کباب
 زنگ خروشنده زبان بر کشید
 کرد مقامی دگر آرامگاه
 از طرف شرق در آمد به تاب
 همچو ستون سر به فلک بر کشید
 باد غبار از سر ره در ربود
 کرده در آن مرحله چون برق روی
 بر دلش از بهر شتر بار بود
 چشم جهان بین فلک خیره گشت
 ورنه حرامیست درین گرد کیست
 روی در آن قافله سالار کرد
 کوه روان را به زمین در کشید

۱- تنع: سفره.

۲- کوهی: سیمین مهار.

۳- کوهی: گشت چنان تیزرو و تیزپوی. دا: گشت عیان گرم رو تیزپوی.

لوح دعا را به ادب نقش بست
 ۱۵۰۰ گفت که در عهده این حی منم
 حاتم طائی که سخا پیشه داشت
 امشب از این قافله هنگام شام
 گفت بخوابم که مرا این نفس
 رنجه شو و روی در آور به راه
 گشت بر آن قوم ثنا خوان و رفت
 پیش کریمان دو جهان اند کیست
 هر که چو (خواجو) قدمی داشتست

قلب سخن را به ستایش شکست
 وارث اعیان بنی طی منم
 بذل و عطار و زو شب اندیشه داشت
 بهر مسافر شتری کرد وام
 هست همین ناقه ز گیتی و بس
 وین به فلان خواجه برو عذرخواه
 داد زمامش به شتربان و رفت
 نیستی و هستی ایشان یکیست
 باغ بقا را به کرم کاشتست

مقاله پانزدهم در عدم شعور بر عواقب امور و اختیار ملامت بر اعتبار

سلامت

لب بگشای دل و دم بسته دار
 نقش طرازان حقیقت نگر
 ۱۵۱۰ رنگ ازل با^۲ ابد آمیخته
 شهد شهود از لب جان کرده نوش
 آتش نفرت زده در کفر و دین
 در ره اسلام کمین ساخته
 و آمده از عالم صورت بدر
 دیده سقر جنت اعلی شده
 بگذر ازین در که برین آستان
 نیست ازین آب کسی را عبور
 منزل این ره نه تو دانی نه من
 پرده مکن بر سر این پشته ساز

برگ سفر ساز و قدم بسته دار
 آمده از طور^۱ طریقت بدر
 نقش وجود از عدم انگیخته
 نغمه غیب از ره دل کرده گوش
 و آب فنا ریخته بر آن و این
 مملکت کفر برانداخته
 کرده در آئینه معنی نظر
 صورت عالم همه معنی شده
 کس نشود واقف این داستان
 نیست درین باب کسی را شعور
 محمل این شه نه تو رانی نه من
 پشت بدین پشته که کردست باز

۱- دا: طرز.

۲- کوهی و دا: تا.

۱۵۲۰ کانکه درین پرده نظر باز کرد
 گنج کسی برد که با کس نگفت
 هیچکس این ساز به بازی نزد
 نام نکو را چه فروشی به ننگ
 راه تو بازیچه نباید شمرد
 درفکن این گنبد دولاب را
 تا نرود آب تو برباد ازو
 پرده پر دود فلک باز کن
 ز آنکه درین دود کش تیز گرد
 خام بماند آن که به آتش نسوخت
 ۱۵۳۰ چشمه حیوان به سیاهی درست
 هر که ز طوفان بلا رخ بتافت^۳
 تیز مران چون فرست توسن است
 هر چه برد آب رخت بی سخن
 غرقه این بحر مقعر مباحش
 ز آنکه در این بادیه مردان مرد
 هر که درین ره شد و خود را ندید
 کعبه که شد خانه صورت گری
 دست ز بی دینی باطن بدار
 کفر بود مذهب ایمان پرست
 ۱۵۴۰ منزلت کفر ز ایمان بپرس
 مطرب نادیده چه دانی که کیست
 نیستی ما همه از هستی است

گشت مخالف چو نوا ساز کرد
 نطق کسی یافت که اوبس نگفت
 راه حقیقی به مجازی نزد
 و آینه چین چه فرستی^۱ به زنگ
 ز آنکه برون از تو کس این رهنبرد
 در شکن این چرخ رسن تاب را
 ترک جهان گیر و مکن یاد ازو
 پرده از دود جگر ساز کن
 هر که بر آورد نفس دود خورد^۲
 گرم نگشت آن که نه آتش فروخت
 گنج نکویی به تباهی درست
 آب رخ نوح پیمبر نیافت
 دود مکن چون وطننت گلخن است
 خیز و به یک قطره به دریا فکن
 و ایمن ازین ملک مشمر مباحش
 دفع مضرت نتوانند کرد
 راه بدر برد و به منزل رسید
 بتکده باشد چو نکو بنگری
 کافر ظاهر شو و ایمان بر آر
 در گذر از مذهب ویزدان پرست
 خاصیت درد ز درمان بپرس
 نغمه نشنیده چه دانی که چیست
 سرکشی ما همه از پستی است

۱- دا: چه فروشی

۲- تع: این بیت را ندارد.

۳- تع و دا: نتافت.

طفل مخوان پیر قباپوش را
در تتق حضرت عزت رسید
در حرم کعبه وحدت نشست
دست حقیقت ز شریعت بشوی
حکم اوامر ز نواهی^۱ مخواه
جان به سلامت ز ملامت ببر^۲
رفعت سلطان ز سپاهی مجوی
لیک برین عرصه چه فرزین چه شاه
روی نهد بر در دُردی فروش
خیمه زند بر در^۳ دارالقرار
مغز برآرد ز سر پیل مست
شور برآرد ز دل شیر نر
گر حرم کعبه بود دیر تست
روی چو (خواجو) ز گنه بر مپیچ
گنج ز ویرانه مستی بجوی
دامن جان گیر و به جانان سپار
بگذر از آرام و دلارام بین
در دهن شیر شو از بهر کام

مست مدان رند قدح نوش را
کانکه بیابان مذلت برید
وآنکه در خانه کثرت ببست
راه طریقت ز شریعت بجوی
نور الهی ز ملامت مخواه
جام سلامت به ملامت بخور
سلطنت فقر ز شاهی مجوی
۱۵۵۰ گر چه شود رخ به معاصی سیاه
گه ز مناجات یکی خرقه پوش
گه ز خرابات یکی باده خوار
پشه که جز باد ندارد به دست
مور که باشد به ضعیفی سمر
خانه که دین تو ندارد درست
طاعتت از زانکه برآرد به هیچ
ترک طربخانه هستی بگوی
در حرم قرب^۴ گرت هست بار
نام نکومحو کن و نام بین
۱۵۶۰ جامه بر آتش نه و پیش آر جام

حکایت پیر صوفی که در آخر عمر به اشک جام گرد هستی از چهره جان
فرو شست و درگذشت

چون فلک از راه حجازم براند
بود مرا همچو نسیم بهار
دور مخالف به عراقم رساند
هرزه روی در شب و شبگیر کار

۱- تع: مناهی.

۲- تع: جان ز ملامت به سلامت ببر.

۳- دا: بر سر.

۴- دا: حرم او.

گه ز عرب سوي عجم تاختن
 گاه شدي صومعه ماوای من
 خون صراحی ز قدح جستمی
 تیره شبی همچو سر زلف یار
 همدم من باده گلرنگ بود
 بزم طرب ساختن در بوستان
 در سر من غلغل از آوای زیر
 ۱۵۷۰ رود مغانی ره مستان زده
 تافته از جام می دلفروز
 شیردلان ز آهوی ترکانه مست
 ساغر زر در کف سیمینبران
 گشته دلم بنده آزادگان
 ترشده روی قدح از اشک طاس^۲
 راهروی بود در آن روزگار
 سرمه کش دیده روحانیان
 خوانده برو درس الهی ملک
 خاطر او شمسه ایوان شوق
 در طیران آمد و پر بر کشید
 ۱۵۸۰ دید بهشتی همه حوری در او
 اشقر می جست^۳ و بر آن عرصه تاخت
 بر صفت آنکه کسی در خمار

گه به عجم^۱ ساز عرب ساختن
 گاه در دیر مغان جای من
 روی به خوناب قدح شستمی
 خیمه زدم بر طرف لاله زار
 هم سخنم زمزمه چنگ بود
 رخ به می افروخته با دوستان
 جام می و زلف بتم دستگیر
 باد صبا دم ز گلستان زده
 درد دل شب عکس فروزنده روز
 داده چو آه و دل و حشی ز دست
 مرغ سحر همدم رامشگران
 و آمده مجنون پری زادگان
 کاسته نور قمر از عکس کاس^۳
 پیرو جهان دیده و پرهیز کار
 نسخ کن نسخه^۴ یونانیان
 رانده بر او علم ریاضی فلک
 منطق او بلبل بستان ذوق
 ناگه از آن منظره سر بر کشید
 بلبل باغی گل سوری در او
 همچو ننگین جای در آن حلقه^۶ ساخت
 جان دهد از عشق می خوشگوار

۱- دا: به عرب.

۲- کوهی: ترشده روح قدح از عکس کاس.

۳- کوهی و تع: عکس طاس.

۴- کوهی: نامه.

۵- کوهی: جست.

۶- کوهی: قلعه.

میوه اش از باغ امید آورند
روغن زیتی به چراغش رسد
هر چه بود باده به دم در کشد
در دل روز آب روان یافسته
و آب زند بر دل پر سوز و تاب
توبه و تقوی همه بر باد داد
برد به می^۱ رایت مستی به بام
چشم صبحی زده بر هم نزد
زلف معنبر به قمر برفکند
ساغر زر پر می یاقوت کرد
صوفی صافی دل پشمینه پوش
صبح صفت سیر برآمد ز خور
گرم بزد یک دو دم و جان بداد
تا نشد از کوی خرد جان نبرد
وز ره کفر^۳ آمد و در دین گریخت
راه گلستان سلامت ندید
سر به عدم باز نهد نیمه مست
بو که چو (خواجو) به مقامی رسی

ناگهش از باده نوید آورند
نکتهت جامی به دماغش رسد
بر در میخانه علم بر کشد
یا نه چو محرور جگر تافته
ز آتش دل گرم در افتد به آب
زهده و ورع جمله به یکسو نهاد
جامه جان کرد نمازی به جام
۱۵۹۰ صبح رخ افروخته تا دم بزد^۲
چون فلک مه رخ کحلی پرند
ساقی این بزمگه لاجورد
پیر قلندر صفت باده نوش
با دل پر آتش و آه سحر
پرده جان از رخ دل برگشاد
چون به خرد راه پایان نبرد
رفت و به مل آب تأمل بریخت
هر که گل از شاخ ملامت نچید
جام فنا نوش که مست الست
۱۶۰۰ دانه طلب کن چو^۴ به دامی رسی

مقالت شانزدهم در تصفیه مشروبات و تزکیه مأكولات و محافظت آن

صبح دمید ای مه دستان نواز
چون خور زرین قدح دلگشای
مهر نه ای سینه پرتاب چیست؟
ابر نه ای دیده پر آب چیست؟
برگ صبحی به گلستان بساز
باده روشن بخور و خوش برآی

۱- کوهی: برد همی

۲- تع: دم نزد. کوهی: خوانا نیست.

۳- کوهی: وز ره دل.

۴- کوهی: که.

جرعه چش و سنگ براین جام زن
 باده پرستی مکن و مست شو
 ساز به چنگ آور و جائی بساز
 پرده به یک سونه و در پرده باش
 گل طلبی دامن خاری بگیر
 دست برین دسته ریحان فشان
 ۱۶۱۰ کیست که او زد ز سر سروری
 رودر شه گیر و ز دربان مترس
 گر نشوی گرگ ز چوپان چه غم
 گرچه نمی آب درین خاک نیست
 گوش بدین گوشه محراب کن
 آب روان بر چو به منبع رسی
 همچو خضر جز ره طاعت مپوی
 بگذر از این چشم کدورت نمای
 صیقلی آینه روح باش
 ترک جهان گوی و به سلطان مناز
 ۱۶۲۰ این چه سواد است که دردست توست
 خوانی و یک حرف ندانی که چیست
 نیک بخوان این خط باریک را
 برگ نیابی و نیایی به باغ
 غوص کن از زانکه گهر بایدت
 غره بدین غره غرا مشو
 روز فروزنده کشور گشا
 دست و دل از زمزم و کوثر بشوی
 قطره باران تو چون صاف نیست

دانه کش و رخنه درین دام زن
 وز سر هستی گذر و هست شو^۱
 تیز کن آهنگ و نوائی بساز
 مرهم جانها شو و آزرده باش
 وز گل و گلزار کناری بگیر
 گرد برین گنبد گردان نشان
 پای برین دستگه سرسری
 میوه بیفشان وز دهقان مترس
 ورنکنی جرم ز سلطان چه غم
 چشمه اگر پاک بود پاک نیست
 چشم درین چشمه بی آب کن
 دخل طلب کن چو به مزرع رسی
 چشمه حیوان ز قناعت بجوی
 چشمه مصفا کن و صافی برآی
 داروی درد دل مجروح باش
 درد به جانجوی و به درمان مناز
 وین چه خدنگست که در شست تست
 بینی و کس رانشناسی که کیست
 نیک ببین این ره تاریک را
 راه نبینی و نجویی چراغ
 زهر خور از تنگ شکر بایدت
 فتنه برین نقش مطرا مشو
 دود دل شب نگرش در قفا
 و آب ز سر چشمه تقوی بجوی
 گوهر دریای تو شفاف نیست

کاب وی از بحر بود مستعار
بر دل نالان خورد از موج تیغ
کز دل ویران شود اجری ستان
خون شفق خورد از آنروبکاست
روز به یک قرص بسر می برد
بود من و بود تو نابود نیست
وز سر همت ز جهان در گذر
وین چه عبیر است که آمیختی
با غم دل خوی کن و شاد باش
در طلب قرصه زر تا به کی
وز پی یک قرص مشو گرم کوش
پاس دل و دیده بی باک دار
در گذر از شهپرو پرواز بین
سر بنه و بی سر و سیامان بمیر
گنج به دست آور و درویش باش
لقمه نگهدار و ز لقمان مگوی

از پی آن ابر شود اشکبار
۱۶۳۰ بحر چو ادرار ستاند^۱ ز میغ
دیده از آن روی شود خون فشان
ماه که در شهر نظیرش نخاست
صبح که او آب سحر می برد
ایکه همه سود تو فرسودنیست
دست برافشان و زجان در گذر
این چه غبارست که انگیختی
بنده شو و از همه آزاد باش
ذره صفت در پی خورتابه کی
روی بتاباز خور و در شرم کوش
۱۶۴۰ خانه دل را ز هوا پاک دار
همره (خواجو) شو و ره باز بین
درد کش و در پی درمان بمیر
خویش غریبان شو و بیخویش باش
راه به حکمت رو و یونان مجوی

حکایت ابراهیم ادهم قدس الله روحه با جوان زاهد و مراقبت احوال او کردن به تخصیص در غذا

کز نفسش رایحه جان شنید
و آمده در کوی ریاضت مقیم
شیفته حضرت مولی شده
جام بقا ریخته بر جان و دل
راه به معموره دل یافته
و آمده مستغرق دریای حال

ادهم بلخی به جوانی رسید
دید درو حالت و وجدی عظیم
سوخته تاب تجلی شده
گرد فنا بیخته بر آب و گل
روی ز مطموره گل تافته
۱۶۵۰ خورده شراب از قدح لایزال

ادهم ازو در ره غیرت فتاد
گشت مراقب که چه آید به کار
کرد کمین بر گذر کار او
دیده معنی چو نکو برگشود
گفت که این لمعه سرابست و بس
در کفش ار مهر سلیمانیست
برد جوان را ز ره ساز و سوز
شربتتش از مشرب خود می چشانند
دید جوان کاتشش افسرده گشت
۱۶۶۰ کم شدش آن ولوله و اضطراب
گفت چه کردی که مرا آن نماند
گفت که جام تو مصفا نبود
اهرمنت ملک سلیمان گرفت
چشمه قوت تو صفائی نداشت
آینه چین تو^۱ در زنگ بود
تانکنی زنگ ز آئینه پاک
لقمه که در اصل نباشد حلال
گربخوری خون حرامی رواست
باده (خواجو) گرازین^۲ ساغراست

چشم تفحص به تأمل گشاد
بر محکش زد که چه دارد عیار
گشت مقیم سر بازار او
دید که در لقمه او شبهه بود
گنج چه جویم که خرابست و بس
باد بود کان همه شیطانیست
سوی ضیافتکده خود سه روز
طعمه اش از مطعم خود می رساند
مشعله باطن او مرده گشت
و آتش او گشت مبدل به آب
در جسد حالت من جان نماند
طره حال تو مطرا نبود
تیر گیت چشمه حیوان گرفت
مرغ معاش تو نوائی نداشت
روز سپید تو سیه رنگ بود
شمسه حالت نشود تابناک
زونفتد مرد مگر در ضلال
لیک حرامی به حرامی سزا است
مجلس او بزمگهی دیگر است

مقالت هفدهم زرق ازرق پوشان و تصنع و تسلس ایشان

۱۶۷۰ ای تو نیازی و نیاز تو هیچ
گروه کش بزم هوا و امل

جامه نمازی و نماز تو هیچ
جرعه چش جام دغا و دغل

۱- کوهی: آینه حسن تو.

۲- کوهی: که ازین.

راه خرد از سر^۱ مستی زده
 استره کردار تراشیده سر
 موسوی و گشته به اسلام فاش
 گوهر از الماس تو سر تیز نام
 کرده همه خرقه دعوی زبرد
 در طیران همچو کبوتر به ریش
 ریش میارای و محاسن نگر
 گرچه بود شانه در این ره بسی
 شانه بینداز و زنج بس مزین
 ۱۶۸۰ تاچه بدین شانه توان بافتن
 چند زنی لاف تصوف به صوف
 رنگ تصوف نه به صوفست و بس
 صاف بر آیی این همه صوف از کجاست
 جامه ازرق چه و این زرق چیست
 روی بتاب از ره زرق و فسون
 تازه بر آ چون به پشمینه پوش
 آنکه به پشمینه بریشان ز راه
 ترک کله داری نخوت بده
 دعوی شیخی نه به شوخی کنند
 ۱۶۹۰ در حرم دین چو ترا بار نیست
 تیغ صفت کار تو خون ریزیست

لاف فنا از ره هستی زده
 و ز تو خراشیده همه خشک و تر
 و آمده ابروترش و سر تراش
 لیک روان حکم بر خاص و عام
 گوی ببرد از سرمیدان که برد
 و آمده سرمست چو کبک از حشیش
 ریش دگر دان و محاسن دگر
 مثل توز آن شانه نبافد کسی
 دست هوس در^۲ زنج کس مزین
 یاچه درین خانه توان بافتن
 وقف چه گیری چو^۳ نداری وقوف
 صوفی ازین رنگ ندیدست کس
 کار نگر دبه صف و صوف راست
 همچو تود در بحر ریا غرق کیست^۴
 رزق تواز زرق نگر دد فزون
 مشک نسیمی کن و پشمینه^۵ پوش
 پشم ندارند مگر در کلاه
 زانکه ز ترکست که گویند زه^۶
 نوبت شیخی نه به شوخی زنند^۷
 دلوق تو جز حلقه ز نار نیست
 موی شکافی و زبان تیزی است

۱- کوهی: از ره مستی.

۲- کوهی: بر.

۳- کوهی: چو.

۴- کوهی: نیست.

۵- کوهی: موئینه.

۶- کوهی: ز گوینده زه.

۷- کوهی: نوبت شوخی نه به شیخی زنند.

در دم آنی که خراشی کنی
 غله ده از ره غفلت ببری
 کار کریمان نبود احتکار
 نان مده^۱ و آب مسافر مبر
 حج مکن و قافله را ره مزین
 عارف خود باش و عوارف مخوان
 گرچه فلک رفعت قطبت دهد
 ۱۷۰۰ نعلش نه ای بر سر دختر ملرز
 کشف کجا کز کشفی کمتری
 بنده دینار و درم گشته ای
 حرص و هوا با تو درین ره مگر
 در ره سیمرغ چه بازی کنی
 هر حرمی را که تو سازی مقام^۲
 چون تود را و حرمت دین می ببری
 تکیه برین زهد مزور مکن
 چند فسون این همه افسوس چیست
 آنکه درین چشمه به چشمت نکوست
 ۱۷۱۰ دارت ازین گوشه محراب به
 خیز و چو (خواجو) ز جهان در گذر
 صبر کن و ز آفت کرمان مترس
 دین مده و ملک سلطان مگیر
 دیو بود در طلب ملک جم

بر سر اینی که تراشی کنی
 چند به ده باده غفلت خوری
 دانه مکن ضایع و تخمی بکار
 روز، مگیر و غم روزی مخور^۳
 بگذر از احرام و حرم را مکن^۴
 معرفت حق ز معارف مدان
 رابعه دختر نعشت نهد
 تیر نه ای مهر دو پیکر مورز
 ور گهری از صدفی کمتری
 گشته مرغان حرم گشته ای
 گفت که دین آر و درم را ببر
 چون عرب اندیشه تازی کنی
 گرچه بود^۵ حرمت بیت الحرام
 جام حرامی بود از بنگری
 چشم تصور^۶ به ورع بر مکن
 صدق بیار این همه سالوس چیست
 گوشه محراب تو ابروی اوست
 نارت از این خوشه بی آب به
 روح بیفزای و ز جان در گذر
 یوسف خود جوی وز گران مترس
 ترک گهر گیر و ره کان مگیر
 خاتم اگر هست ز دیوت چه غم

۱- کوهی: بده.

۲ و ۳- تع: این دو بیت را ندارد.

۴- تع: داری مقام.

۵- تع: گر بودش.

۶- تع: تصوف.

حکایت آن سالک تارک که خسرو کرمان او را روی ارادت نهاده از

حفیض افتقار به اوج اعتبار رسانید و غرور او

<p>آیدم آن سالک تارک به یاد رایت تجرید بر انداخته قرص سپید قمرش نان شام پیر خرد خرقه ازو یافته از گذرش فقر سرافراز بود ۱۷۲۰ داور آن دور بدو بگروید در ره او کسوس ارادت بزد زاویه خاص به نامش بساخت چون ملکش سر به فلک برکشید صحبت او را به غنیمت شمرد آب و زمین دادش و زر برفشانند روز و شبش همنفس خویش کرد پیر مجرد چو زر و گنج یافت اسب تمول به طریقت برانند جامه دگر کرد و برون شد ز رنگ^۳ ۱۷۳۰ رفت سوی میکده از خانقاه در ره فسق آمد و از راه شد آخر کارش به مقامی رسید گشت غبار در میخوارگان کرد تهی کیسه و پر کرد مشت</p>	<p>کز طرف شام به کرمان فتاد در ره توحید فرس تاخته سفره اش این اطلس فیروزه فام وز دل^۱ او شمس جان تافته^۲ وز نظرش چشم ورع باز بود زانکه مسافر به کمالش ندید بر در او تخت عبادت بزد در حرم خاص مقامش بساخت بر سر قطب فلکش برگزید وز دل او نقش عزیمت ببرد خواسته فرمود و گهر برفشانند خدمتش از همنفسان بیش کرد در ره تجرید بسی رنج یافت نقش تأهل ز شریعت بخواند نام نکو کرد دگرگون به ننگ کرد به منی روی معیشت^۴ سیاه باده کش بزمگه شاه شد کز حرم عقل عنان در کشید خون قدح خورد چو خونخوارگان دست برآورد و کسی را بکشت</p>
---	---

۱- دا: «و» ندارد

۲- کوهی: وز دل او چشمه جان یافته

۳- کوهی: جامه برون کرد و دگر شد ز رنگ. دا: بیرون شد ز رنگ.

۴- دا: روی تصوف.

وز در خمار برون جنست و رفت
عاقبت الامر به جائی فتاد
گشت گرفتار امیر اجل
گرچه کس از چنگ فناجان نبرد
مال بجز مالش درویش نیست
۱۷۴۰ مستی این باده خمارش بس^۱ است
تا تو درین خانه بسر می بری
دانه فشانی و نهی دام را
هیچکس این نامه بدینسان نخواند
مستی (خواجو) گراز بیخودیست

دیده پندار فرو بست و رفت
کز اثرش برق نشانی نداد
شد جگرش ترکش تیر اجل
زنده کسی ماند کزینسان نمرد
مرهم دلریش بجز نیش نیست
غنچه این باغچه خارش بس است
باده به پیمانۀ بدر می بری
جامه فروشی و خری جام را
هیچکس این خامه بدینسان نراند
حرمت او از حرم مرشدی است

مقالت هیجدهم در طمع که در جبلت انسان مر کوزست و سکه زر که بر سبیکه طلب مضروب

واجب مطلق چو وجود آفرید
سُنبل جان را به خرد تاب داد
اطلس افلاک گهر دوز کرد
شامی شب را به گهر در گرفت
داد به سلطان فرازنده بام
۱۷۵۰ ریخت درین^۲ روضه سیمینۀ کاخ
دانه دُر بر ره عَمان فشاند
باد هوا در سر صحرا فکند
افسر زر بر سر گردون نهاد
مستی دریا همه از گوهر است

وز عدم آورد جهان را پدید
گلشن دل را ز جگر آب داد
گوهر سیاره شب افروز کرد
قرمزی روز به زر در گرفت
باده روشن ز فروزنده جام
خوشه انوار ز زرینه شاخ
خرده زر بر کمر^۳ کان فشاند
تیر فلک در کف^۴ جوزا فکند
مهر زر و سیم به آفاق داد
سرکشی کوه گران از زر است

۱- کوهی: بسی است.

۲- کوهی: برین.

۳- دا: گذرکان.

۴- دا: سرجوزا.

ای که مهی چون تو برین برج نیست
 چون تو صنم راهب دوران ندید
 نه پدر اصل^۱ تو علوی^۲ شعار
 مال پدر در سر مادر مکن
 آن نه تو بودی که نشانت نبود
 ۱۷۶۰ معنیت این صورت مهوش نداشت
 نافه خلقت ز تو بویا نگشت
 خاک تو هم صحبت آتش نبود
 گوهرت آویزش^۴ آدم ندید
 مخبرت آرایش منظر نیافت
 آمدی و چهره بر آراستی
 باده این میکده خوردی مدام
 این چه بهار است که بر شاخ تست
 جام می روح فزا بایدت
 کانکه بود باده کش و می پرست
 ۱۷۷۰ راه طریقت نه چنین رفته اند
 چند بت از گوهر و زر ساختن
 کعبه ز اصنام بپرداز و رو
 دامن این لعبت مه رو مگیر
 گرچه ازین سلسله مشکبار
 هر که درین پرده نوا ساختست
 و آنکه نوائی به ادا می زند

وی که دری چون تو درین درج نیست
 چون تو خلف مادر ارکان ندید
 لیک ترا مادر سفلی چهار
 چشم طمع درد و برادر مکن
 و آگهی از دور زمانت نبود
 صورتت این معنی دلکش نداشت
 منطق فطرت^۳ ز تو گویا نگشت
 لوح وجود تو منقش نبود
 پیکرت آمیزش^۵ عالم ندید
 منظر آرایش مخبر نیافت
 خانه خاطر به زر آراستی
 روی درین بتکده کردی تمام
 وین چه نگار است که در کاخ تست
 و آهوی ترکان خطا بایدت
 دل ندهد جز به حریفان مست
 در حقیقت نه چنین سفته اند
 با بت و بتخانه نظر باختن
 وین قدح از چنگ در انداز و رو
 گیسوی این شاهد بدخو مگیر
 کس نبود کون بود بی قرار
 پرده دل را به هوا ساختست
 ساز به امید نوا می زند

۱- دا: اصلی.

۲- دا: عالی.

۳- دا: فکرت.

۴- کوهی: آمیزش.

۵- کوهی: آویزش.

رود زنان^۱ کاب نکیسا برند^۲
 بانگ براین شعبه سرکش^۴ زنند
 روی طمع را به زر افروختند
 ۱۷۸۰ طای طلب دیده بی خواب گشت
 عمر بجز ناوک پرتاب نیست
 تا که براین کوره اش افتد گذر^۵
 شب که چو ادهم کنداز زر کنار
 صبح سحرخیز ملمع لباس
 چرخ که شد خانه اش از شب سیاه
 بهر زر است آه سحرگاه صبح
 ای چو درم خوش نظر و سکه دار
 گرچه کسی نیست درین پهن دشت
 کوه کز اوتاد نهندش مهان
 ۱۷۹۰ کیست که او بنده دینار نیست
 چهره (خواجو) که ز عالم بری است
 در خم این طاق زمرد نگر
 مشرقیان دامن زر می برند
 غنچه که او گنبد پیروزی است

گاه نوا پرده عنقا درند^۳
 چنگ درین پرده زرکش زنند
 مجمر زر را به طمع سوختند
 عین طمع چشمه بی آب گشت
 سیم بجز قطره سیماب نیست
 کو بگدازد ز پی زر چو زر
 هست دلش با درم بی شمار
 گشت به دینار و درم روشناس
 زر نگرش وقت سحر در کلاه
 ورنه که دیدی به سحر آه صبح
 سکه زر در نظر دل میار
 کز سر این ره بتواند گذشت
 آن همه زر در کمرش بین نهان
 یا به غم سیم گرفتار نیست
 کان زر و کارگه زرگری است
 دیده نرگس همه پر سیم و زر
 مغربیان قرصه زر می خورند
 مخزن گنجینه نوروزی است

حکایت کبک دری با فاخته در باب حب دنیا و طلب سیم و زر

خسرو کل چون به چمن بار داد
 کبک دری از کمر کوهسار
 رونق فردوس به گلزار داد
 سوی چمن رفت به بوی بهار

۱- دا: زبان.

۲- دا: برید.

۳- دا: درید.

۴- دا: ترکش.

۵- کوهی: نظر.

پیرهن فاخته‌ای ساخته
شسته دهان را به عقیقین شراب
مست و خروشنده و فریاد زن
۱۸۰۰ فاخته را دید نوا ساخته
در کفش از شاخ صنوبر عصا
معتکف صحن گلستان شده
گفت که ای مقری توحیدی گوی
هست به یمن نظرت بوستان
گرچه نوایت ز هوا خاستست
بهر وضو بر لب آب آمدی
چون تو ز ابدال ندیدیم کس
گر نه مصیبت زده‌ای از قیاس
عاشق و شوریده و سرمست باش
۱۸۱۰ زهد و ریا چند فروشی بیا
طرف چمن بین چو بهشت برین
مجمع مرغان شده بوستان سرای
باد شده مرغ سلیمان گل
نسترن از پرده برون آمده
کرده شه روضه نیلوفر
نرگس مشکین نفس خوش نظر
غنچه لب دوخته بین در چمن
فاخته چون نام زر از وی شنید
بانگ برآورد که کوکو کجاست

شعر به خط بر کتف انداخته
کرده لب لعل چو یاقوت ناب
گشت خرامان و چمان در چمن
با دم مرغان هوا ساخته
بر کتف انداخته زاغی ردا
هم سبق بلبل خوش خوان شده
یافته از عالم تجرید بوی
خرم و خوش چون نظر دوستان
دم ز مخالف مزین از راستست
ورنه بدینجا به چه باب آمدی
کسوت ابدال تو داری و بس
در برت از بهر چه بینم پلاس^۱
برگ بدست آروتهی دست باش^۲
خرقه^۳ سالوس چه پوشی بیا
برگ سمن بین چو رخ حور عین
جمله سخن پرور و بوستان سرای
باز شده گوی گریبان گل
لاله ز دل غرقه خون آمده
سنبجق خیری ز زر جعفری
تبسی و منفر زده از سیم و زر
نیفه پر از نافه و زر در دهن
در نفس آهی ز جگر بر کشید
ز آنکه کنون صحبت زر کیمیاست

۱- و ۲- دا: در این نسخه این دو بیت با هم مخلوط شده‌اند و یک بیت به این صورت به دست آمده است:

برگ به دست آر و تهی دست باش

گر نه مصیبت زده‌ای از قباش

۳- تع: جامه.

۱۸۲۰ برسخن فاخته سوگوار
گفت که این شوخ سیه رو نگر
خرقه نیلی و ردای سیاه
عار بود در ره اهل کمال
لیکن اگر عالم اگر جاهلست
ذره برین پنجره چنبری
داد دل سوخته از غم به باد
دید اگر باز نگشتی به زر
کار به سرمایه چو زر می شود
زر که سراز چنبر او کس نتافت^۱

کبک دری قهقه زد صد هزار
مرغ دلش گشته چنین صید زر
بس ببرد خلق جهان را ز راه
توبه و زهد و طلب جاه و مال
خرقه این ورطه بی ساحلست
دید چو زر قرص خور خاوری
گشت هوائی و در آتش فتاد
در پر طاوس که کردی نظر
ور نبود مایه به سر می شود
در کف (خواجو) اثرش کس نیافت

مقاله نوزدهم در قصور عقل از ادراک ماهیت اشیاء

۱۸۳۰ آنکه قدم در ره توحید زد
باطن او صورت ظاهر گرفت
باده ز پیمانه جان نوش کرد
علم ازل خواند زلوح ابد
کرد روان درس وجود از عدم
رخش به معموره ناسوت راند
روی ز بیغوله صورت بتافت
نزل^۲ بقا از سر تعظیم خورد
ساغر نفی از کف اثبات جست

کوس قدم بر سر تفرید^۲ زد
و اول او گونه آخر گرفت
زمزمه از پرده دل گوش کرد
عالم جان دید به چشم خرد^۳
برد برون رنگ حدوث از قدم
نقش ز منصوبه لاهوت خواند
راه سراپرده معنی بیافت
روی فنا در ره تسلیم کرد
وز در دل راه سماوات جست

۱- کوهی: زر که کس از چنبر او سرنتافت. دا: نیافت.

۲- کوهی: در ره تجرید. دا: بر در تفرید.

۳- تع: این بیت را ندارد.

۴- کوهی: نقل.

شرح فنون^۱ از دل شیدا شنید
 ۱۸۴۰ ملک فروشان که فریدون فرند
 کاسه مه را به سفالی نهند
 چنگ درین پرده والا زنند
 بزم به گلزار ملایک برند
 فقر می ساغر سلطانیست
 صبح ازل تا به ابد یک دم است
 ساحل دریای الهی که دید
 کفر بود قبله ز دین ساختن
 عقل مقصر بود از درک خویش
 ترک زه طاقیه شاهی است
 ۱۸۵۰ در طلب علم به چین رفته اند
 لیک براهل حقیقت نماز
 گوهر جان را صدفی دیگر است
 غنچه کسی چید که او خار خورد
 گنج کسی برد که بیدار بود
 چرخ چه داند که عقول از کجاست
 شادی پیدا غم پنهانیست
 آنکه می از ساغر حکمت نخورد
 مائده زنده دلان فائده است
 هر که دم از نطق مسیحا زند
 ۱۸۶۰ نیست در این راه حجاب تو کس
 در گذرا ز پنج حس و شش جهات

خط جنون در سر دانش کشید
 ملک فروشنده و مالک خرنند
 چشمه خور را به زلالی نهند
 غلغله در عالم بالا زنند
 باده برین سبز ارایک خورند
 بلکه گل گلشن سبحانیست
 فیض بقاتا به فنا یک نمست
 ماهی این چشمه کماهی که دید
 کعبه ز بتخانه چین ساختن
 بر عقلا فرض بود ترک خویش
 درک مه خرگه آگاهی است^۲
 راه چنین رو که چنین رفته اند
 جهل بود در ره علم مجاز
 اختر دل را شرفی دیگر است
 کار کسی کرد که در کار کرد^۳
 رنج کسی دید که بیمار بود
 فضل چه چیز است و فضول از کجاست
 منزل دانا ره نادانیست
 حاکمی ملکت یونان نکرد
 فائده مرده دلان مایده است
 همچو مسیحا دم از احیا زند
 جستن این راه حجاب تو بس
 تابودت از غم کلی نجات

۱- دا: شرح خرد.

۲- تع: این بیت را ندارد.

۳- کوهی: مرد.

غره به دانش مشوار عاقلی
لؤلؤ شهوار ز عمان بجوی
شرح فصاحت ز خموشان شنو
ترک سخن عین سخن پروری است
دعوی دانش نه ز دانایی است
هریک از این خوان قدری یافتند
عقل که جاسوس ره کبریاست
از می جان پرور روحانیان
۱۸۷۰ آب فضائل به تفضل مبر
مجمل این فصل^۲ (ز خواجو) مجوی
کیست که از کون و مکان آگهست
هر کس ازین مشربه آبی خورند
کانکه سوی عالم معنی شتافت

دانش مفرور بود جاهلی
لاله سیراب ز بستان بجوی
مدح خموشان ز سروشان شنو
خامشی از غایت دانشوری است
لاف خرد موجب شیدایی است
و زره دانش خبری یافتند
رهبرد کاین همرمراز کجا^۱ است
هست تهی ساغر یونانیان
فضل دگر دان و تفضل دگر
و آنچه بدان کس نرسد ز او مجوی
یا به نظر مشرف این در گه است
هریک از این کاسه شرابی خورند
آگهی از معنی عالم^۳ بیافت

حکایت نوشروان عادل با بزرجمهر و سؤال و جواب ایشان مبنی بر آنکه
علم فردی از افراد انسان بر جمیع امور محیط نشود

آن نشنیدی که چو تاج قباد
باج سر از قیصر و مهر اج خواست
مملکتش روی بلند اختری
گوشه چترش ز قمر بر گذشت
باشه به عهدش شده باپشه خویش
۱۸۸۰ آمده بودند ز هر جا رسول
بر سر مجمع شه زرین سریر

دور زمان بر سر کسری نهاد
گنج و نوا از شه طمغاج خواست
دید در آئینه اسکنندری
سنجقش از طاسک خورد در گذشت
گرگ به دورش شده چوپان میش
کرده در این حضرت علیا نزول
از پی اظهار کمال وزیر

۱- دا بازچه جاست.

۲- تع: فضل.

۳- کوهی: عالم معنی

کرد سؤالی ز ابوذر جمهر
چیست که آنرا تو ندانسته‌ای
هیچ بود در ره این هفتخوان
در خم این پنجره چنبری
پیر خرد پرور دانسته کار
در ثنا را به فصاحت بسفت
ایکه ترا شاه فلک رخ نهد
ماه‌مه جزویم و به کل^۱ چون رسیم
۱۱۸۹۰ اهل خرد گرچه در این ره بسند
جمله بهم راه بدین پی برند
هر چه در آفاق زخیر است و شر
وانکه زند بر سر این کو قدم
عقل در این ره همه دانی ندید
هر سفری را خطری در رهست
هر شجری را ثمری داده‌اند
سفره حکمت نه به یک جا نهند
اهل معانی که سخن پرورند
آنکه در گلشن معنی گشاد

کای به خرد محرم راز سپهر
یا طلب آن نتوانسته‌ای
کز نظر کشف تو گردد نهان
هیچ بود کان تو درو ننگری
چون بشنید این سخن از شهریار
نقش دعا بست سخن را و گفت
حکمت کلی که به جز وی دهد
ناشده در باغ به گل چون رسیم
در همه چیزی نه به تنها رسند
ورنه از این باغچه گل کی برند^۲
هر که در آفاق شناسد مگر
رخ ننمود است هنوز از عدم
او همه دانست که عقل آفرید
هر خطری را خبری در رهست
هر صدفی را گهری داده‌اند
تحفه دانش نه بیک کس دهند
هر یک ازین گنج نصیبی برند
برگ گلی بیش به (خواجو) نداد

مقالت بیستم در شرط ضیافت به تقدیم رسانیدن و تعظیم آن

۱۹۰۰ ایکه دم از ملک معانی زنی
همچو توشمعی به شبستان که دید
حوری و از روضه رضوان جدا
تو چه همائی که ترا سایه نیست

نوبت ما اعظم شانی زنی
مثل تو مرغی به گلستان که دید
نوری و از مهر درخشان جدا
سود چه خواهی که ترامایه نیست

۱- کوهی: به کل کی رسیم.

۲- کوهی: به این باغچه ره کی برند.

گر قمری روی تو دربرج کیست
این همه آوازه و آواز هیچ
عمر عزیزی و نداری وفا
طوطی خوشخوانی و آوات نه
باغ بهشتی و هوائیت نیست
صبح ز انفاس تو دم می زند
۱۹۱۰ لیک تو از صدق نداری اثر
گرد به گردون نرسد بی هوا
شیر دلانند در این مرغزار
پیکر پیکار نداری برو
سر ز گریبان طریقت برآر
در گذر از روضه و رضوان نگر
جان بده و صحبت جانان طلب
قصه فرهاد ز شیرین بپرس
چون رود از عشق حقیقی سخن
در ره معنی غم صورت مخور
۱۹۲۰ گنج ازو خواه که ویرانه گشت
ترک خطا گیر که خاقان توئی
تخت براین تخته اغبرمزن
باز گشا دست وجهان باز شو
گنج کیانرا به جوی برمگیر

ور گهری جای تو دردرج کیست
وین همه بال و پر و پرواز هیچ
مشکی و دل کرده سیه در خطا
منطق شیرین شکر خات نه
ابر بهاری و حیائیت^۱ نیست
در ره مهر تو علم می زند
وز نظر مهر نداری خبر
قطره به جیحون نرسد بی حیا
بگذر و پیشانی شیران مخار
کار بدین کار نداری برو
روی به ایوان حقیقت درآر
بر گذر از حجت و برهان نگر
دل بده^۲ و آرزوی جان طلب
حسن رخ ویسه ز رامین بپرس
باز^۳ دم از عقل مجازی مزن
پیش صفا نام کدورت مبر^۴
عقل ازو جوی که دیوانه گشت
نقش نگین بین که سلیمان توئی
آب براین دفتر ابتر مزن
بازی بازان مکن^۵ و بازشو^۶
خون گوان را به گوی برمگیر

۱- کوهی: سخائیت.

۲- دا: دل بنه.

۳- دا: بیش.

۴- کوهی: این بیت را ندارد.

۵- کوهی: نگر.

۶- دا: در هر دو مصراع به جای «شو»، «باش» آمده است.

دم بزن وهشت حدایق بسوز
درس تصوف به تصلف مگوی
شرح اشارات عیان را بخوان
دامن دل گیر و پی دل مرو
فضل کن و ترک تفضل بده
۱۹۳۰ لاف میار و کم اتلاف گیر
همچو شه شیر دل خاوری
هر که خورد نان تو خونش مخور
ساخته اند این حرم دلفروز
سرمکش اکنون که نهادی قدم
ابر به آبی که به بستان دهد
فرش ملون کشدش در چمن
چون فلکش مطلع اختر کند
قرصه فروش فلک کاسه گر
دامن گوهر به سرش بر فشاند
۱۹۴۰ خیمه اش از دیبه زر دوز داد
افسر یاقوت نگر بر سرش
وز پی مهمانی شاه حبش
پر کند از آبی و نارش طبق
نافه مشک آردش از راه چین
خلعتش از اطلس شامی دهد
خط نجاش دهد از دام خون
هر که براین منظره اش خوانده اند

دامن این هفت سرادق بدوز
راه تعفف به تکلف مپوی
کلی قانون شفا را بدان
در سر این دستگه گل مرو
بر در دین روی تو کل بنه
صاف برآی و ره انصاف گیر
سیر بر آ زین^۱ حرم ششدری
ور طلبد آب تو آبش مبر
تا تو قدم رنجه کنی یک دو روز
فضل و نعم بنگرو لطف و کرم^۲
از پس آبش گل و ریحان دهد
روح مسیحا دمدمش در بدن
نسبت شاخش به دو پیکر کند
صبح به یک قرص که دادش که خور
چتر بر افراختش و زر فشاند
ساغرش از لعل دلفروز داد
قرطه^۳ پیروزه ببین در برش
چرخ به خوانی که کند پیش کش
و آوردش باده لعل از شفق
پر گل و سنبل کندش آستین
ساغرش از مجلس سامی دهد
و آردش از آتش سوزان برون
ظن چه بری کز نظرش رانده اند

۱- کوهی و دا: شیرنر ازین

۲- کوهی: فضل و کرم بنگر و لطف و نعم.

۳- کوهی: قطره.

بادۀ (خواجو) چو ازين ده رسد
خشک لب تشنه چو آبش دهند

میوه او زين پس ازين به رسد
کی به لب دشنه جوابش دهند

حکایت معتصم خلیفه با آن گنهکار که به حکم سیاست مأمور گشته به
آب عفوش اطفاء آتش کینه کرد

۱۹۵۰ دولت مأمون چو به پایان رسید
جان خلافت ز فرح تازه گشت
بود به بغداد یکی جرم کار
بر در ایوان خلافت مآب
مجرم دلسوخته چون تیغ دید
داد به یزدان و رسولش قسم
از تپش تشنگیم سوخته
در لب خشکم نگر و چشم تر
حکم بکن کاوالم آبی دهند
باز بفرمای هر آنچیت رضا است
۱۹۶۰ حکم چنان شد که چشانندش آب
چون عرب از مشربه تر کرد لب
کای شرف اختر عباسیان
بنده چو مهمان تو آمد به آب
قتل کسی کز تو جز آبی نخواست
ور بود این قاعده از مردمی
معتصم آن نکته چوزاو گوش کرد
گفت بلی حرمت مهمان بسست

معتصم از سدره علم بر کشید
عالم از انصاف پر آوازه گشت
کرده به منزلگه عصیان قرار
معتصمش کرد به کشتن خطاب
ز آتش دل تیغ زبان بر کشید
کای چو پیمبر به قدوم و قدم
و آتش بیم از جگر افروخته
و آب من سوخته خاطر مبر
وز قدح لطف شرابی دهند
ز آنکه به یک شربت آبم هواست
باز نمایند به قتلش شتاب
خواند ثنائی به زبان عرب
بسته خرد پیش تو جان بر میان
عقل نهد کشتن مهمان صواب؟
در روش اهل فتوت رواست
صد چو مرا گر بکشی حاکمی
کینه به یکبار فراموش کرد
و آنکه بود منکر این ناکست

کی برم آب تو به شمشیر و دار
وز سر خون ریختنش در گذشت
دست گرفتش به زر و پایه^۲ داد
قصد و ستم خوی لئیمان بود
یک نظر مهر به از ملک شام
آنکه گنه دید و ترجم نکرد
شادی اگر غم خوردت غم مدار
سهل بود چون^۴ کرم شاه هست
لطف خداوند نیاید پدید
کی دهدت خرمن مقصد به باد
ورنظر عفو بود باک نیست

چون دهم آبت به گه^۱ گیرودار
از ره آویختنش بر گذشت
۱۹۷۰ خلعت و تشریف گرانمایه داد
خلق و کرم کار کریمان بود
نزد خرد عفو به از انتقام
در حرم قدس تحشم نکرد
ایکه غم دل^۳ بودت بیشمار
بنده گرش هیچ نخیزد ز دست
ور طمع از عفو ببايد برید
آنکه درین مزرعات بار داد
دفتر (خواجو) ز گنه پاک نیست

ختم کتاب بر ذکر شیخ خویش سلطان المشایخ قطب الاقطاب ابوسعحق
ابراهیم بن شهریار قدس الله روحه شیخ شیوخ الاسلام امین الحق والدین
الکازرونی

چار حد ملک ملک^۵ دیده ام
خاک بر آن نه ورق افشانده ام
ساخته بر دیده سیاره جای
تاج سر از خاک در مرشدی
مرغ روانم مگس بوم عشق^۶
جنت دینم ز امین حور یافت

من که گل از باغ فلک چیده ام
۱۹۸۰ خامه بر این هفت طبق رانده ام
روی زمین را زده ام پشت پای
یافته از موهبت ایزدی
گشته دلم نقطه موهوم عشق
جان من از مرشد دین نور یافت

۱- کوهی: به چنین.

۲- کوهی: مایه.

۳- دا: غم تو.

۴- کوهی: چون.

۵- کوهی: ملک و ملک. دا: حد و ملک.

۶- کوهی: این بیت را ندارد.

تحفه ام از عالم بالا رسید
روی ز کاشانه گل تافتم
بلبل خوش نغمه راز آمدم
طایر آن^۲ روضه جانی شدم
از نفس این مشعله افروختم
۱۹۹۰ سوختم این لخلخه خسروی
ساختم این پنجره دلگشای
موسی جانم ید بیضا نمود
طبع رصد بند من سحر ساز
روز الف بود که والا دبیر
جیم زیادت شده بر میم^۶ و ذال
شیر سوار فلک تیزپوی
تیغ^۷ زر از قله^۸ برافراخته
گشته به داس مه نو خوشه چین
من چو در این بادیه می تاختم
۲۰۰۰ برسر این بام جرس می زدم
حله این غانیه^۹ می بافتم
از کفم این گوهر والا بریخت

خلعتم از حضرت علیا^۱ رسید
ره به سرا پرده دل یافتم
سوی چمن رفتم و باز آمدم
زاینر آن^۲ کعبه ثانی شدم
وز خرد این شعبده آموختم
در تنق منقبت مولوی
در حرم خاطر گیتی نمای^۴
خاطرم اعجاز مسیحا نمود
کرد به معجز در این قبه^۵ باز
نقش قصب باز گرفت از حریر
وآمده چون عین منعل هلال
تافته از جلوه گه خویش روی
بر بنه تیر کمین^۹ ساخته
ریخته از غالیه دان مشک چین
خانه در این مرحله می ساختم
وز دم این صبح نفس می زدم
گیسوی این جاریه می تافتم
وآب رخ لؤلؤ لالا بریخت

۱- کوهی: والا.

۲- دا: این.

۳- تع ودا: این.

۴- دا: این بیت را ندارد

۵- کوهی: فتنه.

۶- کوهی: بر روی ذال. دا: بر میم و دال.

۷- کوهی: شمع.

۸- دا: قبه.

۹- تع: کمان. کوهی: مکان

۱۰- کوهی: غالیه.

در سرم افتاد هوای سفر
 غوطه به دریای معانی زدم
 عزم رحیل از دلم آرام برد
 کرد دلم جان مقدس سبیل
 همت عالیم علم بر فراخت
 شد نظرم منقطع از ساروان
 مرحله می جستم و آبم برفت
 ۲۰۱۰ شب شد و من رفته برون از طریق
 ناقه شده سرکش و من سست پای
 محملم از جاده برون اوفتاد
 ریگ روان بود و مرا آب نه
 گشت در آن ظلمت حیرت فزای
 هم لقبش بر سر دین گشته تاج
 آنکه سپهرش به نکو گوهری
 مشرب به ام کرد پر آب حیات
 بدرقه ام گشت و به محمل رساند
 مرغ تمنای مرا دانه داد
 ۲۰۲۰ گشت وسیلت که مرا چرخ پیر
 شمس جلال دول و دین که هست
 دولت محمودیم آمد فراز
 یافتم آن چیز که مقصود بود

و آمدم از خانه صورت بدر
 خیمه به صحرای امانی زدم
 مصری کلکم به ره شام برد
 در حرم قدس به بوی خلیل
 وز عقب محمل خاطر بتافت
 دور افتادم ز ره کاروان
 راحله می راندم و خوابم برفت
 راهزنان بی حد و من بی رفیق
 سخت شده کار من سست رای
 دل ز فزع دریم خون اوفتاد
 و آتش دل تیز و مرا تاب نه
 خضر رهم احمد رخشنده رای
 هم به شرف جسته زخورشید باج
 تاج عراقی نههد از سروری
 داد ز ظلمات هوانم نجات
 زاد رهم داد و به منزل رساند
 یاوگی فکر مرا خانه داد
 کرد دلالت به جناب وزیر
 از می مهرش شه سیاره مست
 مژده رسانید مرا از ایاز
 عاقبتم بین که چه محمود بود

تا علم علم برافراختند
هیچ شه این قلعه گشائی نکرد
ایکه بر این غرفه ترا مسکنست
روضه ما بنگر و رضوان فرست
قطره شود در چو به دریا رسد
رسته این در به سفائن در است
۲۰۳۰ چند توان کرد بر این دشت گشت
ترک مقالات ده و حال جوی
نامه در آب افکن و نامی بر آر
کس به نهایت نرساند سخن
کلک زبان آور (خواجو) نگر
شرح معانی ز بیانش طلب
خصل مکن ضایع اگر بخردی
تیغ زبان بیش نباید کشید

رخش به میدان سخن^۱ تاختند
هیچکس این حلقه ربائی نکرد
چشم تو بر نرگس این گلشن است
گوهر ما چین و به عمان فرست
وابر شود آب چو در ما رسد
دسته این گل به مدائن در است
بگذرا ز این آب که از سر گذشت
قال فراموش کن و حال گوی
خامه بینداز که خامست کار
صفحه بگردان و ورق در شکن
کرده مقامات حریری زبر
درج لالی زبانش طلب
مهره برافشان چو تمامی زدی
قطع سخن کن چو به مقطع رسید

کمال نامہ

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

کمال نامه

بسم من لا اله الا هو	صُنِعَ لَفْظِي وَزِينِ مَعْنَاهُ
قادری کو منز هست از عیب	عالمی ^۱ کو مقدس است از ریب
علم افراز عالم ملکوت	مشعل افروز طارم جبروت
مطرح انداز بارگاه وجود	نقش پرداز کارخانه جود
مشرف مالکان ملک ملک	مرشد سالکان فلک فلک
آنکه هم اولست و هم آخر	و آنکه هم باطنست و هم ظاهر
روح در کیش اوست قربانی	کفر در دین او مسلمانی
عقل قاصر ز کنه آرایش	و هم عاجز ز حصر نعمایش

۱۰ کبریايش برون ز کبر و ریا
روزن دیده نور از او دیده
کوه در راه او کمر بندی
خلقت جان به انس و جان داده
ماه را روشناس کرده به شهر
باغ نورسته را به وجه نبات
مرکب باد را به فصل بهار
حسن ذاتش نگر به نور صفات
آنکه روزی به مور و مار دهد
نوبت رعد بر سحاب زند
ابر لطفش چو دُر نثار شود
۲۰ شام^۳ را از غسق تنق بندد
تیغ خور را زشب قراب کند
به سحر آتشین لوا بخشد
در دماغ از خرد چراغ نهد
کوه را از گهر کمر سازد
میغ را خیمه دوزی آموزد
تیغ زرین به آفتاب دهد
چشم ابداع باز کرده اوست
نامه صنع ازو به نام رسید
توسن آب را روان او کرد

ذات پاکش بری^۱ ز چون و چرا
روضه سینه حور از او دیده
صبح در مهر او شکر خندی
و آب حیوان به خضر جان داده
به جهت باز بسته شش در دهر
لطف او بر چمن نوشته برات
در دم صبح کرده^۲ عنبر بار
در صفاتش ببین تجلی ذات
روشنایی به نور و نار دهد
زخمه برق بر رباب زند
باغ بتخانه بهار شود
و ز^۴ شفق کله بر افق بندد
چرخ را ناوک از شهاب کند
به قمر آبگون قبا بخشد
خرد پیر را دماغ دهد
وزمه نور کاب زر سازد^۵
برق را خیمه سوزی آموزد
درع سیمین به ماهتاب دهد
ساز ایجاد ساز کرده اوست
وز ثنائیش زبان به کام رسید
سرو را در چمن چمان او کرد

۱ - مع: برون.

۲ - مع: کرد.

۳ - مع: صبح را.

۴ - مع: در.

۵ - و ۶ مع: این دو بیت بدینگونه درهم ادغام شده اند:
وزمه نور کاب زر سازد برق را خیمه سوزی آموزد.

راغ مینا چو باغ مینو ساخت
 نام عنصر به چار جوهر داد
 و^۱ آسمان را کمانگری فرمود
 و آب انجم به تیغ مهر ببرد
 دیده را دیده بان مردم کرد
 تاج زر بر سر سپهر نهاد
 رسته در ز چشم عمان ریخت
 طلعت شهد^۲ از قصب بنمود
 مهره سازی به اختران آموخت
 تخت خور بر کنار بام افکند
 دیده جان به عقل روشن کرد
 شمع معنی به دست خواجو داد

بیرق مهر بر سپهر افراخت
 قصر ششدر به هفت قیصر داد
 مشتری را کمان وری فرمود
 دختر نعش را به قطب سپرد
 چرخ را بوستان انجم کرد
 کین شب در نهاد مهر نهاد
 خون یاقوت در دل کان ریخت
 نور روز از سواد شب بنمود
 مهره سازی به آسمان آموخت
 چین شب در کمند شام افکند
 روح را خضر ظلمت تن کرد
 برقع از صورت سخن بگشاد

۳۰

۴۰

«در مناجات و درخواست از حضرت باری تعالت آلاوه و تقدست اسماوه»^۳

وی ز گل کرده برج^۵ اختر دل
 در رخت بنده منیرش نام
 صحن باغ بدن به آب روان
 یافتنه از تو زندگانی نوح
 باده ساغر هوایت مهر
 کرده نام تو حرز هفت اندام

ای زدل کرده شمع منظر گل^۴
 بدر لالا که هست قاصد شام
 کرده خرم چو بوستان جنان
 مهدی مهد خاک یعنی روح
 کاسه بزم قدرت^۶ تو سپهر
 فلک هرزه گرد بی آرام

۱ - مع: «و» ندارد.

۲ - مع و نم: شکر.

۳ - مع: در مناجات حضرت عزت.

۴ - نم: دل

۵ - مع: شمع.

۶ - مع: قدرت و بزم.

مشتري رفعت و بها ز تو يافت
عرصة بام را تو شاه دهی
ماه را مهربان کنی بر چرخ
باد را مرکب هوا سازی
دیده میغ را حیا بخشی
سورة رعد بر هوا خوانی
در دل روز تاب تب فکنی
چهره صبح را تو آرایی
شمس^۱ را بر فلک امیر کنی
چرخ را طاس نقره پوش دهی^۲
ای ز عشق تو عقل شیدائی
ابتدای ترا نهایت نیست
ماه نو حلقه گوش در گه تست
من دلمرده را حیاتی بخش
بی نوایم مرا نوایی ساز
شربت از مشرب یقینم ده
نزلم از بارگاه تحقیق آر
مست جام شراب شوقم کن
لحن داود ده زبـورم را
در توحید بر دلم بگشای
جامه غفلتم ز سر برکش

۵۰

۶۰

زهره خوش نوا نوا ز تو يافت
محمل شام را تو راه دهی
مهر را درفشان کنی بر چرخ
و آب را مرتع صبا سازی
باغ را فستقی قبا بخشی
و ادهم ابر بر فلک رانی
دود در دودمان شب فکنی
طره شام را تو پیرایی
و ز می لعل شیرگیر کنی
شمع در طشت هفت جوش نهی^۳
همه پنهانیت ز پیدائی
و انتهای ترا بدایت نیست
و آسمان خاکروبی از ره تست
وز غم نیستی نجاتی بخش
دردمند مرا دوايي ساز^۴
میوه از بوستان دینم ده
رختم از کارگاه توفیق^۵ آر
بلبل بوستان ذوقم کن
باغ فردوس بخش حورم را
ره ایوان وحدتم بنمای
دامن عصمت به سر بر^۶ کش

۱ - مع: شمع.

۲ - نم: کنی.

۳ - نم: شمع را کاس هفت جوش کنی.

۴ - مع: بخش.

۵ - مع و نم: تحقیق.

۶ - مع و نم: در.

۷۰. خاک عصیان من به صحرا ریز
عالم هستیم به یاد مده^۱
مرغ طبع مرا به گلشن راز
خاطر مرا به بزمگاه سُخُن
قوتم از سفره امانی ده
خامه بر نامه سیاهم ران
جانم از مهر دل منور دار
از سر لطف بگذر از گنهم
چون سکندر جهانگشایم کن
ظلمت ظلم از روان بزدای
ملک معنی مسخرم گردان
۸۰. جانم از غم به لب رسد هر دم
دل خواجو ز شمع جان بفروز
و آب طغیان من به دریا ریز
خرمن مستیم به باد مده^۲
بلبل پرده ساز معنی ساز
شمع مجلس فروز دانش کن
میم از ساغر معانی ده
و آیت عفو بر گناهیم خوان
بر دلم ملک جان مقبر دار^۳
و آب رویم مبر که خاک رهم
چون مسیحا روان فزایم کن
و آب حیوانم از زبان بگشای
حکم و حکمت میسرم گردان
نفس عیسوی به من دردم
چشم تجریدش از جهان بردوز

«فی نعت النبی الابطحی الهاشمی القرشی علیه من الصلوات
افضلها و من التحیات اکملها»^۴

- ای به رخ ماه مطلع لولاک
سید انبیا پناه رسل
نبی^۵ هاشمی رسول خدای
حجة حق خلاصه کونین
شمع بطحا چراغ بیت حرم
وی به قد سرو گلشن افلاک
مقصد کن فکان امام سُبُل
مرغ دستان سرای هر دو سرای
رحمت خلق هادی ثقلین
صدر و بدر جهان جهان^۶ کرم

۱ - نم: در هر دو مصراع «بده».

۲ - مع: بعد از این بیت مجدداً بیت شماره ۶۹ تکرار شده است.

۳ - نم: ردیف هر دو مصراع «ساز».

۴ - مع: در نعت سید المرسلین علیه و آله السلام.

۵ - تع: نبی ار.

۶ - جهان و جهان.

نیر- نیم روز و مشعل شام
 شه مگی شه نشه مدنی
 جم گردون سریر انجم جیش
 طیب طیبه^۲ خسرو یثرب
 راه پیماي الذی اسری^۳
 مروه را زینت و صفا از تست
 تو کمان دار قاب قوسینی
 نعل بند^۵ براق تست هلال
 طایف در گهت سهیل یمن
 بوالبشر خوشه چین خرمن تو
 نسر طایر کبوتر حرمت
 شرفه بام کبریایت مهر
 تومه و مطلع تو اوج فلک
 خادم خوان دعوت تو خلیل
 گشته تیغ غمزه تو ذبیح
 در رسالت مدرّس ادريس
 را کب کشتی هوایت روح
 ظلمت خضر جعد^{۱۲} پر تابت

عالم افروز عصر و اختر بام
 خواجه شه نشان فقیر غنی^۱
 مشعل افروز دودمان قریش
 شمس مشرق و مه مغرب
 منجلس آرای قصر ما اوحی
 رونق ملک اصطفی^۴ از تست
 عرش را زیب و فرش را زینی
 حلقه در گوش طره تو بلال
 کهنه پوش رخت اويس قرن
 روضه خرم به بوی^۶ مسکن تو
 و اطلس چرخ شقه علمت
 کاسه سبز^۷ مطبخ تو سپهر
 توشه و لشگر تو فوج فلک^۸
 مرغ باغ نبوتت جبریل
 وز دمت روح پرورنده مسیح
 در سعادت مساعد برجیس^۹
 ساکن جودی^{۱۰} ثنایت^{۱۱} نوح
 و آب حیوان عقیق سیرابت

۱ - مع: قصر دنی.

۲ - نم: طبه.

۳ - نم: راه بنمای الذی اسری.

۴ - نم: از صفا.

۵ - نم: نعل پای.

۶ - مع: روضه سبز چرخ.

۷ - تع: سپهر.

۸ - نم: ملک.

۹ - نم: جرجیس.

۱۰ - مع: جود.

۱۱ - نم: ثبات.

روح را دامن تو حبل متین
وز قمر جبهه تو جسته خراج
حجره ات نه سرای سیمین خشت
افسرقم فانذرت بر سر
گلشن لو دنوت را تو سمن
کایناتت نمی زقلزم جود
بزمگاه ابیت را تو چراغ
شگر مصریان ز پاسخ تو
و آستین تو بوسه جای ملک^۴
گل باغ وفا تو چیدی بس^۵
قند بر تن قصب بد راند
بیش باشد بهای در یتیم
می فرستد به روضه^۶ تو درود
نوبت نعتت آورد بر ساز
سر برآور ز خاک و دستم گیر
و آستین بر بضاعتم مفشان
زورقش در میان آب مهل^۸
برسانش به منتهای امید

روضه ات آشیان روح امین
گیسویت دال بر شب معراج
عارضت لاله برگ باغ بهشت
ای ثیاب فطهرت^۱ در بر
جان روحی فداک را تو بدن
طفلی و آدمیت طفیل وجود^{۱۱۰}
نرگست مست باده^۲ ما زاغ
یوسف مصر بنده رخ تو
آستان تو سجده گاه فلک^۳
سدره را منتها تو دیدی بس
چون نبات از لبث سخن راند
گر یتیمی چه غم که از تعظیم
دم بدم چشم^۶ من که رفت به رود
هر دم پرده ساز دل ز حجاز
رفتم از دست عذر من بپذیر
در حریم شفاعتم بنشان
کار خواجو چنین خراب مهل^{۱۲۰}
بگشایش در سرای امید

۱۲ - نم: زلف.

۱ - مع: مطهرت.

۲ - مع: سرمه.

۳ - مع: ملک.

۴ - نم: بر سجای فلک.

۵ - نم: سدره را منتها تو دیدی تو - گل باغ بقا تو چیدی تو.

۶ - نم: اشک.

۷ - نم: اشک.

۸ - مع: بهل.

«در مقدمه سخن و مدح سلطان الاولیاء سراج الاصفیا قطب
المحققین مرشد الحق والدین ابی اسحاق ابراهیم الکاظمی قدس
الله سره»^۱

من چو این پرده ساز می کردم
گل این شاخسار می چیدم
خاطر م مهره بتا می راند
مرغ طبعم دم از فلک^۲ می زد
قطره از چشم خامه ام می ریخت
نظرم رخس سرمدی می تاخت
جان که او پیر خانقاه دلست
گفت کای بینوای دستان ساز
چون در این ره سر سفر داری
قلبه بر این کریوه می تازی^۴
بگذر از شهر و شهر یاری کن
سخن از ملک بی زبانی^۶ گوی
گرچه جانت ز مهر دارد نور
پیش از این گوهر تو آب نداشت
هیچ شعرت بدین شعار نبود
چون به ملک ورع نهادی روی
نافهات زان شمامه مشکین شد
رایت رایت از قمر بگذشت^{۱۴۰}

در این روضه باز می کردم
رخ این گلزار می دیدم
خردم نقش کبریا می خواند
چنگ در پرده ملک^۳ می زد
اشک بر روی نامه ام می ریخت
فکرتم نرد بخردی می باخت
رهبر سالکان راه دلست
بلبل آوای بوستان نیاز
مهر رخسار این قمر داری
مهره بر این طریقه می بازی^۵
تاج بفروش و تاجداری کن
خانه در کوی بی مکانی^۷ جوی
طبعت از باغ خلد دارد حور
زین صفت شمس تو تاب نداشت
نقد عینت بدین عیار نبود
شد دماغت ز کازرون خوشبوی
میوهات زان حدیقه شیرین شد
و اختر خاطرت ز خور بگذشت

۱ - مع: در مدح شیخ ابواسحق.

۲ - نم: ملک.

۳ - نم: فلک.

۴ - مع: می رانی.

۵ - مع: میدانی.

۶ - مع: بی زبانان.

۷ - مع: بی مکانان.

روی در عالم تمنّی نه
 علّم علّم ایزدی بر کن
 روی در دجله آر و آب بجوی
 مدد ذره ز آفتاب بخواه
 دمد از گلستان ابراهیم
 مدد از روح شیخ مرشد خواه
 سرفرازی نمای و سر دربار
 کوس شاهی زد از ولایت او
 که زند دم ز قدوة الاقطاب
 مرشد دین حق ابواسحاق
 سر^۲ ابدال و قدوة اوتاد
 سنبل مشکبوی هفتم^۳ را غ
 مرغ خوش نغمه حدایق قدس
 شحنة چار مقسم و پنج آب^۴
 سینه اصفیا ازو گلشن
 غلمش آفتاب اوج فلک
 زو فروزنده کوکب توفیق
 بحر جوشان ز لفظ دربارش
 و آسمان سرمه دان^۶ معبد او
 قسم جان و سر به جان و سرش
 قمرش یک غلام حلقه^۷ بگوش

خیز و زین بر سمند معنی نه
 سر به ایوان مرشدی در^۱ کن
 هرچه جوئی از آن جناب بجوی
 جان مخمور را شراب بخواه
 زانکه انفاس بوستان نعیم
 تا به ایوان قرب یابی راه
 بر سر نامه نامش افسر ساز
 کانکه او رفت در حمایت او
 صبح از آن صادقش کنند خطاب
 ۱۵۰ هادی راه دین علی الاطلاق
 شهریار ممالک ارشاد
 گلستان فروز هشتم باغ
 شمع رخشنده سرادق قدس
 عابد نه رواق شش محراب
 دیده اولیا بدو روشن
 حرمش آشیان فوج ملک
 زو فرازنده^۵ رایت تحقیق
 کوه نالان ز شوق دیدارش
 اشک پروین گلاب مرقد او
 ۱۶۰ سرمه روشنان ز خاک درش
 فلکش یک مرید ازرق پوش

۱ - نم: بر.

۲ - نم: شه.

۳ - تع: هشتم.

۴ - مع:

عابدش رواق نه محراب شحنة چارسوی ملک صواب.

۵ - تع: فزاینده.

۶ - نم و مع: آستان.

پیر گردون به نذر او بنگر
مهر از آن شاه چرخ شد نامش
کوه را می رسد قدم داری
عقل عنقای قاف قربت اوست
دل خواجو که مخلصی^۲ جانیست
باد فراش ساحت حرمش^۴

که دهد هر سحر درستی زر
که زند مهر^۱ زر بر احکامش
که کند در رهش علم داری
چشم جان سرمه دان تربت اوست
وز مقیمان صدر^۳ سلطانیست
و آستان روب کعبه کرمش^۵

«در سیر و سلوک و طلب مقصد کلی و مقصود حقیقی و حصول وصول»^۶

دوش چون پیر چرخ ازرق پوش
شد پر از دود شب دماغ سپهر
زلف ظلمت ز^۸ چرخ تاب گرفت
خوش نظر^۹ شد مه جهان افروز
سبزه زار فلک پر از گل شد
جمع شب بر عذار روز افتاد
چرخ سرگشته دامن سنجاب
تیره شب را ز مهر بدر منیر
هندوان سر ز بحر بر کردند

دل ق نیلی کشید بر سر دوش
و آسمان آب زد بر آتش مهر^۷
چشم اختر ز اشک آب گرفت
نسترن گشت بوستان افروز
جرعه دان افق پر از مل شد
تاب در ماه شب فروز افتاد
کرده پر دانه های در خوشاب
اشک سیاره گشت دامن گیر
طاس پیروزه پر گهر کردند

۷ - نم: دوباره «ازرق پوش» آورده شده است.

۱ - نم: آل.

۲ - مج: مخلص.

۳ - مج: سد.

۴ - مج: کرمش.

۵ - مج: حرمش.

۶ - مج: در سیر و سلوک و طلب مقصود کلی و مقصد حقیقی.

۷ - مج: این بیت را ندارد.

۸ - مج: به.

۹ - نم: «نظر» افتاده است.

- بر فلک عنبری^۱ تتق بستند
مصريان از فراز کوهه پیل
کوه بر قلّه بست سیمین زین
۱۸۰ محمل شاه چین رسیده به شام^۲
عالم از نافه نیفه پر کرده
ز ورق^۴ آتشین فتاده در آب
شرقیان چشم خیره در بسته
باد ریجان نسیم روحانی
شمع میخوارگان فرو مرده
دل ساغر ز باده بگرفته
بزم دردی کشان ز جرعه^۷ خراب
من برون آمدم ز میخانه
جرعه درد نوشیده
۱۹۰ داده زلف سیاه بار^۹ از دست
در خرابات عشق مست خراب^{۱۰}
عقل مرشد به پیش باز آمد
چون مرا دید مست^{۱۱} و لایعقل
تا به کی خون خم^{۱۲} به کاسه خوری
- وز غسق پرده بر افق بستند
درفکندند خویش را در نیل
شد روان مهد ماه قلّه نشین
خشت زرین در او فتاده ز بام^۳
درج افلاک پر ز در کرده
و اختران چشمها گشاده ز خواب^۵
غربیان زلف تیره بر بسته
دم بدم کرده عنبر افشانی
خم خونخواره دل تهی کرده^۶
مطربان رفته ساقیان خفته
چشم مستان ز عکس باده پر آب
ریخته خون خم^۸ به پیمانه
خرقه پیر دیر پوشیده
رفته سر رشته قرار از دست
کرده جان را فدای جام شراب
وز سر راه من فراز آمد
گفت کای بی حفاظ بی حاصل
چه بری آب رخ به کاسه گری^{۱۳}

۱ - مع و نم: عنبرین.

۲ - نم: رسید به شام.

۳ - مع: اوفتاد از بام.

۴ - مع: زوق.

۵ - مع و نم: در آب.

۶ - مع: جم خونخواره دل تهی مانده.

۷ - مع: باده.

۸ - مع: جم.

۹ - مع: سیاه را.

۱۰ - نم: مست و خراب.

۱۱ - مع: «و» ندارد.

ترک می کن که خون خود خوردی
موی کردی سپید و نامه^۱ سیاه
با جوانان حریف پیر مغان
گر نتابی عنان ازین ظلمات
ناوک و عظم از سپر بگذشت
زورق دیده ام در آب افتاد
۲۰۰
دلم از ساغر شراب برفت
چنگ در پرده نیاز زدم
غسل در زمزم روان کردم
جان پر آتشم ز تب در تاب
لاشه^۴ عقل در وحل مانده
همت افشانده دست بر ثقلین
جسته^۶ رخت^۷ وجود را زعدم
شب دیجور و من فتاده به شام
جان به بیت المقدس توحید
۲۱۰
داده از چشم خونفشان هر دم
کرده پر خون دل بیابان را
چون سر از نجد وجد بر کردم
ساکن مکه وصال شدم

بگذر از باده کآب خود بردی
سر مویی نکرده روی به راه
وز تو پیر مغان رسیده به جان
کی رسی چون خضر به آب حیات
نوک پیکانم از جگر بگذشت
و آتشم در دل کباب افتاد
ساغرم از دل خراب^۲ برفت
بانگ عشاق در حجاز زدم
روی در کعبه^۳ دل آوردم
چشمه دیده تا به لب در^۳ آب
بختی عشق بر فلک رانده^۵
برده اشک آب مجمع البحرین
شسته نقش حدوث را زقدم
بسته بیت الحرام را احرام
زده با قدسیان دم از تجرید
آب مستسقیان راه حرم
سوخته از نفس مغیلان را
دست با کوه در کمر کردم
طایف کعبه جلال شدم

۱۲ - مع: جم.

۱۳ - مع: به چه رو آب رخ به کاسه بری. نم: آب فود.

۱ - مع و نم: روی.

۲ - نم: کباب.

۳ - مع: پر.

۴ - مع: زوشه.

۵ - نم: در قلل مانده.

۶ - مع: جست.

۷ - نم: نقش.

حجرالاسود از دل شیدا
چشمم آب رخ از روان دیده
عشق را شور سمرمدی در سر
از فضولات فضل^۳ جسته نجات
دل پر آتشم مقام خلیل
بر در خانه چون گرفتم جای
چون کبوتر برون شدم ز حرم^۵ ۲۲۰
راه می رفتم و دل از ره دور
در ره جان ز جان شدم غافل^۶
من خاکی نهاد آتشناک
بر سر خاک جای خود دیدم
نقش خواجو ز دل فرو شستم
سر ز دریای راز برکردم
گفتم^۸ آن گوی بی سروپا را

باز نشناختم در آن سودا
مروء دل صفا^۱ زجان دیده
عقل را درس بیخودی از^۲ بر
علم شوق برده بر عرفات
گشته جان در طریق عشق^۴ سبیل
خانه دیدم تهی ز خانه خدای
روی کردم در آشیان کرم
می نهادم رخ و رخ از شه دور
شد برون جانم از منازل دل
گشتم اول محیط نقطه خاک
خاک را خاکپای خود دیدم^۷
وز ره بیخودی برون جستم
دامن خاک پر گهر کردم
آن قدم دار پای برجا را

«رسیدن سالک که عبارتست از نفس متکلم به خاک و صفت او و سؤال از عالم تحقیق»

ای بساط بسیط بوقلمون
گوی چوگان چرخ مینا فام
شمارع رهروان راه عدم ۲۳۰

ساحت بارگاه سقلاطون
صحن میدان باد هرزه خرام
مطرح نور آفتاب قدم

۱ - مع: صفای جان.

۲ - نم: دربر.

۳ - مع: فضولات عقل. تع: فضولان

۴ - نم: راه.

۵ - تع: چون کبوتر شدم برون زحرم.

۶ - مع: در ره جان شدم زدل غافل.

۷ - تع: این بیت را ندارد.

۸ - مع: گفتم.

منیزل کاروان عالم غیب
مسکن ساکنان کون و مکان
مطلع نجم بوستان افروز
منظر ناظران چرخ بسیط
شاهراه قوافل ایجاد
چمن^۲ لاله برگ باغ وجود
سپهر تیغ تیز خسرو شرق
خشت شش سوی مرتفع درگاه
ورق^۴ روزنامه ایام
۲۴۰ مفتی صنع را کتب خانه
روضه خلد آدم از پاکی
چرخ را گرد مرکز تو مدار
هم ملک را به مرتبت مسجود
خورده از دست نفس^۷ جام شراب
به تو کرده تیمم اهل نظر
طبق دلکش تو صحن نبات
گنج ارواح را تویی گنجور
آتش طبع را تویی کانون

دامن شش مرقع نه جیب
بستر خفتگان دور زمان
مجموعه عود لاله دلسوز^۱
همچو زورق میان بحر محیط
صحن بوستان سرای کون و فساد
نافه آهوان راغ وجود
هدف نوک تیر ناوک^۳ برق
فرش غبراء چنبری خرگاه
طبق کارنامه اجسام
کشتزار وجود را دانه
وز ادیم تو آدم خاکی
زایران نجوم را تو مزار
هم فلک^۵ را به منزلت محسود^۶
گشته از راه روح مست خراب
وز تو دیده^۸ تمکن اهل بصر
خضر خضره باغ را ظلمات^۹
ملک اشباح را تویی منشور
وز تو اغراض^{۱۰} خلق را قانون

۱ - مع: عود و لاله. نم: ناله دلسوز.

۲ - مع: صحن.

۳ - نم و مع: بارق.

۴ - مع: زورق.

۵ - مع: ملک.

۶ - نم: مسجود.

۷ - نم: نقش.

۸ - مع: دید.

۹ - مع: آب سرچشمه تو آب حیات.

۱۰ - مع: اغراض.

۲۵۰ شمس زرکار کیمیاگر تو
لاله یاقوت احمرست و تو دُر ج
جنت فطرت از تو یافته حور
از سر زلف گلرخان بهار
عابدان سپهر را محراب
ای بنات نبات را چادر
تو چه شاهی که آب افسر تست
چرخست از آب در سراب کشد
جوشن بحر در برت بینم
که نقاب جمال مه گردی
که رخ روز را حجاب شوی
۲۶۰ چو^۴ تو یک مادر سه فرزندی
مرکز دور هفت پرگاری
مهد عیسی مریمت^۵ خوانند
چه مزاری^۶ که زایرت ملکست
جام گلناری از تو گیرد باغ
خیز و زین قرص گرم سیر برآی
بر دلت گر ز بنده باری نیست
خاک راهم زمن کنار مگیر
دورم از ره بگو که راه کجاست
بس که خونم به دل فرو رفته است

لعل را آب رخ^۱ ز گوهر تو
غنچه خورشید انورست و تو بُرج
و اختر خلقت از تو یافته نور^۲
دامنت پر ز نافه تاتار
طایران وجود را مضراب
کشتی کاینات را لنگر
سایه آفتاب بر سر تست
باد زنجیرهات^۳ بر آب کشد
مغفر کوه بر سرت بینم
و اختران را حجاب ره گردی
پرده روی آفتاب شوی
دل چه در مهر شوهران بندی
نسخه حرف چار طوماری
روضه حور^۶ آدمت خوانند
چه مطافی که طایفت فلکست
فرش زنگاری از تو یابد راغ
روز را بیش ازین به گل مندای
وز گذار منت غباری نیست
ترک این خاک بی وقار مگیر
راه پرده سرای شاه کجاست
پای عسلم به گل فرو رفته است

۱ - نم: رو.

۲ - مع: در هر دو مصراع «از» افتاده است.

۳ - تع: زنجیریت.

۴ - مع: چون.

۵ - نم: مرمت.

۶ - نم و مع: روح.

۷ - نم: مزارت.

۲۷۰ صید قید دلم توأم^۱ بگشای
من دم بسته را رهی بنمای
بار خواجو ازین گریوه برآر
مرکبش را ازین وحل بدر^۲ آر

«جواب دادن خاک بر سبیل اضطرار و عدم اختیار^۳ و اشارت به
جانب آب»

خاک دلخسته بر زمین افتاد
لرزه اش در^۴ دل حزین افتاد
گفت کز خستگان دوا مطلب
گنج قارون ز بینوا مطلب
سر آب از سراب می جویی
وز من تشنه آب می جویی
به فسونم چرا دهی بر باد
به فسوسم به رود^۵ خواهی داد
نام آتش مبر که تابم نیست
پای بیرون شدن ز آبم نیست
از من پای بسته دست بدار
وز سرم بگذر و مرا بگذار
زیر پایم مکن که خود پستم
در^۶ شرابم مکش که خود مستم^۷
نه مرا پای آنکه گیرم گام
نه مرادست آنکه گیرم کام^۸
پایم از آب دیده بین در گل
بارم از دست خویش بین بر دل
من که افتاده ام بدینان پست
چون توانم ترا که گیرم دست^۹
از کسم چون امید یاری نیست
حاصلم جز امیدواری نیست
گر پدید آمدی طریق صلاح
بودی آخر مرا امید فلاح
برو^{۱۰} ای من غبار میدانت
سرم آنجا که پای یکرانت

۱ - تع: توأم دلم.

۲ - نم: بردار.

۳ - نم: «عدم اختیار» را ندارد.

۴ - نم و مع: بر.

۵ - نم: باد.

۶ - مع: از.

۷ - نم: در شرابم بکش که من مستم.

۸ - نم: گام.

۹ - تع: این بیت را ندارد.

۱۰ - مع: بودی.

بر سرش خاک هر که خاک تونیست
یا^۱ از آن آشنا خبر جویی
به لب آب شو که دریابی
چشمت از روی او شود گلشن
و آب رویم نبرد^۲ و یاری کرد
در دل آفتاب تاب زدم
گفتمش از تضرع و زاری

کشته باد آنکه او هلاک تو نیست
سوی دریا شو ار گهر جویی
هرچه خواهی که در نظریابی
ماجرای تو زو شود روشن
چون بر آن گونه خاکساری کرد
سایبان بر کنار آب زدم
کردم از دیده خون دل جاری ۲۹۰

«رسیدن سالک به آب و صفت او و سؤال از عالم تحقیق»^۳

رود نازک وجود سیم بدن^۵
بار گیر تو باد مفرش کش
گشته زنجیری از هوای بهار
خط سبز حدیقه را جدول^۶
ریخته جام های باده ناب
و آتش سوزناک مرده تو^۸
مرکز خاک نقطه و تو محیط^۹
هم عنان نسیم عنبر سای^{۱۰}
وز حیای تو کوثر آب شده

ای^۴ روانبخش خاکیان چمن
بارگاه تو خاک مفرش وش
همچو زلف بتان گلرخسار
شده زنگار بر که را صیقل
از حیای تو ساقیان^۷ سحاب
خاک مدهوش جرعه خورده تو
هست قولت ترانه و تو بسیط
ساقی غبهر قدح پیمای
زمزم کعبه تراب شده ۳۰۰

۱ - نم: تا.

۲ - مع: ببرد.

۳ - مع: رسیدن سالک به آب و سؤال کردن از عالم تحقیق.

۴ - نم: کان.

۵ - مع و نم: بردار.

۶ - تع: این بیت را ندارد.

۷ - مع: ساکنان.

۸ - تع: این بیت را ندارد.

۹ - مع: خاک و نقطه.

۱۰ - تع: این بیت را ندارد.

بی وجود تو نیل مصر سراب
رونق طرف بوستان از تو
همنشین تو یوسف چاهی
چشم روشن دلان طرف چمن
محیی خاکی ای^۳ مبارک پی
در گلستان چونیک در نگری
گویدت خاک خشک لب هر دم
گرچه از مات ننگ می آید
ما ز حکم تو سر نگردانیم
هرگز از ما^۵ ترا غبار مباد
همه سر سبزی بهار از تست
کهنترین بنده تو مرجانست
از غبار هوا تو شوئی پاک
از چه رو دمبدم چو ابر مطیر
گر نه مائی چرا خروشان
باد نوروز چون کشد لشکر
در بهاران روی سوی گلزار
پای^۸ چون در میان باغ نهی
دامن بحر پر گهر سازی
نوح طوفان به روزگار تو دید

بی تو کار فرات و دجله خراب
قالب خاک را روان از تو
صیت لطفت ز ماه تا ماهی
به جمال^۱ تو می شود روشن^۲
ومن الماء کل شی حی
هم تو بستان فروز خوش نظری
کای مسیحا قدوم خضر قدم^۴
پایت از ما به سنگ می آید
که ترا مونس روان دانیم
بر دل نازک تو بار مباد
سرخی روی^۶ لاله زار از تست
کمترین خادم تو ریحانست
حله حوریان روضه خاک
گرددت سیل اشک دامن گیر
ورنه بحری چگونه جوشانی
افکنی جوشن و زره در بر
می گلبو^۷ دهی به دست بهار
از سمن در چمن چراغ نهی
جامه موج دربر اندازی
یونس آن محنت از گذار تو دید

۱ - نم: به جمالت همی.

۲ - مع: این بیت را ندارد.

۳ - نم: «ای» ندارد.

۴ - نم: این بیت را ندارد.

۵ - نم: کس.

۶ - مع و نم: سرخ روئی.

۷ - می گلگون.

۸ - مع: باغ.

حکم بر ملک جم روان^۲ داری
 کشدت باد صبح شادروان^۳
 و آب زمزم ز چشم ما جویند
 موج را نیلگون قبا از تست
 جویبار از تو شد پر آوازه
 بی تو نم در جگر نمی یابد
 از کنار تو یابد آسایش
 از چه رو دستگیر ما نشوی
 کز همه چشمها نئی خالی
 لاشه ام در خلاب^۵ و منزل دور
 و آتشم در نهاد و کارم خام
 دمم افسرده و روان در تاب
 که چو ماهی میان غرقابم
 تخت بلقیس سوی جمشید آر

مرکب جم چو زیر ران داری^۱
 و سلیمان نه ای چرا زینسان
 تشنگان حرم تو را جویند
 ابر گرینده را حیا از تست
 بوستان از تو شد تر و تازه
 هر که از ما اثر نمی یابد
 تشنه گر در چمن بود جایش
 یکدم از چشم ما جدا نشوی
 نه که از چشم ما نئی خالی
 ۳۳۰ زورقم بین^۴ در آب و ساحل دور
 همه ره سنگلاخ و بارم جام
 جگرم تشنه و جهان پر آب^۶
 همچو ذوالنون برون بر از آبم
 رخت خواجهو به کوی امید آر

«جواب دادن آب بر سبیل اضطرار و عدم اختیار^۷ و اشارت به جانب باد»

آب نازک مزاج سرد سخن
 بگذشت از من و مرا بگذاشت
 چون سر شکم بدید^۸ لب بگشاد
 با من خسته دل نکرد سخن
 چشمهای مرا فرات انگاشت
 گفت تا کی دهی مرا بر باد

۱ - نم: به زیر ران آری.

۲ - مع: از آن.

۳ - مع: این بیت را ندارد.

۴ - نم: زورق من.

۵ - تع: خراب.

۶ - تع: تاب.

۷ - مع: «عدم اختیار» را ندارد.

۸ - مع: بدید و لب.

چند چون ابر ماجرا داری
 سیل کم ران که آب من بردی
 ۳۴۰ ناله ام بین و ترک غوغا گیر
 آب چشمم نگر به رود شده
 گرچه حکم روان بود بر خاک
 چشمها را گشاده ام شب و روز
 می روم گرم و اشک می رانم
 پایم از اشک می رود در گل
 راه بیرون شدن^۱ نمی بینم
 همه فریاد من ز فریادست
 برو و قصه پیش باد بگوی
 گر در این غم نه او کند شادت
 ۳۵۰ چون من این ماجرا شنیدم از او
 در گذشتم ز آب تر دامن
 همره کاروان مشک تثار
 دل به بویش روان به باد برفت
 چون دلم خویش را به باد بداد

از سرم بگذر از حیا داری
 قصه کم خوان که بیخودم کردی
 گریه ام بین و راه صحرا گیر
 همچو بیژن به چه فرود شده
 روی بر خاک دارم از دل پاک
 سر به صحرا نهاده ام شب و روز
 می زنم موج ورود می خوانم
 دمبدم سنگ می زنم بر دل
 چاره خویشتن نمی بینم
 وانک فریادرس بود بادست
 درد دل را دوا ز باد بجوی
 نرسد هیچکس به فریادت
 شرط دل را جزا ندیدم از او
 ساختم بر گذار باد وطن
 در نفس در رسید باد بهار
 جان پر آتشش زیاد برفت
 گفتم از آتش جگر با باد

«رسیدن سالک به باد و صفت او و سؤال از عالم تحقیق»^۲

کای^۳ تتق بند نو عروس چمن
 آتش افروز کارگاه نبات
 رخ گلبرگ را تو پرده گشای
 یافتی از تو سکه سیم سمن^۴
 تو و سرچشمه خضر^۵ و آب حیات
 زلف شمشاد را تو حلقه ربای

۱ - نم: شدم.

۲ - مع: به باد و سؤال کردن از عالم تحقیق.

۳ - تع: ای.

۴ - مع: یافتی سکه از تو سیم سمن.

۵ - تع: «خضر» افتاده است.

سطح آب محیط را نقاش
کاسه گردان نرگس سیراب
صبح عنبر نسیم را همدم
و آتش روی ارغوان از تو
وز سبکروحی تو خندد گل
تو زنی تخت^۲ لاله بر گلشن
طره های بنفشه را ز تو تاب
قدح زر نهاده بر کف دست
از تو دایم دلش پر از خونست
سبزی سبزه بر طبق تو کشی
و آب را موکشان به باغ بری
تو زنی لاله را قدح بر سنگ
بید را معترف کنی به خلاف
دمبدم بین که می رود در تاب
کنی از خاک صورت انگیزی
شود از جنبش تو تنگه^۴ فراخ
کآتش و آب، خاک راه^۶ تو باد
زانکه داری هوای عطاری
و آب گل بر رخ سمن تو زنی
چون قدم در نهی به دریا بار
بختی موج را شوی جمال

فرش خاک بسیط را فراش
رایض^۱ بادپای سرکش آب
۳۶۰ محصنات ربیع را محرم
نارون در چمن چمان از تو
از تو در تاب می رود سنبیل
تو کنی چشم چشمه را روشن
کوزه های نبات را ز تو آب
نرگس می پرست را پیوست
لاله کو مست جام گلگونست
جدول آب بر ورق تو کشی
پرده گلرخان^۳ باغ دری
تو دهی زر به غنچه دلتنگ
۳۷۰ خنجر بید برکشی ز غلاف
از گذار تو سنبیل سیراب
تو به هر صورتی که برخیزی
در خزان چون برهنه باشد شاخ
چه^۵ دهی آبروی خاک به باد
می^۷ زنی دم زمشک تاتاری
خرگه غنچه در چمن تو زنی
چون علم برفرازی از کهسار
محمل میغ را شوی جمال

۱ - نم: رابط.

۲ - مج: قصر.

۳ - نم: گل زجان.

۴ - مج: دست.

۵ - نم: چو.

۶ - مج: پای.

۷ - مج: چه زنی.

۳۸۰ تو زنی در چمن به پیروزی
 تو رساندی نسیم پیراهن
 تخت جمشید را کجا بردی
 مرحبا ای طبیب رنجوران
 از تو بوی بهار می شنوم
 نفست دلپذیر می یابم
 جز سر آب نیست منزل تو
 ز آتشت تاج برفراخته اند
 لاله را مشک در کنار از توست
 دیده عبهر از تو^۱ گیرد خواب
 دمبدم مشک ز^۲ آستین باری
 ۳۹۰ تو مسیحا می و من بیمار
 زنده ام کن که من هلاک توأم
 دل و جانم نثار مقدم تست
 تو سر آسیمه ای و^۳ سرگشته
 تو هوایی و من هوادارت
 چون فتادم ز پای دستم گیر
 من گمراه را به راه رسان
 شد به بوی تو جان خواجو مست

سایبان سپاه نوروزی
 به مشام مقیم بیت حزن
 که بر آن^۱ گونه بر هوا بردی
 حبذا ای بشیر مهجوران
 یا نسیم نگار می شنوم
 و اثرت در اثیر می یابم
 رو که خوش میروی خنک دل تو
 و آنگهت تخت از آب ساخته اند
 نافه در نیفه بهار از تست
 وز تو یابد رخ شقایق آب
 نافه گویی در آستین داری
 من بیمار را فرو مگذار
 بنشان آتشم که خاک توأم
 نفس روحبخشم از دم تست
 من به سرگرد خاک برگشته
 تو سبک سیر و من سبکسارت
 وز سر مرحمت مرا بپذیر
 بنده خسته را به شاه رسان
 مست را شاید از بگیری^۵ دست

۱ - نم: برین.

۲ - نم: «تو» افتاده است.

۳ - نم: از.

۴ - نم: «و» افتاده است.

۵ - مع: بگیرد.

«جواب دادن باد بر سبیل اضطرار و عدم اختیار و اشارت به
جانب آتش^۱»

<p>۴۰۰</p> <p>پیک دریا گذار صحرا گرد گفت تا چند باد پیمایی من رسیده به جان ز بیماری با من ناتوان چه می گویی گر بدانستمی طریق صواب گرد عالم به فرق می پویم قدمی می نهم به صد زاری چون کسم همنفس نمی آید نه در^۶ این راه منزلم پیدا نه مرا مسکنی و ماوایی من بیمار خیز سرگشته کنم از دست نفس کافرکیش ۴۱۰ گه در آیم ز پای و پست شوم نه مرا رای ترک ره کردن چه^۹ صداعم دهی که مخمورم از منت هیچ کار نگشاید مقصودی کان طلب کنی از من</p>	<p>باد آتش فروز خاک نورد چه دهی دم چو همدم مایی^۲ تو طبیبی ز من طمع داری^۳ وز سراسیمگان چه می جویی ره برون بردمی از این گرداب راه خود را کرانه می جویم نفسی می زنم به دشواری گر نفس برنیاورم^۴ شاید^۵ نه در این بحر ساحلم پیدا نه مرا موقفی^۷ و ملجایی چند باشم به خاک بر^۸ گشته بر سر خاک، خاک بر سر خویش گه بر آیم ز جای و مست شوم نه مرا روی ره برون بردن چه کنی بیخودم که رنجورم که عیادت ز ناتوان ناید مگر از آتشت شود روشن</p>
---	--

۱ - مج: جواب دادن باد آتش را.

۲ - نم: تایی.

۳ - مج: این بیت را ندارد و مصراع دوم این بیت در مصراع دوم بیت شماره ۳۹۹ ادغام شده است.

۴ - نم: نیایدم.

۵ - مج: این بیت را ندارد.

۶ - مج: از.

۷ - مج: ملجاء و.

۸ - نم: هر. مج: ره.

۹ - نم: چو.

باد را چون بدان صفت دیدم وان سخنهای سرد بشنیدم
گرم ازو روی دل بگرداندم سر ازین کوی گل بگرداندم
سوی آتش شدم چو باد سحر گفتم او را ز سوز و دود^۱ جگر

«رسیدن سالک به آتش و صفت او و سؤال از عالم تحقیق^۲»

ای فروزنده فرازنده تیز^۳ تازنده براننده
بت زرین بسدین خلخال^۴ اشقر تند عنبرین دنبال
چشم پر نور و چشمه پر آب ۴۲۰ درع پر تیر و ناوک پرتاب
داغ نمرود و باغ ابراهیم وز تو روشن چراغ ابراهیم
مار ضحاک و تیغ افریدون دست موسی و شیئت^۵ هارون
گل صد برگ بوستان افروز مطلع انجم جهان افروز
به شمعی شکوفه گلبار^۶ سیب ناری طبقه پرنار
مشعل هیربد چراغ مجوس^۷ صنم روم و ماه چهره روس
بت زردشت و قبله بهمین لاله موبد و بهار شمن
نار به رنگ و نور مشک انگیز^۸ خز گلگون و اطلس گلریز
خاکپای تو گشته باد صبا و ادهم سرکش تو باد هوا
تخت یاقوت بر تراب زده باد را نقش هابر آب زده
بیرق بارق تو برق^۹ نمای ۴۳ و اختر شارق تو نور افزای^{۱۰}

۱ - نم: سوز درد. مع: سوز و درد.

۲ - مع: رسیدن سالک به آتش و خبر پرسیدن از عالم تحقیق.

۳ - نم: شیر.

۴ - نم: بت زرین تن سرین خلخال. مع: سیمگون.

۵ - نم: دامن.

۶ - مع: گلنار.

۷ - مع: مشعل افروز بزمگاه مجوس.

۸ - نم: مشک نورانگیز.

۹ - نم: براق.

۱۰ - نم: روح افزای. مع: براق افزای.

جوهر طبع را سرور از تو
 سر ز رفعت بر آسمان داری
 دمبدم خنجر از تراب کشی
 تاب در طره سیاه زنی
 علم افراز و عالم افروزی
 تا کی آری زبان چو مار برون
 بینمت سرفراز و پا برجای
 مرکب جم به دست افتادست
 در گرفت از شرار دل کارت
 ۴۴۰ تا به کی با هوا بسر بردن
 در شکنج نفوله تاب زنی
 هر دمت گرم خیز تر بینم
 از چه بر باد می نهی^۴ محمل
 بر سر خاک اسیر تاب تبی
 جگر آهن از تو گرم شود
 گر تو با باد برنمی آیی
 دامن از خاک ره نشین درکش
 کی شود بی تو کار عالم راست
 چه زنی دم ز تیغ عالم سوز
 ۴۵۰ هیچ بر من دلت نمی سوزد
 گویم از سوز دل به لیل و نهار

فیض انوار را ظهور از تو
 و ابرش باد زیر ران داری
 تیغ بر روی آفتاب کشی
 دود در دودمان ماه زنی
 ناوک انداز و خنجر اندوزی^۱
 از تف دل زبان میار برون
 زانکه دل زنده ای و روشن رای
 لیک تخت نگر که بر بادست
 وز هوا تیز گشت بازارت
 گوئیا نیستت غم از مردن^۲
 جعد شبگون بر^۳ آفتاب زنی
 باد پای تو تیز تر بینم
 زانکه بر باد می دهی^۵ منزل
 بو ترابی اگرچه بولهبی^۶
 دل سنگین کوه نرم شود
 روشنم شد که باد پیمایی
 مرکب باد را به زین درکش
 گرچه بس کی که از تو^۷ بردل ماست
 چاره کار ما بساز و مسوز
 که رخم ز آتش دل افروزد
 و قنا ربنا عذاب النار

۱ - مع: «و» در هر دو مصراع افتاده است.

۲ - نم: غم مردن.

۳ - مع: در.

۴ - مع: می دهی.

۵ - مع: می نهی.

۶ - مع: این بیت را ندارد.

۷ - مع: گرچه بس از تو داغ.

دل من بس^۱ کز انتظار بسوخت
 راه گم کرده ام طریقم چیست
 ای فروزنده روی روشن رای
 خارم از راه آرزو برگیر
 دمبدم راه^۲ سوزناک مزن
 ای که می سوزی ار بسازی به
 تاب در من چه می زنی بشتاب
 بر فروزان دلم به نور جمال
 کرده ای در درون خواجه جای ۴۶۰

بر دلم جان بیقرار بسوخت
 در ره نیستی رفیقم کیست^۲
 چون فتادم ز پای بیش مپای
 سر من دار و کارم از سرگیر
 دود^۴ در جان غم کشم مفکن
 وینچنین تیز اگر نتازی به
 و آبرویم چه میبری دریاب
 تا شود روشنم طریق وصال
 خیمه بیرون زن و رهش بنمای

«جواب دادن آتش بر سبیل اضطرار و عدم اختیار و اشارت به
 عالم جان^۵»

آتش سوزناک سوخته حال
 جگر گرم عود سوزم بین
 می رود هر دم از دل پر خون
 بسکه سوزم چو عود و دود خورم
 سوزناکان که پیش من میرند
 تو نظر کن به سازگاری من
 دل من تا در این هوا باشد
 کام جانم سپهر بوقلمون

گفت با سوز دل بساز و منال^۶
 دل^۷ پرتاب دلفروزم بین
 دودم از سر علم علم بیرون
 از تف سینه آب عود برم
 هر زمانم به چوب در گیرند
 که ز چوبست خوان^۸ ناری من
 صبر و آرامم از کجا باشد
 آورد گوئی از سنگ برون

۱ - تع: «بس» افتاده است.

۲ - نم: نیست.

۳ - مع و نم: آه.

۴ - نم: درد.

۵ - مع: جواب دادن آتش و اشارت به عالم جان.

۶ - مع: گفت با ساز دل بساز و منال.

۷ - مع و نم: و آه.

۸ - مع: خون ناری.

۴۷۰ من دلسوز را به خیره مسوز
 سوختی از ^۱ دم دم چه دهی
 سوز و سازم ببین و ناله مکن
 بنگر تیغ تیز بر سر من
 دودم از سینه در دل افتاده
 بسکه بر خود چو مار می تابم
 هر دم بین که بر فروزد دل
 چون من از خود به کس نپردازم
 مشرب دل به عالم جان جوی
 برو از چار سوی طبع بدر
 آتشم چون جگر به خار بسفت
 ۴۸۰ کردم از رختگاه کون و مکان

بیش ازینم بباد برمفروز
 بار بر جان پر غم چه نهی
 می افسوس در پیاله مکن
 گیسوی مشک بیز در بر من
 دل ^۲ گرمم به باد بر داده
 در جگر نیش مار می یابم
 عجب ار بر منت نسوزد دل
 چاره دیگری کجا سازم
 وز خضر حال آب حیوان جوی
 رخت از این قصر چار گوشه ببر
 وین ^۳ سخنهای دل گداز بگفت
 روی در تختگاه عالم جان

«عبور از ملک متناهی و توجه به عالم نامتناهی»

چون سفر در جهان جان کردم
 سطح افلاک را بپیمودم
 سر ز فلک فلک بر آوردم
 خیمه بیرون زدم ز طارم گل
 رخس بر عرصه فلک راندم
 خضر سرچشمه نجات شدم
 دیده کردم به روی دریا باز
 دم دریا به اشک دربستم

نظر کشف در جهان کردم
 عقدهای سپهر بگشودم
 رو به ملک ملک در آوردم
 بر کشیدم علم به عالم دل
 درس بر ^۴ مجمع ملک خواندم
 به لب چشمه حیات شدم
 کردم از دیده کار دریا ساز
 چشم گردون به آه بر بستم

۱ - مج و نم: در دم.

۲ - مج و نم: وآه.

۳ - نم: و آن.

۴ - مج: ترک کردن سالک ملک متناهی و توجه کردن به عالم نامتناهی.

۵ - نم: در.

دلق نه توی نیلی افلاک
 دیده دربستم و جهان دیدم ۴۹۰
 روی کردم به مستی از هستی
 یافتم شور عشق در سر عقل
 پشت بر کارگاه گل کردم
 به جهانی شدم برون ز جهان
 عالمی فارغ از مکان و مکین
 ساکنانش همه برون ز وطن
 هفت گردون بخار آن دریا
 شمسۑ عقل اختر آن برج
 مرشد خویش را که پیر سپهر
 شمع مجلس فروز نه لگنست ۵۰۰
 بیت معمور آشیانه اوست
 یافتم در کشیده^۴ کحل کمال
 درس توحید رانده بر ملکوت
 چون مرا دید گفت پیشتر آی
 آیت کل من علیها فان
 گوهر نه صدف به دریا ریز
 دلق نه جیب^۵ چرخ زنگاری
 عالم خاک را به هیچ بنه^۶
 بیش در چارسوی طبع مپای

دربیر قطب چرخ کردم چاک
 رخت دل در جهان جان دیدم
 درگذشتم ز هستی از مستی
 درج افلاک پر ز گوهر عقل
 روی در بارگاه دل کردم
 که در آنجا نه جسم بود و نه جان
 ملکیتی ایمن از زمان و زمین
 قایلانش همه بری^۱ ز سخن
 هشت جنت غبار آن صحرا
 جوهر روح گوهر آن درج
 سر نهادست پیشش از سر مهر
 گل عنبر نسیم^۲ شش^۳ چمنست
 سقف مرفوع آستانه اوست
 کرده رخ در سرادقات جلال
 لوح تحقیق خوانده بر جبروت
 وز شبستان ششدری بدر آی
 بر سه فرزند و چار مادر خوان
 میوه هفت خوان به صحرا ریز
 خرقه گردان اگر سری داری
 و آتش و آب را به باد بده
 خیز و زین چارطاق بیرون آی

۱ - مع: برون.

۲ - نم: شمیم.

۳ - مع: نه.

۴ - مع: یافتم در دو دیده.

۵ - نم: توی.

۶ - مع: منه.

۵۱۰ دود دل در جهان جان افکن
چشم در بند و کاینات نگر
برو از باغ و ارغوان می چین
خویش را تا تو در میان یابی
من چو آواز پیر بشنیدم
پیش رفتم که افتمش در پای
باز دیدم که از حدیقه نور
به عبادت سرای جانم خواند
سر به سیاره برکشید^۲ مرا
اضطرار مرا به من بنمود
۵۲۰ در توحید کرد بر من باز
گرد کثرت ز دامنم بفشاند
چشمه کشف در دلم بگشاد
بر براق بقا نشانده مرا
دلم از نور قدس روشن کرد
می به پیمانه داد و نقل به من
چون به جان باز گشت دیده دل
یافتم از طریق دلریشی
محو دیدم ز غایت مستی
طایر همتم به بال کمال
۵۳۰ شمع ها دیدم از شبستان دور

و آتش دل در آخشیجان زن^۱
چون خضر چشمه حیات نگر
وز جهان بگذر و جهان می بین
ز آشنایی کجا نشان یابی
صورتش را به چشم جان دیدم
پای او را نیافتم بر جای
چهره بنمود چون کلیم از طور
در صف سالکان دل بنشانده
کحل تحقیق در کشید^۳ مرا
و اختیار مرا ز من بر بود
ساز تکمیل کرد بر^۴ من ساز
در زوایای وحدتم بنشانده
و افسر قرب^۵ بر سرم بنهاد
به صف کبریا رسانده مرا
جانم از باغ انس گلشن کرد
گفت با من ز^۶ چند باب سخن
ساختم در جهان جان منزل
خویش را در مقام بیخویشی
نام خواجوز نامه هستی
کرد پرواز در جهان جلال
لاله ها چیدم از گلستان دور

۱ - مع: و آتش جان به ملک عالم...

۲ - مع: بر کشیده.

۳ - مع: در کشیده.

۴ - نم: با.

۵ - مع: دست.

۶ - نم: به.

از ره حال سوی قال شدم
وز حقیقت سوی مجاز آورد
بجر طبعم محیط و کلکم میغ
با تو آن چند باب گویم باز
کنم این دم به دیده بر تو نثار
درفشانی کند به گاه بیان

چون مقیم مقام حال شدم
فلکم زان حدیقه باز آورد
گشت تیغم زبان زبانم تیغ
چون گشودم در سراچه راز
وان همه عقد لولو شهوار
بشنو اکنون که خامه دوزبان

بیان در صید کردن دلها^۱

دیده بگشودن و نظر بستن
بی زبان حال دوستان گفتن
سر بر آوردن و زدست شدن
زخمه بی چنگ بر رباب زدن
دست نگشادن و سمن چیدن
و آمدن ظاهر و نهان گشتن
شاخ نگرفتن و گل افشاندن
شاخ از این خوبتر نیارد بار
وز برای دلی روان در باخت
و آنکه این درنیافت آتش نیست
سرکش آنست کو سرافکنده است
پهلوان دور دارد از بستر
وانکه بیره نرفت مرد آنست
زنده دل آنکسی که مرده اوست
صورت حال ما معانی ماست
جای ما هست کوی بی جایی
مهر پیش محققان کین است

ای خوشا بی میان کمر بستن
بی قدم سوی بوستان رفتن
دست شستن ز جام و مست شدن
بی صراحی دم از شراب زدن ۵۴۰
چشم در بستن و چمن دیدن
پای ننهادن و جهان گشتن
بی وجود ادا نوا خواندن
گل این بوستان ندارد خار
زندگی یافت آنکه جان در باخت
هر که جانباز نیست جانش نیست
پادشه کیست آنکه او بنده است
پهلوان آنکه شام تا به سحر
راه رفتن طریق مردانست
زندگی مردنست در ره دوست ۵۵۰
خضر ما آب زندگانی ماست
رای ما هست ترک خود رایی
کفر در کیش عاشقان دین است

شام بودم ولی سحر گشتم
 سر فرازان حدیث سرنکنند
 آن سر از مهر بر سپهر افراشت
 هر که از سر گذشت سامان یافت
 شادی آنکه از غمش کم نیست
 شمع را زندگی ز سر بازیست
 گشت گردنکش آنکه سر بخشید ۵۶۰
 شیر مردان چه غم خورند از شیر
 سر بی مغز سروری نکند
 ترک سر گیر تا نهندت سر
 بر سر آیی چو زیر دست آیی
 دل به گوهر مده که یم گردی
 کار خاطر برای باز^۱ مهل
 دست در دامن درایت^۲ زن
 نیل افلاک را سراب انگار
 چشم دل بر گشای و مردم بین
 جام برگیر و ملکیت جم گیر ۵۷۰
 زنده گردی اگر هلاک شوی
 گر ز پای کسی بر آری خار
 دل پر خون کباب^۳ مستان ساز
 تیر بنداز و از کمان بگذر

قطره بودم ولی گهر گشتم
 سکه داران نظر به زر نکنند
 که درآمد ز پای و عار نداشت
 و آنکه در درد مرد درمان یافت
 خرم آنکس که از غمش غم نیست
 شمس را کیمیا ز زر بازیست
 گنج ها یافت آنکه زر بخشید
 کشته را غم نباشد از شمشیر
 شه بی دستگه سری نکند
 زیر پا باش تا شوی سرور
 به بلندی رسی چو پست آیی
 وز نگین در گذر که جم گردی
 مهد رحلت به جای باز^۲ مهل^۳
 سایه بان بر ره عنایت زن
 مصر آفاق را خراب انگار
 رخ بگردان ز چرخ و انجم بین
 ترک عالم بگیر و عالم گیر
 و آب حیوان خوری چو خاک شوی
 بر سر آیی چو گل در این گلزار
 دیده را جای می پرستان ساز
 گل بچین وز بوستان بگذر^۴

۱ - مع: بار.

۲ - مع: یار.

۳ - نم: کار خاطر برای کار مهل - مهد رحلت برای بار مهل.

۴ - مع: هدایت.

۵ - نم: کتاب.

۶ - مع: این بیت را ندارد.

بگذر از ننگ تا به نام رسی
خاری از راه دوستان برگیر
به حقیقت کریم دانی کیست
زنده آنست پیش عیاران
جان خواجه فدای جانی باد
که^۱ برای دلی رود بر باد
کام برگیر تا به کام رسی
یا دل از باغ و بوستان برگیر
آنکه غیر از کرم نداند چیست
که بمیرد ز بهر بیماران

«حکایت امیرالمومنین علی کرم الله جهد با آن مبارز عاشق که
سر حیدر ازو خواسته بودند»^۲

۵۸۰ شاه مردان علی بوطالب
رانند روزی به منزلی بیرون
ناگه از گرد ره سواری دید
همچو دیو از سقر برون جسته
جوش جوشن فکنده در دل سنگ
برق هامون نورد را در تاخت
ساز پیکار کرد با او ساز
هر دو با یکدگر درافتادند
چنگ بگشود شیر بیشه دین
به زمین برفکنندش^۳ از کینه
۵۹۰ کرد لرزنده تیغ را در چنگ
گمره سرکش فتاده زدست
همچو آهو به چنگ ببر اسیر
آنکه بروی نگشت کس غالب
گرد دلدل رساند بر گردون
که چو برق از ره یمن برسید
زین چو آتش به باد بر بسته
برفکنده^۴ به چرمه چرم پلنگ
نیزه بر نیزه علی انداخت
رزمه رزم کرد با او باز
چشمه خون ز سنگ بگشادند
در ربودش بسان برق از زین
همچو ببرش^۵ نشست بر سینه
تا دهد سنگ را به خونش رنگ
پُر دل دل به باد داده مست^۶
شده شیر خدای را نخجیر

۱ - مع: کز برای.

۲ - مع: حکایت سربخشیدن شیر مردان علی علیه السلام.

۳ - مع: درفکنده.

۴ - مع: درفکنندش.

۵ - مع و نم: تیرش.

۶ - مع: داده زدست.

چون در آن آب آتش افشان دید
گفت دردا که ترک جان گفتیم
ز و^۱ بپرسید ابن عم رسول
کاتش رزم و کینه‌ات^۲ ز چه خاست
دم پرتاب دلفروزت چیست
با چنین پیکر و چنین^۳ پیکار
داد پاسخ جوان آهن چنگ
۶۰۰ دل من صید چشم آهوئیست
زلف آتش رخی قرارم برد
مدتی شد که شد دل از دستم
آنکه خونم به چشم شهلا خورد
می شدم بوک آیدم درچنگ
دل شوریده داده‌ام بر باد
سر مردان چو این سخن بشنید
تیغ بفرکند و از سرش برخاست
منم اینک علی و اینک سر
تیغ برگیر و کام دل بردار
۶۱۰ در زمان فیض ایزدی برسید
زنگ کفر از دل جوان بزدود
راه ایمان^۴ گرفت و مؤمن گشت

ناوک آه بر سپهر کشید
کام نادیده از جهان رفتیم
صاحب ذوالفقار و جفت^۵ بتول
وین نفس دود سینه‌ات ز چه خاست
و آه بی ساز سینه سوزت چیست
از چه نالی ز تیغ از ینسان زار
که چرا با شدم ز مردن ننگ
پای بند کمند گیسوئیست
و آتش عشق آب کارم برد^۶
تیر دانش برون شد از شستم
سر حیدر زمن تمنا کرد
پایم آمد ز دست خویش به سنگ
جان هم اکنون به باد خواهم داد
طمع از سر بریدنش ببرید
گفت ارت کار می شود زین راست
خویش را بر سر آر و غصه مخور
مرو از بهر این قدر دربار
باد جان پرور هدی بوزید^۷
پرده غفلت از رخس^۸ بر بود
وز پرستیدن صنم بگذشت

۱ - نم: ره

۲ - نم: ره.

۳ - مع: سینه‌ات.

۴ - مع: چنان.

۵ - مع: کیست.؟

۶ - مع: بدمید.

۷ - نم: دلش.

۸ - نم: ایمن.

جست بر باد پای و گشت سوار^۱
شد به پای حصار دلخواهش
دامن آرزو به دستش داد
دُر ناسفته اش به درج آورد
زانکه از تیغ سر نگردانند
از چه باشد درین قدم سرباز

مرتضی در نفس چو باد بهار
عزم ره کرد و کرد همراهش
قلعه بگشود و وضع دین بنهاد
مه تابنده اش^۲ به برج آورد
صید این راه شیر^۳ مردانند
خیز خواجه و خویش را در باز

«حاصل معنی و مصدوقه سخن»

ترک سَر می کند به سرباری
که سرافکنندگی^۴ سرافرازیست
سروری بایدت ز سر بگذر
زخم شمشیر دیگران می گیر
گل طلب می کنی ز خار مترس
بار افتادگان به منزل بر
جان دهد تا دلی بیاساید^۵
تا کسی از گذار او جان برد
که گدا را دهد شهنشاهی
تا شود بنده ای ز بند آزاد
فلکش نام شاه انجم کرد
سر بنه تا دلی به دست آید
چون کسی را برون برند از آب

هر که را هست برگ سرداری
غیر سربازی ای پسر بازیست ۹۲۰
گنج خواهی ز سیم و زر بگذر
پیش شمشیر دیگران می میر
مهره می بایدت ز مار مترس
تا بری رخت از این کریوه بدر
هر که را راحت روان باید
زنده دل آنکه در بیابان مُرد^۶
او بگيرد ز ماه تا ماهی
سر بباید به بندگی بنهاد
مهر چون خویش را به شب گم کرد
صید شو تا کسی به شست آید ۹۳۰
تا نیارند روی در غرقاب

۱ - نم: جست بر پای و زود گشت سوار.

۲ - تع: پاینده اش.

۳ - نم: شاه.

۴ - تع: افکندی.

۵ - مع: بر آساید.

۶ - تع: برد.

هر که زین خاک نیست گوهر او
نیست خواجهو در این زمانه کسی

بگذر از وی که خاک بر سر او
که از این راه میزند جرسی

«باب دوم در مطیع بودن و خود را عاصی دانستن»

خیز تا وقت صبح برخیزیم
به صبوحی شراب ناب کشیم
جرعه را کیمیای جان سازیم
دست بر ملکیت جم افشانیم
تاب دل در نهاد مهر زنیم
و آنکه چون صبح جام زر گیرد
خوش بود دم زدن ز جام صبوح ۶۴۰
در قدح جوهر روان دیدن
عیش در مجلس بقا کردن
رخش ناسوت بر فلک راندن
جنام برگیر تا به جان بررسی
چون خوری خون لاله دلسوز
بگذر از خویش و خویش را بگذار
در بستان سرای دل بگشای
تیر در چشم نجم ثاقب زن
سر^۲ از این نیل تیره روی بر آر
دل درین شوخ خیره چشم مبند ۶۵۰
از زمین و زمانه روی بتاب
رخت از این موجگه برون انداز

می رخشنده در قدح ریزیم
میل در چشم آفتاب کشیم
خاک را گنج شایگان سازیم
و آب بر آتش غم افشانیم
و آتش مهر بر سپهر زنیم
مشعل آفتاب درگیرد
راح را ساختن مفرح روح
عالم جان به چشم جان دیدن
باده از ساغر فنا خوردن
درس لاهوت بر ملک خواندن
کام برگیر تا روان بررسی
خوش نظر باش و بوستان افروز^۱
نوش کن زهر و نیش را بگذار
ره کاشانه روان بنمای
تیغ بر خسرو کواکب زن
دست از این پیل^۳ تیز پوی بدار
رو برین پیر گوژپشت مخند
سر ز خورشید و مه چو موی بتاب
خانه بر رهگذار سیل مساز

۱ - تع: این بیت را ندارد.

۲ - تع: این واژه خوانا نیست.

۳ - تع: نیل.

بگذر از فخر و هيچ عار مدار
دست بر ^۱ دامن طبيعت زن
ترک سرگير اگر قدم داری
تاج بنده از تا سرت بخشند
ملک جم بايدت نگين در باز
همه را نیک بين و بد منگر
نور باطن به چشم ظاهر بين
خاک شو در طريق و با ما باش ^{۶۶۰}
چون قدم می نهی درين پرگار
برگ بگذار از نوا خواهی
دست از آنکس بشو که آبش نيست
سر در انداز و سرفرازی بين
خویش را از چه صيد خویش کنی
خودپرستی نه کار مردانست
ترک ملک وجود و هرچه ^۴ در اوست
هر که خواهد که بگذرد ز سپهر
سرفرازی درين قدم پستی است
می اين جام را خماری نيست ^{۶۷۰}
سگه شوق بر زری دگرست
هر که او نوبت گدایی زد
گنج يابی چو مال در بازی
مومنی ترک کفر و ايمان گیر
پشه شو تا عقاب خوانندت

با بد و نیک دهر کار مدار
و آب بر آتش فجيعت زن
وز طلب بگذر از کرم داری
سکه در باز تا زرت بخشند
برو از راه کفر و دين در باز
ناظر خویش باش و خود منگر
گل اول بدست آخر چين ^۲
خویش را قطره دان و دریا باش
بی سرو پای باش دایره وار ^۳
درد می کش اگر دوا خواهی
نور از آنکس مجو که تابش نيست
باز گرد از شکار و بازی بين
زانکه هم خود حجاب خویشتنی
هر که از خود برست مرد آنست
منزل اولست در ره دوست
بر زمین اوفتد چو پرتو مهر
هوشیاری درين روش مستی است
خاک اين راه را غباری نيست
و افسر عشق بر سری دگرست
در جهان کوس پادشایی زد
پر بر آری چو بال در بازی
و گراهل دلی کم جان گیر
ذره شو کافتاب دانندت

۱ - نم: در.

۲ - مع: بين.

۳ - نم: ودایره وار.

۴ - نم: که.

ننگ خواجه ز نام خویشتنست گرچه سلطان عالم سخنست

«حکایت حسن بصری رحمه الله علیه و تضرع و ابتهال او»^۱

حسن بصری آن سپهر کمال
روزی از خویشتن برون شده بود
هر دم از سوز سینه می زارید
به سرشک آب ارغوان می ریخت ۶۸۰
دود آهش به آسمان می رفت
از قضا بر گذار بود کسی
به فغان گوش صخره را کر کرد
گر شدی روشنم نبودی باک
حسن از بام برکشید آواز
زانکه آن^۲ خون چشم خونخواری است
اشک عاصی چو بر زمین ریزد
گر بود نام چشم دریا بار
ور زمین نم شود ز دیده او
هر چراغی که عاصی افروخت ۶۹۰
ابر بردیده گنهکاران
بنگر ای خواجه در نشیمن راز
در جهانی که از جهان بدرست
خویش را قطره می نهد دریا
سالکانی که راه دین سپرند

که شهی بود در جهان جلال
بر سر بام غرق خون شده بود
نال می کرد و اشک می بارید
لاله بر روی زعفران می ریخت
سیل اشکش ز ناودان می رفت
قطره بر جامه اش چکید بسی
که چه بود اینکه جامه ام تر کرد
کین چه آبیست^۳ پاک یا ناپاک
که برو جامه را نمازی ساز
و آب سرچشمه گنهکاری است
ای بسا خون کزان زمین خیزد
از حیا آب گردد ابر بهار
فلکش گو به هفت آب بشو
دل آتش بران چراغ بسوخت
خون ببارد زدیده چون باران
که چو گنجشک می نماید باز
مرد رهرو بری^۴ ز پای و سرست
نام خود پشه می کند عنقا
ره به منزل بدین طریق برند

۱ - مع: حکایت حسن بصری قدس سره.

۲ - مع: آبست.

۳ - نم: این.

۴ - مع: برون.

هر که او^۱ پس ترست پیش ترست
 باده در مجلس بقا جامست
 کعبه وحدت از حرم دورست
 خاص را عام می نهند آنجا
 ۷۰۰ قصه عقل جز حکایت نیست
 این سخن را عبارتی دگرست
 گنج ویرانه می نهد خود را
 مشتری خویش را سها خواند
 ترک صورت ز اهل معنی جوی
 نام خواجه مبر که بر در دل

و آنکه او کمترست بیش تر است
 پخته در مطبخ قدم خامست
 سکه قربت از درم دورست
 ننگ را نام می نهند آنجا
 و آیت عشق را روایت نیست
 و آن طرف را عمارتی دگرست
 شمع پروانه می نهد خود را
 نارون خویش را گیا داند^۲
 درس معنی به ترک صورت گوی
 کوس دیوانگی زند عاقل

«حاصل معنی و مصدوقه سخن»^۳

حبذا آن سری که سرکش نیست
 بندگی پیش بنده سلطا نیست
 هر که از پا نشست او برخاست
 نیستان چون نظر^۵ کنی هستند
 ۷۱۰ ملک توحید را شهی دگرست
 گوهر عاشقی ز کان دورست
 مرغ این باغ را نوایی نیست
 طایر عشق را ز پر چه خبر
 گوهر وجد را ز درج مجوی

وی خوشا آن دلی که دلخوش نیست
 کافری غایت مسلمان نیست
 و^۴ آنکه جایش نبود او برجاست
 هوشیاران چو بنگری مستند
 جرس وحدت از رهی^۶ دگرست
 و اختر مهر از^۷ آسمان دورست
 درد این داغ را دوايي نیست
 زایر شوق را ز سر چه خبر
 و اختر کشف را ز برج مجوی

۱ - تع: «او» افتاده است.

۲ - نم: خواند.

۳ - مع: عنوان ندارد.

۴ - نم: «و» ندارد.

۵ - نم: نگه.

۶ - مع: ره.

۷ - نم: ز.

تندرستی شکستگان دارند
آنکه او را رسیده میخوانند
هر که نزدیک تر درین درگاه
می درفشد ز بیم^۱ آن خورشید
مرغ را از نوای خود چه خبر
چشم خواجو اگر چه جیحون است ۷۲۰

سروری پای بستگان دارند
و اصلانش رمیده می دانند
خویش را دورتر نهد از راه
که نبیند^۲ طلوع صبح امید
ابر را از حیای خود چه خبر
دلش از تشنگی پر از خون است

«باب سیم در ترک هستی و از جام ورع مستی کردن»^۳

ساقیا از شراب نوشگوار
در قدح ریز راه ریحانی
می صافم بده که این دردست
گرچه سرمستم^۴ از می ازلی
وقت صبحست و جان ما در تاب
چشم ما بین که در گهر باری
هر دم از آه ما بر آرد زنگ
خرد از ما مجو که ما مستیم
بده آبی که خون خود خوردیم
مرهمی نه کنون که دلریشم ۷۳۰
شربتی آب کو که سوخته ایم
بنشان جوش ما که محرویم
کار ما چیست فکر بی کاری

هرچه آورده ای^۴ بیاو بیار
بادۀ روح بخش روحانی
کوزه پیش آر کین قدح خردست
بیخودم کن به جام لم یزلی
فتنه بیدار و بخت ما در خواب
می برسد آب ابر آذاری
طبق هفت جوش آینه رنگ
سرفرازی مکن که ما پستیم
مکن آتش که آب خود بردیم
و آشنا شو مرا^۶ که بی خویشم
و آب رخ را به می فروخته ایم
بر با هوش ما که مخموریم^۷
یار ما کیست درد بی یاری^۸

۱ - مع: سهم.

۲ - مع: ببیند.

۳ - مع: باب سیم در ترک هستی. نم: خطاب با ساقی و صفت مستی.

۴ - نم: یاورده ای.

۵ - مع: گرچه مستیم.

۶ - نم: چرا.

۷ - و ۳ مع: این دو بیت را ندارد.

نامه ما ز نام بیرونست
 سرما خاک پای مستانست
 ترک هستی نخست پایه ماست
 هرچه هستیست آن شما را هست
 توسن چرخ پیش ما رام است
 تنگدستیم و هیچ مان کم نیست
 ۷۴۰ دل نداریم و دلربا داریم
 گرچه بسیار رنج یافته ایم
 گنج مائیم و دهر ویرانه
 تیر ما در کمان نشاید دید
 تن ما از کجا و دل ز کجا
 قول ما را ترانه حاجت نیست
 گل ز بستان شوق ما ورقیست
 گرچه از جام کبریا مستیم
 هستی و نیستی ما چه بود
 مستی عشق محض^۶ مستوریست
 ۷۵۰ هوشیار آنکس است کو مست است
 هر که نادان ترست داناتر
 همه افتادگی است مستان را
 اگر نام باید ای هشیار
 ناظر تختگاه عرفان شو

دانه ما ز دام بیرونست
 جان ما شمع بت^۱ پرستانست
 نیستی چیست^۲ آنچه مایه ماست
 و آنچه در نیستیست ما را هست
 دانه دهر نزد^۳ ما دام است
 غم پرستیم و هیچ مان غم نیست
 زر نداریم و کیمیا داریم^۴
 خوش دل ما که گنج یافته ایم
 شمع مائیم و چرخ پروانه
 مهر ما ز آسمان نشاید دید
 جای ما از کجا و گل ز کجا
 چنگ ما را چفانه حاجت نیست
 باده از جام ذوق ما^۵ عرقیست
 بی ریا بوده ایم تا هستیم
 پیش سرو سهی گیا چه بود
 صحت عقل عین رنجوریست
 وان بلندش شناس کو پست است
 و آنکه پنهان ترست پیداتر
 همه هستیست^۷ خودپرستان را
 مست را گوش دار و ننگ مدار
 حاضر رختگاه ایمان شو

۱ - نم: می.

۲ - نم: جست.

۳ - نم: پیش.

۴ - نم: «و» در هر دو مصراع افتاده است.

۵ - نم: ماذوق.

۶ - نم: عین.

۷ - مستی است.

با ملایک دم از قرابت زن
می پیمانه هدی درکش
زهد مفروش و پارسائی کن
رخت افتادگان^۲ بر آراز آب
پرده بر کار هرزه کاران پوش
یا برو ترک هرچه هست بگیر
غرق این بحر گرد و با ما باش
ساغر عقل نوش و مستی کن
توبه کرد از شراب و مستی کرد

دست در دامن انابت^۱ زن
علم از عالم ورع برکش
ملک دربار و پادشائی کن
گرنه افتاده ای درین غرقاب
جرعه درد باده خواران نوش
۷۶۰ عقل پیش آر و دست مست بگیر
چشم هستی بدوز و بینا باش
ترک می گیر و می پرستی کن
زانکه خواجه که ترک هستی کرد

«حکایت ابراهیم ادهم رحمه الله علیه با آن مست که تائب گشت»^۳

قدوة سالکان عالم بود
جامه خمیری و نامه کرده سیاه
وز سرش رفته هوش و قی کرده^۵
بر سر خاک راه بفنوده
عقل هشیار رفته از سر وی
سرگران کرده خواب نوشینش
بر سر ره فرو گرفت قدم
دهنش را به چند آب بشست
لاله برگ حدیث ازو روید

پیر بلخی که پور ادهم بود
دید مستی فتاده بر سر راه
از خرد شسته دست و می خورده^۴
خاک ره را به چهره فرسوده
دهنش چون گلوی شیشه می
برده از خود شراب دوشینش
۷۷۰ چون چنان دید مرد^۶ عیسی دم
شد چو باد^۷ بهار و آب بجست
گفت کان لب که ذکر حق گوید

۱ - نم: ایابت.

۲ - مع: آزادگان.

۳ - نم: حکایت پیربلخی و مست بر سر راه افتاده. مع: حکایت.

۴ - نم: مست شده.

۵ - نم: پست شده.

۶ - نم و مع: قطب.

۷ - نم: آب.

طوطی روح ازو شکر یابد
 زو بود کامران زبان کلام
 بانگ مرغ قرائت از دم اوست
 شکر شکر ازو حلاوت یافت
 همچو چنگش به ساز باید داشت
 فرض عین است پاک داشتنش
 چون شد آن مست بی خبر هشیار
 ۷۸۰ توبه کرد و به راه باز آمد
 ساکن کارخانه جان شد
 هست در اعتقاد دینداران
 مرد بیدار چون رسد در راه
 گر گل آلوده^۳ بی نماز بود
 مرد ره شد کسی که مردی یافت
 آبرو ریز و دست مست بشوی
 دهنی را که جای ذکر بود
 خرد شو تا بزرگی اندوزی
 مست شو در سرادق ازلی
 ۷۹۰ سر به مستی برآر تا هستی
 آب رخ یابد آنکه خاک شود
 همچو خاکت فتادگی باید
 شمع را تا زبان دراز بود
 دل آلوده پاک باید کرد

صدف عقل ازو گهر یابد
 زو شود پر شکر دهان کلام
 گل باغ تلاوت از نم اوست^۱
 میوه حمد ازو طراوت یافت^۲
 نه چنین بی نماز باید داشت
 شرط نبود چنین گذاشتنش
 گشت از خواب معصیت بیدار
 وز طریق گناه باز آمد
 صوفی خانقاه عرفان شد
 مست را آب رخ ز هشیاران
 خفتگانرا کند ز درد آگاه
 کی دل آلوده اهل راز بود
 تندرست آمد آنکه دردی یافت
 یا برو ز آبروی دست بشوی
 گر نشویند جای فکر بود
 وز بزرگان بزرگی آموزی
 تا دهند شراب لم یزلی
 ور زهستی بری^۴ شدی^۵ رستی
 ور در آتش فتاد پاک شود
 اگرت ایستادگی باید
 بیم او از زبان گاز بود
 که دل پاک را نباشد گرد

۱ - و ۴ مع: جای این دو بیت با هم عوض شده است.

۳ - مع: گل آلود.

۴ - مع: برون.

۵ - نم: شوی.

چون به تدبیر برنیاید کار تن به تقدیر در ده^۱ ای هشیار
گشت خواجه ز عشق مست^۲ و خراب آخر آن مست عشق^۳ را دریاب

حاصل معنی و مصدوقه سخن^۴

دیده^۵ کو یافت در ممالک شاه ره^۶ درین پرده سپید و سیاه
نرگس بوستان بینائیت شمع خلوتگه دلارائیت
نور ایوان آفرینش ازوست و آب گلبرگ باغ بینش ازوست
گاه دمساز مردمش سازی گاه غماز انجمش سازی
۸۰۰ قفس مرغ نطق کان دهنست بی سخن درج گوهر سخنست
گل بوستان صوت از او خیزد و آب حیوان حرف از او ریزد
کام تسبیح را شکر بخشد درج تهلیل را گهر بخشد
نبود از کمال دانایی که به خون رزش بیالایی
لب که او پرده دار پروین است طوطی عقل از او شکرچین است
گر حدیثش کنند در ظلمات آب گردد ز خجلت آب حیات
بر لب ساغرش چه فرسایی به می احمرش چه آلایی
قند شیرین به زهر ناب مشوی و آتشین لعل را به آب مشوی
سینه دهلیز بارگاه دل است یا نه خود صدر پادشاه دل است
۸۱۰ روز و شب مطبخ هواش مکن مرتع^۷ لشکر خطاش مکن
گرچه^۸ خواجه کسی که خوار بود روز و شب مست و باده خوار بود

۱ - نم: «نه».

۲ - نم: «و» افتاده است.

۳ - نم: را عشق.

۴ - نم: صفت لسان که کلام معجز نظام در آن مندرج است.

۵ - نم: دید.

۶ - تع: «نه».

۷ - نم: مربع.

۸ - مج: همچو.

«باب چهارم در فضیلت ادب و شرایط آن به تقدیم رسانیدن»^۱

ای که داری وطن درین خرگاه
طایر همت از هوا باز آر
غم و اندوه روزگار مخور
قول عشاق را ترانه مخوان
خویشتن را به دست آزمده
تا به نیکی رسی ز بد بگذر
یاد جانان خلاف جانانست
منزلت گرچه قصر شاه بود
۸۲۰ جانت از دوستی رسید^۲ به لب
دشمنان را زدوستی حذرست
مرو از داغ دوستی در تاب
در ره دوست، راه چیست؟ حجاب
نیستی مانع است و هستی هم
رخ بگردان ز بحر و ساحل نیز
که درین راه پر نشیب و فراز
دل مسکین چه افکنی در نار
چشم اگر هست گو چراغ مباح
مستی بیدلان نه از قدح است
۸۳۰ جام مستان کجا و می ز کجا
همدم صبح کیست مرغ سحر

چشم دل برگشا درین درگاه
هدهد خاطر از سبا^۲ باز آر
روز دریاب و روزگار مبر
قصه عشق را فسانه مخوان
مرغ دل را به چنگ بازمده
ور خدا بایدت ز خود بگذر
آنکه از دل نرفت جان آنست
در طریقت حجاب راه بود
بگذر از دوستی و دوست طلب
دوستانرا ز دوستی خطرت
آخر ایدوست دوست را دریاب
نفس سرد و آه چیست؟ حجاب^۴
سرفرازی حجاب و پستی هم^۵
سر بتاب از طریق و منزل نیز
منزل است آنکه دارد از ره باز
گل مشکین چه افکنی در خار
عقل اگر هست گو دماغ مباح
شادی مقبلان نه از فرح است
چنگ رندان کجا و نی ز کجا
در دل لاله چیست خون جگر

۱ - نم: در طریق حق شناختن و طلب ادب. مع: باب چهارم در فضیلت

۲ - نم: هوا.

۳ - تع: رسد.

۴ و ۵ - مع: جای این دو بیت با هم عوض شده است.

این نظرها ز اختری دگر است
 ننگ^۲ نزدیک فاسقان نامست
 اول شوق را نهایت نیست
 دل مجنون برد به لیلی راه
 گر تو زین باده می خوری برخیز
 نیاز بگذار و در نیاز ممان
 بگذر از خویش^۴ و خویش را دریاب
 دیده در بند و دوستان می بین
 ۸۴۰ باده تلخ بین و شور نگر
 دردی از صوفیان صافی جوی
 مست^۶ جام شراب معنی باش
 گنج یابی اگر خراب شوی
 بگذر از کفر و دین و مؤمن شو
 مهر از این مار هفت سر برگیر
 سر بگردان ز چرخ سرگردان
 دیده بر عرصه ادب کن باز
 گوش کن گر تصوفت طلبست
 به ادب گوی هرچه می گویی
 ۸۵۰ نفس اماره را ادب می کن
 عاقلی غرقه جنون شدن است
 گرچه این شمع ازین شبستان نیست

و^۱ این خبرها ز کشوری دگر است
 دانه در راه عاشقان دامست
 و آخر عشق را بدایت نیست
 جان رامین بود ز ویس آگاه
 سر به مستی برآر و باده بریز^۳
 چون زر پخته در گداز ممان
 نوش کن زهر و نیش را دریاب
 گل سوری ز بوستان می چین
 جان شیرین بیار و شور ببر
 درد با صافیان صوفی گوی^۵
 شمع خلوت سرای تقوی^۷ باش
 بحر بینی اگر سراب شوی
 در هدایت گریز و ایمن شو
 دل از این دار چار در برگیر
 مده از دست دامن مردان
 با فلک مهره تمامی باز
 که تصوف تمامتش ادبست
 وز ادب جوی هرچه می جویی
 حاصل روح ازو طلب می کن
 مستی از خویشتن برون شدن است
 وین سمن برگ ازین گلستان نیست

۱ - نم: «و» ندارد.

۲ - نم: سنگ.

۳ - نم: این بیت را ندارد.

۴ - تع: «و» افتاده است.

۵ - مج: این بیت در بیت بعد ادغام شده است.

۶ - مج: بیت.

۷ - نم: در هر دو مصرع «شو».

جهت کن بوک پرتوی یابی برفشان دانه تا جوی یابی
به ادب باش تا دهندت بار زانکه خواجو ازین رسید به یار

«حکایت بشر حافی قدس الله روحه العزیز»^۱

بشر حافی که بود در ره دین
شهرتی دارد اینکه بی گاه و گاه
اهل معنی چو این^۲ صفت دیدند
کآنکه پایش برهنه می باشد
گفت چندانکه بینم از چپ و راست
۸۶۰ نتوان رفت از سر پندار
هر که در کوی افساط آید
هرچه آن در جهان طلب داری
جز به پای تهی به گاه سلوک
چون نهی پای در سراچه شاه
از سر موزه بگذر و بگذار
پای بی موزه بر نهالی به
مرد ره را به کفش باز مخوان
راه تحقیق را به کفش مپوی
بگذر از ناقه چون قدم داری
۸۷۰ سر بی مغز سروری نکند
مرد این راه را ز سر چه خبر
گر به دست تهی برآید کار

رهبر سالکان راه یقین
جز به پای تهی نرفتی راه
آن^۳ معانی ازو پرسیدند
نزد دانا به ره نمی باشد
همه روی زمین بساط خداست
بر بساط شهان به پای افزار
بی ادب کی در^۴ این بساط آید
همه داری اگر ادب داری
نتوان شد به بارگاه ملوک
موزه بنده از تا دهندت راه
تا ز سر موزه ات نباشد بار
دسته گل به دست خالی به
در طریقت به کفش باز ممان
کشف حاصل کن^۵ وز کفش مگوی
چه غم از فاقه چون کرم داری
تاج بد گوهر افسری نکند
مرغ این بوم را ز پر چه خبر
هم به پای تهی دهندت بار

۱ - مع: حکایت بشر حافی.

۲ - مع: زان.

۳ - مع: زان.

۴ - نم: بر.

۵ - نم: نماز کفش.

چون برون نیستت ز دایره پای
نبود راه عشق را پایان
سر تخت ملوک و پای عسس
پای برگیر و پای پوش مخر
چون به دست تهی برون آیی
گر در این ره برهنگی کم نیست
هرچه خالی است پر شود روزی
هر که بنهاد پای بر^۲ در یار
همچو خواجه کسی رسد در شاه ۸۸۰

همچو پرگار باش پا برجای
خاصه برپای بی سر و پایان
و آشیان همای و جای مگس
برو و رنج پای بوس^۱ مبر
مکن اندیشه از تهی پایی
بنده را از برهنگی غم نیست
و آنچه قطره است در شود روزی
سر بباید نهادنش ناچار
که به پای برهنه پوید راه

«حاصل معنی و مصدوقه سخن»^۳

غرض اینست^۴ ازین سخن ما را
بر سر آیی چو سر در اندازی
مرد رهرو به سر نماند باز
در ره عشق هر که بی سر و پاست
چون تو در راه فقر خاکی نیست
رهروان را چه غم ز پای تهی
بگذر از زر که کیمیا اینست
چند گردی به گرد بلعجبان
به ادب می توان رسید به دوست ۸۹۰
ادب درس اگرچه مرغوبست

که زهستی برون روی یارا
زر دهندت چو سیم در بازی
مرغ عاشق به پر^۵ نماند باز
دل او با کلاه و موزه چراست^۶
پای بر خاک نه که باکی نیست
و اندرین ره چه پادشه چه رهی^۷
سیم بفکن که سیمیا اینست
رو ادب کسب کن ز بی ادبان
کز ادب هرچه آن بدست نکوست
ادب نفس کن که مطلوبست

۱ - مج: پای پوش.

۲ - مج: در ره.

۳ - نم: در صفت عرفان و ستایش ادب.

۴ - نم: آنست.

۵ - مج: سره.

۶ - مج: این بیت را ندارد.

۷ - مج: این بیت را ندارد.

ستر^۱ پاشند گان ز پوشش نیست
گرت از عاقلان ادب طلبست
هر که او را^۲ ادب عنان برتافت
تا توانی دم از طلب می زن
زانکه^۴ خواجو چو گنج معنی دید
دولت مقابلان ز^۳ کوشش نیست
ادب عاشقان نه این ادبست
رد به منزل نبرد و هیچ نیافت
چنگ در دامن ادب می زن
از ادب یافت آنچه می طلبید

«باب پنجم در فضیلت خاموشی و خواص آن»^۵

چون خط شامیان سیه می شد
باد مشکین دم از خطا می زد
بلبل هرزه گو بسی می گفت
غنچه^{۹۰۰} خرده بین درو می دید
کین پراکنده گوی دیوانه
شمع را زین^۶ زبان برند به گاز
بلبل آوای این کبود حصار
که زند داستان و داستان نه
کوه^۸ از آنروی نیست محرم راز
زان همایون بود به سایه همای
خامه بین کز^{۱۰} زبان سیه رو شد
دل شب در قفای مه می شد
مرغ مشکین نفس نوا می زد
وصف گل پیش هر کسی می گفت
وز سر طنز و طعنه می خندید
چند خواند فسون و افسانه
که زبان میکند به هرزه دراز
زان به بزم نجوم^۷ یابد بار
نالد از دست چرخ و افغان نه
کانچه بشنید گفت در دم باز
که نباشد چو کبک یافه^۹ درای
نامه از خامشی سخنگو شد

۱ - مج: سر.

۲ - نم و مج: به.

۳ - نم: از.

۴ - مج: وانکه.

۵ - مج: باب پنجم در فضیلت خاموشی. نم: در مذمت بسیار گویی و صفت خاموشی.

۶ - نم: زان، مج: شمع داران.

۷ - نم: وجود.

۸ - نم: کوی.

۹ - مج: یاوه.

۱۰ - نم: گر.

ناطق معنوی زبانش نیست
 زنده آنکو^۱ ز قاتلش خبرست
 ۹۱۰ رخ بگردان ز کیش و قربان شو
 به حکایت به باد نتوان شد
 باز کن دیده و نظر در بند
 اگر گنج هست^۲ هیچ مجوی
 جان کسی برد کوز جان بگذشت
 رستگاری است در گرفتاری
 کار آزاده جز غلامی نیست
 سرکش آنست کو سرافکنده است
 خیز و سر شمع دیده را بر کن
 دیده در بند و روی مردم بین
 ۹۲۰ به سخن مرغ را زبان در بند
 یا خمش باش و ترک گفتن ده
 آنکه چیزی نگفت گویا شد
 بی سخن در سخن سخنها هست
 خود پرستی خدا پرستی نیست
 طایران را نوا زیروازست

وانکه معنیش نیست جانش نیست
 و اهل دل آنکه از دلش خبرست
 بگذر از ملت و مسلمان شو
 کز زبان هیچ شاد نتوان شد
 بگشا کیسه و کمر در بند
 و گرت رنج هست^۳ هیچ مگوی^۴
 سفره آن^۵ یافت کوزخوان^۶ بگذشت
 تندرستی است در دل افکاری
 خصل دلداده جز تمامی نیست
 و آنکه آزاد شد ز سر بنده است
 چشم در روشنان اختر کن
 مژه بر چرخ دوز^۷ و انجم بین^۸
 به فسون چشم جادوان^۹ در بند
 زانکه ناگفتنت ز گفتن به
 و آنکه گنجی نیافت جویا^{۱۰} شد
 وز سخن مرد خامش آگاهست
 و آب رخ در هوا پرستی نیست
 مطربان را غنا ز آوازست

۱ - نم: که.

۲ - نم: «نیست».

۳ - نم: «نیست».

۴ - نم: بگوی.

۵ - نم: کو.

۶ - نم: جان.

۷ - مج: بین.

۸ - نم: مژده بر چرخ دور انجم بین.

۹ - نم: با.

۱۰ - مج: گویا.

چند گویی سخن سخن بنیوش
زانکه آنها کزین قدح نوشند
سکه داران گوهری بنگر
قول مرغان اگرچه باشد راست
شهرت تیغ از آن بود به جهان ۹۳۰
بی سخن سرفراز گشت علم
هر که او لب ببست گویا اوست
در دانش به خامشی باشد
کان از آن سیم و زر بدست آورد
سرو را کی رسد سرافرازی
نی خاموش را شکر بخشند
هر که چون مشک چین بود غماز
طبع خواجو که در معنی سفت

خوش نوا باش و^۱ بیش ازین مخروش
همه گویند گان خاموشند
که به صامت کنند نسبت زر
پیش عرعر مگو که باد هواست
که نیارد حدیث دل به زبان
وز زبان سر به باد داد قلم
و آنکه داند سخن سخن با اوست
وانک خاموش گشت^۲ گویا شد
که خموشی وظیفۀ خود کرد
گرچو^۳ سوسن کند زبان بازی^۴
سنگ بی نطق را گهر بخشند
باشد آهو که گویی از وی باز
بی زبان اینهمه لطایف گفت

«حکایت ارسطاطالیس و سؤال ازو»^۵

از ارسطو سؤال کرد کسی
کیست^۶ آنکس که دایم آن بهتر
واجب آنست کونشته بود
نبود همچو مرغ پروازش
روز و شب پای بسته دارندش ۹۴۰

کای بد و نیک^۶ دهر دیده بسی
که ز زندان برون نیارد سر
دست کوتاه و پای^۸ بسته بود
وز قفس برنیاید آوازش
زار و محبوس و خسته دارندش^۹

۱ - نم: «و» افتاده است.

۲ - تع: «گشت» افتاده است.

۳ - نم: که.

۴ - مع: این بیت را ندارد.

۵ - مع: حکایت ارسطو حکیم. نم: سؤال کردن از ارسطو و جواب او.

۶ - مع: که به نیک.

۷ - مع: گفت.

۸ - نم: نای.

امن او در اسیر گشتن اوست
آن چنان به ^۱ بود که دم نزنند
داد پاسخ حکیم پاک نفس
که ^۲ سزاوار آن بود که مدام
گرچه او هست مرغ گلشن راز
خسروان از برای آن پیوست
که به نخجیر چون برون آیند ۹۵۰
سوسن از بهر آن بر آرد سر ^۴
بی تکلم سخن ادا می کن
ترک دل گیر و عالم جان بین
دم فرو بند اگر دمی داری
چشم شاهین به صید از آن شد باز
گرچه ملک سخن به سی راهست
سرفرازی گر از زبان بودی
قول خواجو ترانه ازل است

خیر او در برون نهشتن اوست
برنیارد سرو قدم نزنند
که برون از زبان ندانم کس
همچو یوسف کند به حبس ^۳ مقام
آن چنان به که کم کند آواز
جای بازان کنند بر سر دست
صید گیرند و نطق نگشایند
که بود بی ^۵ سخن زبان آور
بگذر از پرده و نوا می کن
چشم جان ^۶ برگشای و جانان بین
شادمان باش اگر غمی داری ^۷
که ازو نشنود کسی آواز ^۸
از سخن تا سخن بسی راهست
تیغ را سر بر آسمان بودی
گوش او بر سماع لم یزلی است

«حاصل معنی و مصدوقه سخن»^۹

خوش زبانی است بی زبانان را
خوش جهانی است ملک خاموشی ۹۶۰

خوش مکانی است بی مکانان را
خوش شرابی است جام بیهوشی

۹ - نم: این بیت را ندارد.

۱ - تع: ره.

۲ - مع: کو.

۳ - مع: سجن.

۴ - مع: زر.

۵ - نم: نی.

۶ - مع: دل.

۷ و ۸ - نم: این دو بیت را ندارد.

۹ - نم: در ستایش خاموشی و راز نگاه داشتن.

هر که لب در نبندد^۱ از گفتار
غرض از صورت سخن معنی است
چون دبیران ره سخن پویند
لیکن آنها که محرم رازند
به سخن ره بدر نشاید برد
طوطی خوش نفس ز قید قفس
هوشمند است هر که مدهوش است
به زبان کار برنمی آید
هیچ سود از زبان نبیند کس
راز داران که معنی آرایند
قول از آنکس شنو که خاموش است
به کسی ده قدح که سرمستست
زانک خواجه درین سرای کهن

۹۷۰

باشدش در سخن سخن بسیار
زانکه لاف سخن زدن دعوی است
به زبان قلم سخن گویند
بی قلم نقش نامه پردازند
به حکایت به سر نشاید برد
به خموشی خلاص یابد و بس
در حدیثست آنکه خاموش است
وز سخن هیچ در نمی آید
وز خموشی زیان نبیند کس
لب ببندند و نطق بکشایند
پخته آنرا شمر که در جوش است
با کسی گو سخن که لب بستست
به خموشی گرفت ملک سخن

«باب ششم در بی وفایی دوران روزگار»^۲

ساقیا بزمگه به بستان آر
ساغر زر به تنگدستان ده
کین سیه کاسگان خون آشام
دل درین هفت خم نشاید بست
کیست آنکوز چرخ شعبده باز
روز کو با رخ درخشان است
شب که با چین زلف مشک آساست
برق را بین که بر یمن خندد

۹۸۰

می گلگون به می پرستان آر
کیمیای روان به مستان ده
دردی درد می دهند مدام
و زخم هفت خم نشاید جست
ساز او هست روز و شب بر ساز
کارش از زلف شب پریشان است
دلش از مهر روز پر سوداست
غنچه بنگر که بر چمن خندد

۱ - نم: سرائی.

۱ - مع: ببندد.

۲ - نم: خطاب با ساقی در بیوفائی دهر. مع: باب ششم در ستمکاری و بی وفائی دوران روزگار.

جام بر بزمگاه جم گیرید
صبحدم چون شه فلک برخیز
تیغ بر خسرو کواکب کش
خاک در چشم اختران انداز
به ادب رو که خانه خان است
چاه بیژن مبین چو بیژن نیست
چاه بیژن تهیست از بیژن
خون شاهان بسی درین طشتست
۹۹۰ هر کلوخی که بر سر راهی است
هر نهالی که بر لب جوئی است
پاره خشتی که بر لب بامی است
لاله برگگی که در سمنزاری است
هر غباری ز خاک خاقانی است
هر که^۲ بنیاد خسروی بنهاد
باغها گشت خانه خانان
کاسه ها بین ز کله های سران
شد سکندر به باد و دارا نیز
خاک جمشید گشت خانه مور
۱۰۰۰ همچو کسری^۱ که داد عدل بداد
دل کوه ارچه همچو پولادست
جام بشکست و جم به باد برفت
بود خسرو به وصل شیرین شاد

ابر بر آب چشم یم گیرید
جام سیاره بر ثوابت ریز
میل در دیده ثواقب کش
و آتش مهر در جهان انداز
در نگر کین بساط سلطان است
ماه بهمن مجو چو بهمن نیست
ماه بهمن جداست از بهمن^۱
خاک خوبان بسی برین دشتست
سر شاهی و فرق دلخواهی است
قد طوبی خرام دلجوئی است
تن سیمین نازک اندامی است
رخ گلرنگ لاله رخساری است
هر عقیقی ز خون سلطانیست
شد چو پرویز و جان شیرین داد
چشمه ها گشت چشم دهقانان
کوزه ها بین ز خاک کوزه گران
رفت وامق به خاک و عذرا نیز
گور بهرام شد چراگه گور
طاق کسری بسا که دارد یاد
در خروش از فراق فرهادست
و آن و این چرخ را ز^۳ یاد برفت
عاقبت رفت و جان شیرین داد

۱ - تع: این بیت را ندارد.

۲ - نم: «که» افتاده است.

۳ - تع: به.

ملک جمشید هست باد و تو خاک
از جفای سپهر مردم خوار
گر شه چین شوی و خسرو زنگ
نیست در شیشه فلک آبی
تخت^۲ بی دار تا کجا باشد
چه کنی بر سر سریر قرار
۱۰۱۰ رخ بگردان ز بیدق خورشید
مکن افسردگی که کم یابی
رخت ازین تنگنای تیره ببر
دل درین خاک توده نتوان بست^۵
که دمی خوش نشست در عالم
گر سرو سرفراز شهر شوی
قول خواجو ترانه نتوان گفت

خاک بر باد دل نهد حاشاک^۱
سنگ بر سینه می زند کهسار
گیرد آئینه حیات زنگ
نیست در چشم اختران خوابی^۲
بخت^۴ بیدار تا کرا باشد
که سریر تو بند باشد و دار
خیمه بفکن ز جوسق جمشید
پشتگر می ز چرخ سنجابی
و آب این شوخ چشم خیره ببر
چه دهی سر ز بهر خاک از دست
که شد از گردش فلک حرم
عاقبت پایمال دهر شوی
سخنش را فسانه نتوان گفت

«حکایت پادشاهی که به حکومت به شوشتر می شد و عاقبت کار
او^۶»

خسروی با سپه بدر می شد
گوش چرخ از نفیر کر می کرد
کوه را تیغ بر کمر می زد
۱۰۲۰ کرده شهباز رایتش پر باز
خدمش شور در جهان بسته

به حکومت به شوشتر می شد^۷
چشم انجم به تیر بر می کرد
ماه را تیر بر سپر می زد
و آمده با سپهر در پرواز
خدمتش را فلک میان بسته

۱ - نم و تع: خاشاک.

۲ - نم: آبی.

۳ - نم: بخت.

۴ - نم: تخت.

۵ - مع: در این خاکدان توده نیست.

۶ - مع: حکایت آن پادشاه که به شوشتر می رفت.

۷ - مع: در هر دو مصراع ردیف «می رفت» است.

کوه تا کوه جوش لشکر او
در دماغش غرور کاووسی
گر نمودی به آسمان خنجر
از سپاهش اگر کله داری
چشم دهقان ز سر برآوردی
موکبش هر کجا که بگذشتی
چون شهنشاه چرخ مینافام
من شوریده حال بی حاصل
۱۰۳۰ دیدم آن جوش جیش و حشمت شاه
ترکتازان تیز تازنده
هر یکی بهمنی به کین داری
گفتم این مرغ تا به کی نالد
این نواساز چند خواهد خواند
تا کی این گیر و دار خواهد بود
شه کشورگشای دارا فوج
تیغ زر برکشیده چون خورشید
در ممالک هنوز نازده تخت
نیمروزی به فر بخت جوان
۱۰۴۰ باد می خورد و باد می پیمود
مست و بیخود به عرصه ای در تاخت
روز گارش چو آب کار ببرد
عرقی کس ندید از آن جامه

کوه و در گرد کوه پیکر او
بر سرش چتر پر طاووسی
شیر گردون بجستی از چنبر
برزدی سر ز طرف گلزاری
گرد از آن بوم و بر برآوردی
قله کوه خاک ره گشتی
از ره نیمروز رفت به شام
آشیان ساختم در این^۱ منزل
و آنهمه طول و عرض لشکرگاه
چیره دستان سرفرازنده
هر یکی بیژنی به خونخواری
وین سهی سرو تا به کی بالد
وین خوش آواز چند خواهد ماند
تا کی این برگ و بار خواهد بود
برده بیرون سپاه دریا^۲ موج
مهد بر باد بسته چون جمشید
بیخ ملکش هنوز ناشده سخت
چون شه نیمروز گشته روان
باره می راند و خار^۳ می فرسود
در فتاد از سمنند و جان در باخت
همچو بادش به خاک تیره سپرد
ورقی کس نخواند از آن نامه

۱ - مع: آن.

۲ - مع: دارا.

۳ - نع: خار.

بر سریرش و ساده‌ای بنماند^۱ کس از آن برج اختری بندید
دل برین دیر چار در که نهد^۲ راه این چرخ تیزگرد اینست
دم خواجو دم مسیحائست زانکه در عین روحبخشائست
وز سپاهش پیاده‌ای بنماند کس از آن درج گوهری بندید
رخ درین دیو هفت سر که نهد کار این پیر سالخورد اینست
زانکه در عین روحبخشائست

«حاصل معنی و مصدوقه سخن»

کو سلیمان که تخت و خاتم داشت ۱۰۵۰ همه سر در سر جهان کردند
گر به قارون رسی و گر قارن شوکت گیو و صولت دستان
بجز افسانه و حکایت نیست کس چه داند یقین که از عالم
بگذر از بال و پر درین گلزار^۳ گر فریدون شهی^۴ به رایت و رای
چرخت از جام دور مست کند آن حریفان که پیر ده بودند
چون اقامت نمی توانستند ۱۰۶۰ هر کفی^۵ خاک فرق سرداریست
چشمه خضر از این سراب مجوی که گر از پور زال در گذری
کو سکندر که ملک عالم داشت ترک این تیره خاکدان کردند
نبری جان ز چرخ رویین تن ظلم ضحاک و عدل نوشروان
هیچ از آنها بجز روایت نیست کی کیومرث رفت و کی شد جم
طیران کن چو جعفر طیار ور تهمتن به رخس گه فرسای
روزگارت چو خاک پست کند و آن جوانان که میر ده بودند
همه رفتند و ره ندانستند هر نمی آب اشک^۶ خونباریست
گنج قارون از این خراب مجوی جان کی از پیر زال دهر بری

۱ - مع: بر سرش ایستاده‌ای بنماند.

۲ - مع: دل بدین دیر چار در که دهد.

۳ - مع: پرواز.

۴ - مع: شوی.

۵ - مع: هر کف.

۶ - مع: چشم.

دل خواجو اگرچه جیحونست از جفای زمانه پر خونست

«باب هفتم: در ارتحال و حال گذشتگان و حکم بر عواقب امور»^۱

وقت کوچست و خفتگان در خواب
صبح دم زد تو هم برآر نفس
همرهان بار بر شتر بستند
بانگ رحلت ز کو چگاه بخاست
سر برآور که کاروان بگذشت
چند خسبی^۲ برو که محمل رفت
۱۰۷۰ تا کی اینجا قرار خواهی کرد
رفته به آنکه^۳ رفتنی باشد
بانگ کوس رحیل می آید
رفت وامق به راه و عذرا هم
دل درین منزل خراب منه
این دمت ترک خواب باید کرد
تو ضعیفی و بارگیر تو سُست^۴
همه ره سنگلاخ و بار تو جام
در چنین راه پر نشیب و فراز
آب دور و ترا جگر محرور
۱۰۸۰ روی از این دار خیره کش برتاب
صورت دل مکش برین درگاه
که به هر صورتی نمائی باز
تو که بیداری ای پسر دریاب
که به گردون رسید بانگ جرس
بدرستی که عهد بشکستند
گرد گه پیکران ز راه بخاست
باربرنه که ساریان بگذشت
ناقه پیشرو به منزل رفت
خیز اگر زانکه بار خواهی کرد
گفته به آنچه گفتنی باشد
در چنین وقت خواب چون شاید
سعد محمل براند و اسما هم
تشنه ای چشم بر سراب منه
بر سر ره شتاب باید کرد
نیک بنگر که دزد بر ره تُست
همرهان پخته خوار و کار تو خام
مرو آهسته تا نمائی باز^۵
مشک خشک و توزین صفت مخمور
سوی این مار کینه کش مشتاب
چشم معنی منه بر این خرگاه
بر تو گردد در معانی باز

۱ - مع: باب هفتم در ارتحال حال گذشتگان.

۲ - مع: خفتی.

۳ - مع: آن به.

۴ - مع: نیست.

۵ - مع: این بیت را ندارد.

سر بگردان ز خط نه پرگار
 از فریدون و جم چه داری یاد
 دار دارا نگر بری از تخت
 چند گویی ز خسرو و شیرین
 بگذر از آتش و سیاوش جوی
 تو چه دانی زدور نه طارم
 گریه کاس و بانگ ناله کوس
 ۱۰۹۰ بی سکندر کسی که آینه دید
 یوسف مصر اگر چه بود عزیز
 رو به دنیا میار کز دنیا
 بگذر از ملک بلخ و نیشابور
 سر و سامان آل سامان بین
 چند خواهی حدیث کرمان راند
 خاک هر کس که شاه کرمان گشت
 ملکت مصر هر عزیز که یافت
 و آنکه او دیده بر جهان بگماشت
 بس که ماندست زیر نه منظر
 نقش پرویز بین برین طارم
 ۱۱۰۰ هر که او ملکت کیان بگشود
 همه در بستر لحد خفتند
 کس ندانست در نشیمن غیب

که ندارند با تو دل بر کار
 کان یکی شد به خاک و این برباد
 قصر قیصر ببین تهی از رخت
 ملک خسرو چو قصر شیرین بین
 تیر بنده از و حال آرش گوی
 که کی آمد قباد و کی شد جم
 هست بر بزم و رزم کیکاووس
 ای بسا آه کز جگر بکشید
 رفت در خاک و ابن یامین نیز
 منکسر گردی ار شوی کسری
 که از آن شادمان نشد شاپور
 تاج و تخت^۱ و ملوک ایران بین
 زانکه کرمان به اردشیر نماند
 عاقبت بارگاه کرمان گشت^۲
 به عزیزان بهشت و روی بتافت^۳
 بشد از دیده و جهان بگذاشت
 خانه بی خانه قصر بی قیصر
 نام جمشید بین برین خاتم
 کی شنیدی که تا قیامت بود
 روی در خاک تیره بنهفتند
 که بود حاصلش هنر یا عیب

۱ - مع: تخت و تاج.

۲ - نم و تع: این بیت را ندارد.

۳ - تع: بیافت.

تا که را عاقبت شود^۱ محمود
تا^۲ در آنجا چه آورندت پیش
که به فرجام گل برد^۳ یا خار

همه باشند طالب مقصود
گر کنون منعمی و گر درویش
دل خواجو ازین بود دربار

«حکایت جوان غازی و دختر قیصر روم و نهایت کار ایشان»

گشته غافل ز ترک تاز^۵ قضا
بر سپهر جمال ماهی بود
بیژنی بود در جهانجویی
بانگ رزمی سرود او بودی
در کف رومیان اسیر افتاد
متحیر در آن جمال بماند
چه شود گر برون برید از راه
دست بر کیش احمد افشاند
پشت رهبان بدو^۷ قوی گردد
و آنچه^۸ گفتند جمله باد انگاشت
که ببردی فرشته را از راه
و آنگهش همچو^۹ شمع پیش نشاند
رفت در دام و تیره شد حالش
ناوک عقل او ز شست برفت

نوجوانی به روم شد به غزا
بر بساط کمال شاهی بود
یوسفی بود در نکو رویی
پوردستان فرود او بودی
۱۱۱۰ چون به هنگام دار و گیر افتاد
دید قیصر درو و لال بماند
گفت کو را به گنج و مال و سپاه^۶
بوک از دین عنان بگرداند
بنهد روی و عیسوی گردد
هرچه کردند هیچ سود نداست
دختری بود شاه را چون ماه
در نهفتش ز پرده بیرون خواند
شد جوان صید دانه خالش
شه بدانست کوز دست برفت

۱ - نم: بود.

۲ - نم: چه.

۳ - نم: بود.

۴ - مع: حکایت جوان غازی با دختر قیصر روم.

۵ - نم: ترک و تاز.

۶ - نم: به مال و گنج و سپاه.

۷ - نم: برو.

۸ - نم: هرچه.

۹ - تع: «چو».

۱۱۲۵ گفت اگر دین ز دست خواهی داد
 سرو سردار لشکرم باشی
 چون جوان فتنه گشت و شیدا شد
 آن مه دلفروز را زن کرد
 چون برین حال مدتی بگذشت
 هر دو با یکدگر چو سرو و سمن
 بت آتش عذار کرد سؤال
 اگر آرزوی دل طلبی
 هرچه خواهی و آنچه بتوانی
 نوجوان کرد ساز خواندن ساز
 ۱۱۳۰ سورتی پیش او به نغمه^۳ بخواند
 بت مه وش چو کرد بر وی گوش
 ورق^۴ دیده را در آب انداخت
 گل صد برگ را به ژاله^۶ بشست
 کام جان در سرادقات یقین
 در باغ هدی برو شد باز
 روی دل در حدیقه جان کرد
 چون جوان دید کآن بت نوشاد
 آتش غم چو ناوک پرتاب
 داد ایمان به باد و بیدین مُرد

جز تو نبود مرا کسی داماد
 شه و سالار کشورم باشی
 دل زدین بر گرفت و ترسا شد
 چشم عشرت به باده روشن کرد
 آتش عشق او فزونتر گشت
 بودشان خلوتی به طرف چمن
 کای من تشنه را تو آب زلال
 از کتاب پیمبر عربی
 سورتی^۱ پیش من فرو خوانی
 لهجه بگرفت^۲ و برکشید آواز
 و آن صنم را به کام دل برساند
 جاننش آمد ز تاب دل در جوش
 عقد پروین بر آفتاب انداخت^۵
 به گلاب ارغوان و لاله بشست
 شد به شهد شهادتش شیرین
 در نفس^۷ شد چو مرغ در پرواز
 و آشیان در ریاض رضوان^۸ کرد
 همچو سرو سهی ز پای افتاد
 بر دلش خورد و زهره اش شد آب
 مالکش جان روان به دوزخ برد

۱ - نم: سوره.

۲ - مع: سرکرد.

۳ - نم: لهجه.

۴ - نم: زورق.

۵ - مع: این بیت را ندارد.

۶ - نم: لاله.

۷ - مع: در قفس.

۸ - نم: جانان.

۱۱۴۰ سود نادیده در زیان افتاد
آن مسلمان نماند و ترسا زیست
گر کسی را شود دل از غم ریش
جان خواجه ز خوف خون گردد

وز هوا رفت و در هوا افتاد
و آن یکی کور مرد و بینا زیست
که نخستین چه حالش آمد^۱ پیش
که سرانجام کار چون گردد

«حاصل معنی و مصدوقه سخن^۲»

ای بسا کس که وقت مردی و لاف
چون سرانجام پرده^۳ بگشاید
وی^۴ بسا نوجوان چابک دست
گرچه منصوبها بسی داند
عاقبت زین محیط مردم خوار
سود اول بود زیان کردن
۱۱۵۰ گر کنی ساغر شقاوت نوش
دل در اینجا مده به گل یا خار
گر کسی ملکت جهان یابد
نبرد ظن که در زمان وفات
کس چه داند که پادشا میرد
عمر پیشینگان درین فرسود
مهره خواهی ز زهرمار بترس
عیب مستان مکن که آخر کار
دل خواجه ز غم برآرد جوش

قلب شیران درد به روز مضاف
در کف روبهی زبون آید
کاورد در سپهر پیر شکست
چون به آخر رسد فرو ماند
تا که را کشتی اوفتد به کنار
حکم بر خاتمت توان کردن
آخر کار در سعادت کوش
تا در آنجا چه یابی از گلزار
و ابلق چرخ زیران یابد
چون به پایان برد طریق حیات
یا چو وقت آیدش گدا میرد
که سرانجام چون تواند بود
غنچه خواهی ز نوک خار بترس
ای بسا مست کو شود هشیار
کز طبق چون براوفتد سرپوش

۱ - نم: آید.

۲ - نم: در انجامش روزگار اشیا گوید.

۳ - نم: پنجه.

۴ - نم: ای.

«باب هشتم در اعتبار اصالت و اظهار آنچه در جبلت هر کس
مذکورست»^۱

۱۱۶۰ رود داستان سرا سرود بساز
گوش^۲ مالَم چه میدهی چو رباب
پرده دانشم برفت از چنگ
از رهم مفکن و چنان بسرای
راستی را دلم برفت از راه
شرح سوز دلم زنی بشنو
می پرستان دوا ز می طلبند^۴
آب رویم مبر به ساغر می
بیش ازینم مسوز و ساز بساز
بدنم بین چونی نزار شده
بانیم زان خوشست کز دل تنگ
۱۱۷۰ او من خسته راهم آوائیست
من نیم با تو راز چون گویم
بی زبانی کنون زبان من است
راوی عشق را زبان نبود
نیستان را چه احتیاج زبان
تو که یک شب به درد نغنودی
آتش سینه در جهان نزدی
زنگ ظلمت به اشک نزدودی
قلب شب را به آه نشکستی
و آب چشمم ببین و رود بساز
دل من گوش دارو روی متاب^۳
نالهام بین و تیز گیر آهنگ
که ندانم که چون روم به سرای
زان نی زرد روی و نای سیاه
چون ز من نشنوی زوی بشنو
بی نوایان نواز نی طلبند
بنشان آتشم به ناله نی
در نهفتم چه میزنی بنواز
همدمم بانگ زیر و زار شده
نیستش جز به سوز و ساز آهنگ
زانک او نیز بی سرو پائیست
سوختم حال ساز چون گویم
بی نشانی کنون نشان من است
و آیت وجد را بیان نبود
وین معانی جدا بود ز بیان
عقد پروین ز دیده نگشودی
شرر دل در آسمان نزدی
ملک بالا به ناله نگشودی
و اختران را سپاه نشکستی

۱ - مع: باب هشتم در اعتبار اصالت. نم: خطاب با مغنی در وجد و حال.

۲ - تع: گوش.

۳ - مع: این بیت را ندارد.

۴ - نم: می پرستان ز می نوا طلبند.

چون^۱ سپیده ز مهر دم نزدی
 ۱۱۸۰ چه خبر باشدت ز تیره شبان
 حال شبهای دیر باز مگوی
 یاد کن ز آب چشم بیداران
 دشمنان را زدوستان بشناس
 این نوا از ترانه‌ای دگرست
 هر حکایت بسی نشاید خواند
 گوهر انس را صدف نبود
 تاج دانش به هر سری ندهند
 هر کسی را دلاوری نرسد
 بحر بی آب خاک راه ارز
 ۱۱۹۰ کوه اگر سر به مه برافرازد
 سنگسارش کن ارچه کان زر است
 اگر اصل نیست فرع مجوی
 دل به آنکس مده که جانش نیست
 نافه چین که اصل او ز خطاست
 طمع زر چه داری از درویش
 هر کسی را کسی نشاید گفت
 صبح کانفاس باغ رضوان یافت
 سایرست این مثل که دشمن و دوست
 از بزرگان بزرگی آید و بس

مژه^۲ جمعد اشک خم نزدی
 خسروان را چه غم بود ز شبان
 بیش ازین قصه دراز مگوی
 رحم کن بر دل گرفتاران
 بلبلان را ز بوستان بشناس
 وین حدیث از فسانه‌ای دگرست
 هر تکاور بسی نباید راند
 عالم قدس را طرف نبود
 نطق عیسی^۱ به هر خری ندهند
 هر خسی را شناوری نرسد
 گندم جو نمای کاه ارز
 وز زر مغربی کمر سازد
 وز سرش در گذر که بد گهر است
 و گرت باغ نیست فرع مجوی
 وین مگو با کسی که آتش نیست
 زو وزن دم اگرچه همدم ماست
 مرهم دل^۳ چه خواهی از دل ریش
 هر سخن با کسی نباید گفت
 از دمش بوی صدق^۴ بتوان^۵ یافت
 آن نماید که در جبلت اوست
 وز سترگان سترگی آید و بس

۱ - نم: «چو».

۲ - مع: ز مژه.

۳ - نم: جان.

۴ - مع: وصل.

۵ - نم: نتوان.

۱۲۰۰ تندرستی نیاید از بیمار نکند مرده زنده را تیمار^۱
کلک خواجه از آن شکر ریزد که نی است و زنی شکر خیزد^۲

«حکایت سلطان محمود رحمه الله عليه با پسر پادشاه هندوستان^۳»

رفت محمود غزنوی ز قضا
برد با خویش لشکری جرار
چون به هر گوشه رزم در پیوست
شد خم خام طوق سربازان
در کف آن سپاه کشور گیر
از غزا چون به طالع مسعود
کرد بال همای رایت باز
شاه هندو نژاد را فرمود
۱۲۱۰ به زره سم جگر بدوزندش
در شفاعت خواص سلطانی
که همان به که شاه خلیج و زنگ
نبرد آب زندگانی او
خسرو از قتل او نظر برداشت
از ره کشتنش کنار گرفت
که چو ماهیش بر کشند به ماه
جامه مصری اش فرو پوشند
زانک هر بنده کو بود مقبل
سوی هندوستان به عزم غزا
همه شمشیر گیر و نیزه گزار
بر صف هندوان فتاد شکست
نعل اسب^۴ افسر سرافرازان
پسر شاه هند^۵ گشت اسیر
شاه را گشت عاقبت محمود
شد به غزنین دگر نشیمن ساز
که به دارش برآورند چو دود
به سموم سنان بسوزندش
بنمودند گوهر افشانی
ندهد خاک را به خونش رنگ
و آورد رحم بر جوانی او
جان شیرین برو مقرر داشت
لیک رایش برین قرار گرفت
همچو یوسف برآورند از چاه
به نخاسش^۶ برند و بفروشدند
بندگی را به جان بود مایل

۱ - تع: نکند زنده مرده را تیمار.

۲ - نم: ریزد.

۳ - مع و نم: حکایت سلطان محمود با پسر پادشاه هند.

۴ - مع: سر.

۵ - نم: پسر هند شاه.

۶ - مع: زین مقامش.

هندوان را گهی بود شادی
 ۱۲۲۰ چون شب تیره روی زنگی وش
 زلف ظلمت فلک ز بن ببرید
 پور جیپور را برون بردند
 چون بدانست شاه هندستان
 همچو صبح آه آتشین بکشید
 گفت آری چنین بود به قیاس
 در عوض شهریار بنده نواز
 گرچه ما را مقام معهودست
 در جهان هرچه باشد از کم و بیش
 گو روانم به برق تیغ بسوز
 ۱۲۳۰ یا ز راه سیاستم برخیز
 شاه اگر زانک شاهزاده بود
 تن آزاد کی شود بنده
 بنده خواهد که خواجه بنده بود
 چشم خواجهو چو جوهرش^۶ والاست

کز غلامی کنند^۱ آزادی
 همچو هندو فتاد در^۲ آتش
 صبح دلسوز پیرهن بدرید
 سوی بازار برده آوردند
 طیره گشت از سپهر پردستان
 وز دل گرم بر فلک خندید
 که چو بردند شاه راز نخاس
 بنده را آورد بدانجا^۳ باز
 در حقیقت مقام محمودست
 بودش^۴ میل سوی مرکز خویش
 دید گانم به نوک تیر بدوز
 و آب بر آتش مهابت ریز
 زو در معدلت گشاده بود
 دل بی جان کجا بود زنده
 زنده خواهد که مرده زنده بود^۵
 کمترین سایل رهش دریاست

«حاصل معنی و مصدوقه سخن^۷»

می که او سرخ رو بود یارا
 شاخ بی اصل را ثمر نبود
 آب از آن رو که هست اصلش پاک
 لاجرم سرخ رو کند ما را
 در نی بوریا شکر نبود
 بشکفد از گذار او دل خاک

۱ - مع: کنندش.

۲ - نم: بر.

۳ - نم: آورند آنجا.

۴ - نم: باشدش.

۵ - مع: این بیت را ندارد.

۶ - نم: گوهرش.

۷ - نم: در صفت گوهر هر چیز فرماید.

جز سعادت ز مشتری ناید
گل که او خوش دل است و خندان لب
۱۲۴۰ سرو چون سرکش و سهی بالاست
تیغ کوهست در گهر مشهور
چون شکر هست در جهان شیرین
پادشه مفلس و گدا نشود
ابر را بی حیا نداند کس
دیده کآیین مردمی داند
هر که نیک است ازو بدی ناید
لفظ تازی چه پرسى از سندی^۳
از کریمان سخانباشد دور
نام خواجو ز نامه بیرون است
و آدمی سانی از پری ناید
همه را زو بود نشاط و طرب
کار بستان کند به بالا راست
گر بگیرد جهان نباشد دور
زو شود کار^۱ خسروان شیرین
باغ بی برگ و بی نوا نشود^۲
بحر را بد گهر نخواند کس
لعل و در در کنارم افشانند
زانک از آدمی ددی ناید
ترکتازی چه جوئی از هندی
وز لثیمان دغا نباشد دور
حرفش از نوک خامه بیرون است

«باب نهم در بیان حال اقطاب و مقربان حضرت الوهیت^۴»

۱۲۵۰ ای خوشا عاقلان لایمقل
سالکان مسالک جبروت
تاجداران بی سریر و علم
درد نوشان بزمگاه الست^۵
سرفرازان هفت طیاره
پادشایان ملک استغنا
طایران حدایق توحید
حبذا بیدلان صاحب‌دل
مالکان ممالک ملکوت
قلعه گیران بی سپاه و حشم
هوشیاران مست باده پرست
دل فروزان هفت سیاره
تاجداران ملک استعفا^۶
زایران سرادق تمجید

۱ - نم: کام.

۲ - مع: ردیف در هر دو مصراع «نسزد».

۳ - نم: هندی.

۴ - مع: باب نهم در بیان مقربان حضرت الوهیت. نم: در صفت سالکان مسالک و مالکان ممالک.

۵ - نم: تخت.

۶ - مع: استغنا.

دانه ریزان دام ناسوتی
 بلبلان ریاض هفت چمن
 شهریاران بارگاه وجود
 ۱۲۶۰ عود سوزان مجمر تکمیل
 دسته بندگان لاله برگ نیاز
 گل فشانان بوستان کرم
 شیرگیران مرغزار یقین
 شهسواران خیل آگاهی
 شاهبازان آشیانه راز
 همه گنجند و دهر ویرانه
 همه مستور و مست جام جلال
 همه در گفتگوی و دم بسته
 همه بی کام و کام ران چو زبان
 ۱۲۷۰ همچو شمع آمده ملمع پوش
 هودج کبریا روان کرده
 شسته دست از محیط و یم در دست
 درس در مکتب بقا خوانده
 رفته بیرون ز آشیانه گل
 برده محمل ز رختگاه عدم
 روی در بزم ایزدی کرده
 کام نگرفته و رسیده به کام
 شسته در آب روزنامه راز
 تیغ در دست و دست پیدانه

جرعه خواران جام لاهوتی
 ساکنان رواق شش روزن
 پیشه کاران کارخانه جود
 عودسازان پرده تفضیل
 نازنینان عیش خانه ناز^۱
 نافه چینان آهوان حرم
 گشته نخجیر دام و دانه دین
 کرده تسخیر^۲ ماه تا ماهی
 بی پرو بال جمله در پرواز
 همه شمعند و چرخ پروانه
 همه محرور و غرق آب زلال
 همه در پویه و قدم بسته
 همه جان بخش و تنگ دل چو دهان
 بی قدح کرده جام نوشین نوش
 روی دل در جهان^۳ جان کرده
 مرده مخمور و جام جم در دست
 سبق از دفتر فنا رانده
 کرده منزل بر آستانه^۴ دل
 زده خرگه به تختگاه قدم
 باده از جام سرمدی خورده
 دانه نادیده و رمیده ز دام
 بی زبان گفته حال عالم باز
 تیر در شست و شست پیدانه

۱ - مع: راز.

۲ - مع: نخجیر.

۳ - نم: جهان و جان.

۴ - نم: آشیانه.

۱۲۸۰ برده بیرون نشیمن از شش کاخ
چار تکبیر گفته بر دو سرای
سَر ز ایوان دل بر آورده
چرخ از ایشان بلند و ایشان پست
گنج در دست و پای بر سر مار
کرده از اوج^۲ کبریا پر باز
کان و دریا طفیل گوهرشان
از نظر غایبند و در نظرند
شه نشانند اگرچه درویشانند
همه هم نقطه اند و هم پرگار
۱۲۹۰ گاه با دانه اند و گاه بادام
دل خواجه چرا پریشانست

بر کشیده ترنم از نه شاخ
و آمده بر سر و فتاده ز پای
رخ به بستان جان در^۱ آورده
عقل از ایشان بهوش و ایشان مست
غنچه در پیش و جای بر سر خار
و آمده با فرشته در پرواز
عرش و کرسی حروف دفترشان
وز گذر فارغند و برگذرند
روح بخشند اگرچه دل ریشند
همه هم ساکنند و هم سیار
گاه با مصحف اند و گاه با جام
زانک جمعیتش از ایشانست

«حکایت امام غزالی با برادر خویش قدس الله روحهما^۳»

چون امام زمانه غزالی
گل تألیف را ورق می کرد
چشمش افتاد بر برادر خویش
تا به کی سر به جیب در کردن
دردانش به خواب در بستن
در طریق کسالت افتادن
خیز وزین تیرگی برون نه پای^۴
خویشتن را به علم واصل کن
۱۳۰۰ ورق شاخسار ما بفشان

که شد اعلام علم ازو عالی
نقل تصنیف بر طبق می کرد
گفتش از روی وعظ کای درویش
چشم از آب خیال تر کردن
قلب عقل از گزاف بشکستن
جام غفلت به دست دل دادن
به خرد دیده روان بگشای
شمه ای زین شمامه حاصل کن
عرقی از بهار ما بستان

۱ - نم: بر.

۲ - نم: برج.

۳ - مع: حکایت غزالی با برادر خویش. نم: حکایت امام غزالی با برادرش.

۴ - نم: پای.

پیر صافی درون صاحب حال
توسن عشق کس به عقل نراند
سبق ما ز^۲ لا و لن خالیست
تا تو این نکته کرده ای ادراک
قلمت گشت از برای بیان
ما به بستان سرای جان رفتیم
وز سمن زار سدره بگذشتیم
درس روحانیان ز بر کردیم
تا تو^۳ کردی علوم را احیا
۱۳۱۰ از سواد و بیاض لیل و نهداد
بیش از این چشم خامه خیره مکن
گرچه گردد ز گنج نامه دل
برو و ترک قیل و قال بگوی
ورق باغ دل به صحرا ریز
سر برآور ز گنج و گنج نگر
هر کرا زاد آخرت بایند
رو بتاب از خود و خدا را جوی
چشمه بگذار و بحر ها را بین
سر به موج عدم فرو برده
۱۳۲۰ عرصه گلشن فنا دیده
اگر این نکته باورت نشود

گفت کای مانده در عقيله^۱ قال
نامه قرب کس به نقل نخواند
ملک وحدت ز ما و من خالیست
که ملوث چگونه گردد پاک
در حدیث حدث گشاده زبان
چند نوبت به لامکان رفتیم
گرد گلزار عرش برگشتیم
دامن روح پر گهر کردیم
به نهایت رسید دور بقا
محو شد روزنامه اعمار
به خطا روی نامه تیره مکن
کیمیای سعادت حاصل
بگذر از گفتگوی و حال بگوی
و آب چشم قلم به دریا ریز
گرد ویران مگرد و رنج مبر
کی به دینی دون فرود آید
زر بینداز و کیمیا را جوی
چشم جان برگشای و^۴ ما را بین
رو به فوج قدم در آورده
میوه روضه بقا چیده
وین معانی مصورت نشود

۱ - نم: «در عقيله» افتاده است.

۲ - تع: «و».

۳ - نم: «تو» افتاده است.

۴ - نم: «و» افتاده است.

عالم قدس بی^۱ حجاب نگر
نه^۲ گشادست راه نه گلشن^۳
گرچه در خا طبرش غریب نمود
از ثری تا به ساق عرش بدید
روی در آشیان مستی کرد
ساکن خلوت انابت گشت
خاک روب در مشایخ شد
عاقلان را عقيله چیست عقول
ره عرفان نه راه تعریفست
قرب ادنی تباعد اعلیست
بگذر از وصل تا شوی واصل
بر سر تیغ جای نتوان کرد
شرط دیوانگی جزایش نیست
نیست تفسیر کشف را کشاف
کین معانی بیان نکرد کسی
که الا ان اولیاءالله
زنده دل باش و پیش مردان میر

مانعی نیست برگشای نظر
نظری کن که گرددت روشن
حجة الحق چو این سخن بشنود
سوی بالا و زیر در نگرید
پشت بر آستان هستی کرد
از کتب خانه و کتب بگذشت
در مقامات فقر راسخ شد
فضل در راه عشق چیست فضول
۱۳۳۰ ملک الفت چه جای تألیفست
بعد صورت تقرب معنیست
اگرت وصل می شود حاصل
قطع این ره به پای نتوان کرد
خنجر عشق مبتدایش نیست
آنک او می زند ز دانش لاف
از بزرگان شنیده ایم بسی
زین جماعت جز این دلیل مخواه
خیز خواجو و راه مردان گیر

«حاصل معنی و مصدوقه سخن^۴»

که از این کارخانه بیکارند
که^۵ چو پروانه بال و پر سوزند
تندرستند اگر چه بیمارند

کار مردان راه حق دارند
۱۳۴۰ گاه چون شمع رخ برافروزند
می پرستند اگر چه هشیارند

۱ - نم: را.

۲ - نم: که.

۳ - مع: نظری کن که روشنت گردد - جای این سبز گلشت گردد.

۴ - نم: در صفت اهل کمال و مرتبه ایشان.

۵ - نم: گر.

دست بر هر دو عالم افشانند
 تیغ رانند و خود فگار شوند
 ساز سوزند و خود نوا سازند
 همه شاهند اگرچه دربانند
 و پراکنده شان نهی جمعند^۱
 سرفرازند و پای و سرشان نیست
 گاه در نیمروز و گاه در شام
 بی وجود زبان سخن پرداز
 کلک ریزند و شست نگشایند
 و تو گویی زرند خود کانند
 و آنک جاهل شماریش داناست^۲
 سر او خاک پای درویشان

رخش بر قله فلک رانند
 صید گیرند و خود شکار شوند
 درد بخشند و خود دوا سازند
 همه گنجند اگرچه ویرانند
 گر تو پروانه شان نهی شمعند
 شهابازند و بال و پرشان نیست
 گاه مقیمند و گاه بری ز مقام
 جمله بی صوت گشته نغمه نواز
 ۱۳۵۰ سرفشانند و دست نگشایند
 گر تو گویی تنند خود جانند
 هر که او قطره خوانیش دریاست
 کیست خواجهو گدای درویشان

«باب دهم: در زراقان متصوف و سالوسان متصرف^۳»

با صف و صوف^۴ شان صفای تمام
 نقش بندگان کارگاه خیال
 جرعه نوشان ساغر تزویر
 نسخه شویان روزنامه دل
 پر خروشنندگان سینه خراش
 نقل خواران مجلس مستان
 ساکنان در^۷ دغا و دغل

حذر از صفدران صوفی نام
 صف شکافان رزمگاه جلال^۵
 خرقه پوشان حلقه تشریر^۶
 خاشه چینان کارخانه گل
 نا تراشیدگان موی تراش
 دسته بندگان نرگسستان
 ۱۳۶۰ سالکان ره خطا و زلل

۱ - تع: این بیت را ندارد.

۲ - تع: دریاست.

۳ - نم: در نکوهش صوفیان بی صفا.

۴ - نم: صوفیان.

۵ - تع: جدال.

۶ - نم: تشویر.

۷ - نم: ده.

کاسه لیسان مطبخ سالوس
 شهریاران کشور تلبیس
 مایه شان در معاملات غرور
 همه از باده حیل سرمست
 جسته تخفیف و بسته تخفیفه
 سکه دارد دو روی همچو درم
 سینه افراز و قلب و صدرنشین
 کرده تحصیل و هیچ حاصل نه
 دلق شمعی چو شمع پوشیده
 ۱۳۷۰ خرقه شان تر ز چشم گوهر بار
 چون زر و سیم جمله بازاری
 به سر شک از سحاب و دریا بار
 همچو سجاده اوفتاده ز دست
 چون قلم خشک مغز و تر دیده^۳
 پیش چشم پری رخان مرده
 عسلی در برو عسل در پیش
 آخر ای کرکس نشیمن آز^۴
 تو چه مرغی که هستت این همه بال
 اشک اگر بر محاسن افشانی
 ۱۳۸۰ گر ز زنبور نفس مهجوری
 تو غزال از غزاله شناسی

جامه دزدان مسلخ افسوس
 شهسواران لشکر ابلیس
 زر و تزویر و وزر و زاری و زور
 برده از سروران به دستان دست
 شده مزکوم و نافه در نیفه
 اشک ریز و سیاه رو چو قلم
 دل به دنیا و غره گشته به دین
 جسته تفضیل و هیچ فاضل نه
 جام نوشین چو^۱ دمع نوشیده
 لیک در زیر خرقه شان ز نار
 چون نی زیر گشته بازاری
 جسته اجری^۲ و خواسته ادرار
 گشته در زیر پای دستان پست
 ناتراشیده و تراشیده
 خویش را صید آهوان کرده
 همچو زنبور در طبیعت نیش
 تا کی آیی به ریش در پرواز
 مشکن بال خویشتن به وبال
 پشم ضایع کنی به بارانی
 بگذر از پرده های زنبوری
 تو نوال از نواله شناسی

۱ - نم: «چو» افتاده است.

۲ - نم: اجرا.

۳ - نم: خشک و تر مغز دیده.

۴ - مع: راز.

مرد کاری ز کارنامه مگوی^۱ بر سر دختران چو نعش ملرز
به سرافرازی و کله داری خون جان مجاوران چه خوری
بر مکن بیخ خود ز بهر منال سروری بایدت قدم در نه
مرهم ریش باش و نیش مباح دست کوتاه^۵ کن از ممالک شاه
۱۳۹۰ مهره گردیده ای ز مار چه غم مرغ جان را به باز باز مخوان
چشم را روشناس مردم کن صاف کن سینه تا صفا یابی
گوهر دیده ات ندارد آب هست خواجهو مهی ز مطلع غیب
بار خاطر به بارنامه مجوی^۲ مهر مه پیکران چو قطب مورز
نتوان کرد خانقه^۳ داری و آب روی مسافران چه بری
وز برای منال بیش منال زر برافشان و سکه بر زر نه
داروی درد باش و ریش^۴ مباح آستین را چرا کنی^۶ کوتاه
ور سمن چیده ای^۷ ز خار چه غم سوز دل را به ساز باز مخوان
و آشنا باش و خویش را گم کن درد می جوی تا دوا یابی
و اختر خاطرت ندارد تاب ور کنی عیب او نباشد^۸ عیب

«حکایت شیخ صاحب جاه که صورت او مطابق معنی نبود»^۹

بود شیخی بزرگ و صاحب جاه همه پیران فرود پایۀ او
روضۀ خلد طرف خانگهش سر تعظیم بگذرانده ز ماه
شرف مهر و مه ز سایۀ او کحل گردون غبار خاک رهش

۱ - نم: مجوی.

۲ - نم: مگوی.

۳ - تع: خویشتن.

۴ - تع: نیش.

۵ - نم: کوتاه.

۶ - مع: را چه کرده ای.

۷ - نم: دیده ای.

۸ - نم: «ندارد».

۹ - نم: حکایت شیخ صاحب حیل و تلبیس.

رهبر و رهنمای گمراهان
 ۱۴۰۰ قبله قوم و پیشوای سبیل
 چشم انجم به روی او روشن
 از غلامان او یکی شادی
 مال او داده خاک را مالش
 گوهر از بحر طبع او ارزان
 مرغ دل پرده ساز صحبت او
 اصلش از خاندان پیران بود
 لیک سرمایهاش در این بازار
 در لباسات حيله و تلبیس
 بجز انبار هیچ بارش نه
 ۱۴۱۰ همدانش چو زیربازاری^۴
 ظاهرش بوستان حورالعین
 همچو دل قلب و جایگاهش صدر
 در کفش نیش و در زبانش نوش
 صورتش محض لطف و دلداری
 داده خاطر^۷ به تازی و تازان
 دنی و دون پرست و دنیا دار
 چون بر آوردی از حجاز آواز
 در مخالف همه نوا خواندی
 غم نمودی و گفתי این شادی است

رخ نهاده به عرصه^۱ شاهان
 حرمش از شرف مقام خلیل
 باغ گیتی به رای او گلشن^۲
 و او ز شادی هزارش آزادی^۳
 و آب را از منال او نالش
 و آتش از تاب خاطرش لرزان
 چشم جان پیه سوز خلوت او
 در او سجده گاه میران بود
 زر و زور و مـــــرزور و آزار
 کمترین بنده درش ابلیس
 بجز از احتکار کارش نه
 در سر او خیال سرداری^۵
 باطنش آشیان دیو لعین
 چون فلک سرفراز و کارش غدر
 در رخش چشم و در قفایش گوش
 معنیش عین قهر و خونخواری^۶
 کرده صید شهان چو شهبازان
 از برون خرقه و درون ز نار
 ماده را در نهفت کردی ساز
 کلی رنج را شفا خواندی
 بند کردی و گفתי آزادی است

۱ - نم: عرصه اش.

۲ و ۳ - مع: این دو بیت را ندارد.

۴ - نم: بار آری.

۵ - مع: این بیت را ندارد.

۶ - مع: مردم آزاری.

۷ - نم: خاطر داده.

۱۴۲۰ زهر پاشیدی و شدی تریاک
سرفکندی و دست ننمودی
تلخ گفتی که شکر ناب است
سور کردی چو مایمی دیدی
ناوک افکندی و ^۱ سپر گشتی
خلق در گفت و گویش افتادند
چون مقامات او فرو خواندند
کز چه روی این بهار روح فزای ^۲
از چه این آفتاب روز افروز
فاش کردند این سخن به جهان
۱۴۳۰ ناگهان برفتاد پرده راز
حرف پوشیده بر ملا افتاد
گشت روشن که در زمان نخست
آن گل زرد کابناک ^۵ نبود
تخم آن کس ^۶ نگفت تا که فشاند
قطره کز دیده سحاب افتاد
قیمت دُر ز آب عمان است
روش اختر از سپهر بود
اصل فرزندی روزمادر پرس
پیش چوگان حدیث گوی مگوی
۱۴۴۰ چون حرم منزل حرامی شد

و آتش افروختی و گشتی خاک
صف شکستی و شست نگشودی
ظلمت انگیزختی که مهتاب است
زخم خوردی چو مرهمی دیدی
حنظل آوردی و شکر گشتی
جمله در جست و جویش افتادند
همه در این مقام در ماندند
دارد این رنگ و بوی روح گزای
می زند دم ز تیغ عالم ^۳ سوز
باز جستند سر آن ز مهان
سر آن ^۴ طبله گهر شد باز
و آن سطور از ورق جدا افتاد
سکه آن درم نبود درست
رسته بود از گلی که پاک نبود
بیخ آن کس ندید تا که نشاند
از هوا رفت و در خلاب افتاد
رونق گل ز خار بستان است
ماه را روشنی ز مهر بود
وز صدف ماجرای گوهر پرس
و آتش ^۷ می ز آب جوی مجوی
مجلس خاص جای عامی شد

۱ - نم: «و» افتاده است.

۲ - نم: افزای.

۳ - مع: گیتی.

۴ - نم: این.

۵ - مع: که تابناک نبود.

۶ - مع: کش.

۷ - نم: آب.

به مثل گر مقام محمود است
عاقلان این سخن نکو^۱ گفتند
کاصل هرگز خطا کند؟ نکند
چشم خواجو اگرچه پر گهرست

بگذر از وی چنانک معهودست
در این درج را نکو سفتند
عمر با کس وفا کند؟ نکند
گوهر او ز طبله ای دگرست

«حاصل معنی و مصدوقه سخن^۲»

برو ای زرده گوش ازرق پوش
همچو نرگس به سیم و زر مغرور
تیز^۳ کرده به شش درم بازار
همچو پیران نژادت از ویسه
صاف نوشی و در مصاف آیی
۱۴۵۰ به صف و صوف دل نگردد صاف
ادهم عجب تا به کی تازی
دم ز شبلی زنی در این بیشه
همچو منصور سر مپیچ از دار
از خود ای خواجه در خدا نرسی
از تو گردد دل مشایخ ریش
دست از این ریش پر ز ریشه بدار
همه داری به دست و هیچت نیست
گل خواجو اگرچه زین خاکست

شیخ زراق و شوخ^۳ زرق فروش
وز غم باغ و بوستان رنجور
خویش را خوانده مالک دینار
داده خاطر به کاسه و کیسه
صوف پیرائی وصف آرائی
صف میارای و در گذر ز مصاف^۵
رخ بگردان ز ادهم و تازی^۶
و آنگهت هست روبهی پیشه
کز انا الحق به سر نیاید کار
وز تکبر به کبریا نرسی
شرم دار آخر از مشایخ خویش
پشیم را از پی نمد بگذار
همه گویی که هست و هیچت نیست
دلش از نقش آب و گل پاکست

۱ - نم: چنان.

۲ - نم: در مذمت زرق و زراقان.

۳ - نم: شوخ و زرق.

۴ - نم: تیره.

۵ - مع: این بیت را ندارد.

۶ - نم: چو ادهم از تازی.

«باب یازدهم: در صفت شیخان مردم آزار و شوخان آستانه دار»^۱

ای تذرو ریاض لاهوتی
 ۱۴۶۰ صبح دم می زند^۲ بر آرنفس
 سر برآور ز پرده فلکی
 کم این گلخن مسدس گیر
 پشت بر آستان غبرا کن
 ترک این چارطاق شش سوده
 چنگ در پرده ملایک زن
 جای در مجلس معانی ساز
 سرازین خاکدان تیره بر آ
 خاک بر آب آسمان افشان
 دود در دیده سپهر افکن
 ۱۴۷۰ نیل افلاک را به رود بده
 نام این مرغ شش پر ازچه بری
 هوشیاری کنی چو مست شوی
 لب فرو دوز اگر سخن گویی^۳
 هرچه گویی ز حال خویش بگوی
 خامشی چیست عین گویایی
 گر درین راه پر نشیب و فراز
 کندت دود^۶ سینه^۷ نامه سیاه
 دست شه گیر و شاهبازی کن

گل بستان فروز ناسوتی
 راه عنقا بزن به بانگ جرس
 بر کش آواز پرده ملکی
 راه آن گلشن مطوس گیر
 روی در آشیان خضرا کن
 قصر هفت آشکو به نکسونه
 تکیه بر چنبری ارایک زن
 ساز بر نغمه امانی ساز
 دست ازین خاکسار خیره بدار
 باد آتش رخ فلک بنشان
 تاب دل در نهاد مهر افکن
 ترک آن اطللس کبود بده
 غم آن دیونه سر از چه خوری
 به بلندی رسی چو پست شوی
 سوی دریا شوار گهر جویی
 و آنچ جویی زمال خویش بجوی
 عاقلی چیست ترک دانایی^۴
 بودت سوز دل^۵ ز آتش آ
 نامت از دل شود چو نامه سیاه
 بر سر دست شاه بازی کن

۱ - مع: در صفت شیخان مردم آزار. نم: در صفت سخا و کرم فرماید.

۲ - نم: صبح دم زد توهم.

۳ - نم: پویی.

۴ - نم: گویایی.

۵ - مع: بود سوز دلت.

۶ - نم: سود.

۷ - مع: سبزجامه.

صیدبازان نگر چو آیی باز
 ۱۴۸۰ باز کن چشم و چشم بازان بین
 گر عقابی به قید باز ممان
 بار دربار گاه دل تا کی
 بار گاه تو را چه حاجت بار
 سبزه بوسستان جان کرم است
 در حقیقت کسی که جودش نیست
 هر کرا نیست دل نباشد جان
 سکه او زد که سیم و زر در باخت
 خاک بر فرق آنک خاک نشد
 سر در انداز اگر سرافرازی
 ۱۴۹۰ بحر و کان بایدت گهر در باز
 چه بود کیمیا زر افشانی
 هر که دارد دلی به جان بخرش
 گنج دریاب و از درم بگذر
 زر به تدریج تاج^۲ شه گردد
 آب دریا اگر کسی خوردی
 خان وقتست هر که خوانش هست
 از لب چشمه هیچ نگشاید
 آنک آبش نداده ای باری
 هر که نانت به سالها نشکست

وز زبان در گذر چو گویی راز
 ساز بر سوز نغمه سازان بین
 ور همایی به صید باز ممان
 کار در کار گاه گل تا کی
 کار گاه ترا چه حاجت کار
 نقد بازار مکرمت درم است
 پیش صاحب دلان و جودش نیست
 ور ترا^۱ نیست این نباشد آن
 و آن سرافراز شد که سر در باخت
 مرده دل هر که او هلاک نشد
 که سرافرازی است سربازی
 کمر کوه گیر و سر در باز
 چیست گردن کشی سر افشانی
 ور به صد جان بود روان بخرش
 کعبه را بین و از حرم بگذر
 ور خورد خاک خاک ره گردد
 فلکش نیلگون کجا کردی
 و آب رخ^۳ دارد آنک نانش هست
 که از او تشنه ای نیاساید
 آب رویش چرا ببری باری
 دلش از بهر نان نشاید خست

۱ - مع: هر که را.

۲ - نم: حاج.

۳ - نم: رو.

۱۵۰۰ سفره را گر نمی کنی سرباز خانگه را چه می کنی دربار^۱
گر به خواجو نمی چشانی آب از سر آب مفکنش به سیراب^۲

«حکایت آن پیر خانقاه که به امساک معروف بود و ضرب و شتم او با سایل^۳»

بود پیری به روزگار سلف روزگارش به هرزه گشته^۴ تلف
شهرت او به آستان داری کار او باغ و بوستان کاری^۵
همه بازار پر ز نعمت او میل بازاریان به صحبت او
زده بیرون علم ز خانه^۶ دل گشته خلوت نشین خانه گل
وجه خوانش^۷ بسی و خوانش هیچ سفره اش بی شمار و نانش هیچ
آبش از بهر نان به باد شده و آنگهش آب و نان به^۸ یاد شده
کرده ایوان سپید و نامه سیاه ساخته منزل و فتاده ز راه
خانقاهش چو بوستان ارم لیکن از رستنی تهی چو حرم
۱۵۱۰ ساکنانش همه ریاضت کش بهر مطبخ چو عود^۹ بر آتش
تشنه در وی به خواب دیدی آب دیده از غم به آب دادی خواب
گر مسافر درو نهادی پای و ر مجاور درو گرفتگی جای
آن نخوردی برون ز خون جگر وین نبردی مگر به روزه بسر
هر که در خانقاه او بودی از طلب خاک راه او بودی
سایلی را بر او گذار افتاد و آشیانش بر آن دیار افتاد

۱ و ۲ - مع: این دو بیت را ندارد.

۳ - نم: حکایت پیر....؟ کار با سائل خواستار. مع: حکایت آن پیر خانقاه دار که به امساک معروف بود.

۴ - نم: کرده.

۵ - مع: داری.

۶ - نم: گل.

۷ - نم: خانش.

۸ - نم: ز.

۹ - مع و نم: دود.

به زیارت به خانقاه شتافت
دید آن بوستان بی خوشه
گنج نایاب و گشته ویرانه
مدحتش گفت و^۱ محمّدت آراست
۱۵۲۰ طیره شد^۲ شیخ و گفت در این کاخ
گر اشارت کنم بسان نمد
یگشود از سر تطاول دست
پیکرش در میان خون افکند
سایل خسته دل فغان برداشت
گفت کای پای بند^۳ خانه گل
کار گل کار کاردارانست
اگر نیست^۴ سفره کاخ چه سود
خانگه کز ره ریا باشد
تا کی این تختهای بی پایه
۱۵۳۰ این همه^۵ روضه های بی حور است
چند بر خاک تشنه ریزی آب
رهروان را درین سراچه گل
بگذر از خانه ای که خوانش نیست
وطنی کان بود ز نان خالی
از برای رضای یک منان^۶

شیخ را بر سر عمارت یافت
پرز آوارگان بی توشه
سوخته شمع و مرده پروانه
و آب رخ^۷ صرف کردونانی خواست
به چه راه آمدی چنین گستاخ
در کشندت کنون به زیر لگد
قالبش را به زخم خشت بخست
وز در خانگه برون افکند
کرد نفرین و دل ز جان برداشت
ره ندانسته سوی خانه دل
کار دل پیشه کن که کار آنست^۸
و گرت نیست میوه شاخ چه سود
در خور نبط و بوریا باشد
تا کی این چترهای بی سایه
و آن همه چشم های بی نور است
تشنگان را به شربتی دریاب
قوت از قوت می شود حاصل
منگر در تنی که جانش نیست
بدنی باشد از روان خالی
دو جهان را بخر به یک من نان

۱ - نم: «و» افتاده است.

۲ - نم: رو.

۳ - نم: تیره.

۴ - نم: گشته بند.

۵ - مع: بعد از این بیت، دو بیت شماره ۱۴۴۳ و ۱۴۴۴ آمده است.

۶ - نم: اگر این است.

۷ - نم: همه این.

۸ - نم: یکمن نان.

دادن وجه نان یک روزه به زهر روزه داشتن روزه
پیش خواجه چه گوهرست و چه خاک وین نباشد مگر ز گوهر پاک

«حاصل معنی و مصدوقه سخن^۱»

ای که از تشنگان نیاری یاد
سر بگردان ز آستان داری
۱۵۴۰ به کرم گرد آستان بنشان
خون مستسقیان تشنه مخور
خانقاه تو جای پیرانست
کار شیخی کنی به شوخی ساز
هر که او پای بند نان تو شد
روشن است این که گردهات ما هست
نان بده کآب رخ^۳ کنی حاصل
کاخ بی سفره خاک راه ارز
آنک او را زخود فرود نهی
بازگیری ز خلق^۵ سایل آب
۱۵۵۰ جوجو از مال خانقاه بری
گنج وقتی بری که زر بخشی
گرچه خواجه به بی زری سمرست

چه دهی آب سایلان بر باد
که بسی سر بر آستان داری
و آستینی بر آستان افشان
و آب آتش دلان خسته مبر
یا نه خود بارگاه میرانست
چشم شوخی کنی به شیخی باز
حلقه در گوش گرد خوان تو شد
که ازو^۲ دست خلق کوتاهست
سر بده^۴ تا به سر شوی واصل
شجر بی ثمر گیاه ارز
آب رویش چرا به رود دهی
و افکنی جان خویش در غرقاب
کشته زاری به نام خویش خری^۶
بر سر آبی گهی که سر بخشی
کارش از اشک سیمگون چو زرست

۱ - نم: در مذمت بخل و ستایش جود.

۲ - نم: از آن.

۳ - نم: رو.

۴ - نم: بنه.

۵ - نم: خلق.

۶ - نم: خوری.

«باب دوازدهم: در عفو و اغماض و خطای فلک زدگان»^۱

گرچه ما را خبر زمایی^۲ نیست
هرچه بر لوح آفرینش ماست
گرچه هست افسر شهی ما را
کین ولایت ولایتی دگرست
گر بدین قبله نیت آوردیم
گرچه مستیم معدن خردیم
این نه مستی ماست مستی اوست^۴
۱۵۶۰ جامه زهد ما به جام بشوی
پوشش ما ز جامه بیرون است
جرس ما ز کاروان فناست
گرتو خواهی که جای^۵ ما بینی
بحر مائیم و اشک ما گهرست
بود و نابود ما چه خواهد بود
بی زبانی زبان خامه ماست
به من ای خواجه کی به ما بررسی
مرد این راه را نشانی نیست
من که بی او نمی کنم پرواز
۱۵۷۰ در نهانم بلند و پیدا پست
جرعه از ساغر ازل خورده
ساخت گلشن عدم^۶ دیده

هستی ما بجز خدایی نیست
چون ببینی ورای بینش ماست
از ولایت چه آگهی ما را
وین حکایت حکایتی دگرست
به هوای هویت آوردیم
ورچه پستیم سرور ابدیم^۳
وین نه هستی ماست هستی اوست
نامه نیک ما ز نام بشوی
کوشش ما ز نامه بیرون است
نفس ما ز بوستان بقاست
از در دل در آی تا بینی
گنج مائیم و رنگ ما چو زرست
مایه و سود ما چه خواهد بود
بی نشانی نشان نامه ماست
با من و من مباش تا بررسی
و اهل این کوی را مکانی نیست
خویشتن را از او ندانم باز
نیست در صورت و به معنی هست
روی در ساقی ابد کرده
غنچه گلبن قدم چیده

۱ - نم: مقالت در خویش نادیدن و به حق رسیدن.

۲ - نم: ماهی.

۳ - نم: آمدیم.

۴ - نم: ماست.

۵ - مع: جان.

۶ - نم: آبد.

پای شادی به خار غم خسته
درس بر مفتی خرد خوانده
از شراب ندم خراب شده
دامن دل به دست غم داده
گر دل پر غم نمی بینی
ساز عشاق را نوا نبود
غم چو نیکو نظر کنی شادی است
هوشیار آن بود که باشد مست
۱۵۸۰ بر سر آمد کسی که پای افشرد
غمگسار مشوشان غم به
می پرستی و رای هشیاری است
خاص نزدیک عارفان عامست
روضه قربت از چمن خالیست
در طریقت به راه نتوان شد
هرچه^۲ گویی ز حاجبان شهست
ملک دارا به نزد اهل نظر
رو رضا ده به هر چه حکم قضاست
گر فرو مانده ای خطایی کرد
۱۵۹۰ تو قلم بر خط خطایش کش
روبهی کو اسیر گشت به قید
هر که چرخش در آورد به کمند
صبح در دل چو آتش افروزد
جرم خواجو گرش نهایت نیست

وز گل عیش دسته ها بسته
لوح در^۱ مکتب جنون مانده
وز دم آتشین کباب شده
خاک ره را به اشک نم داده
دیده پر نمم نمی بینی
مرض عشق را دوا نبود
بندگی پیش بنده آزادی است
و آن شود مرتفع که گردد پست
وانک او دست داد دست ببرد
همدم اهل عشق هم دم به
زیر دستی به جای سرداری است
صبحدم پیش عاشقان شامست
چمن وحدت از سمن خالیست
با سپه پیش شاه نتوان شد
چون نکو بنگری حجاب رهست
شد درین راه سد اسکندر
که قضا چیست آنک حکم خداست
وز فرو ماندگی^۳ دغایی کرد
ذیل اغماض بر دغایش کش
شیر نر را به حيله سازد صید
به حیل چرخ را کشد دربند
به فلک مهره بازی آموزد
عفو را نیز حد و غایت نیست

۱ - نم: بر.

۲ - نم: که.

۳ - نم: فرومانده ای.

«حکایت پادشاه که طالب خضر بود علیه السّلم و آن پیر مزور و
رای زدن وزرا در باب او^۱»

از جهان دیده‌ای به عهد شباب
که درین تیره خاکدان دو در
دیده در بسته و جهان دیده
در سراو هوای روی خضر
زد منادی که هر خجسته خصال
۱۶۰۰ به من آرد ز وصل خضر نوید
من سر گشته را درین ظلمات
یابد از من بسی عطا و نوال
پیری از جام دور مست شده
قامتش چون فلک دوتا گشته
گرد بستان دهر گردیده
داو^۲ اقبال او تمام شده
گفت تا چند جام فاقه خورم
بار چرخ ستیزه کار کشم
چون ندارم امید سال دگر
۱۶۱۰ به دغا بیدقی در اندازم
در شهر خلاف بگشایم
شد به درگاه شاه و گفت منم
ساغر عیش خویش را هر سال
تابد آن ماه علویم بر بام
شاه ازو آن فسانه باور کرد

می شنیدم حکایتی زین باب
بود فرماندهی چو اسکندر
و آب حیوان به چشم جان دیده
در دلش دایم آرزوی خضر
که از امروز باز تا یکسال
برساند گلم ز باغ امید
از قدومش رساند آب حیات
رسد ازمن به جاه و مال و منال
وز غم نیستی ز دست شده
سال او از شمار بگذشته
گل باغ بقا بسی چیده
و آرزومندان شام شده
جامه جان ز دست فاقه درم
ستم و جور روزگار کشم
از ره مصلحت بر آرم سر
وز دغل بیرقی برافرازم
نقدی از شهریار بربایم
کان گل باغ قدس را چمنم
بینم از آب خضر مالامال
و افتد آن مرغ عرشیم در دام
همچو گل دامنش پر از زر کرد

۱ - نم: حکایت پادشاه و وزرا و پیر باخضر، مع: حکایت پادشاه که طالب خضر بود با آن پیر مزور،

۲ - مع: دور.

خسرو تیز تاز شیر سوار
گشت روشن چو آفتاب منیر
قول او جمله جز ترانه نبود
بگرفتند خادمان شهش
۱۶۲۰ خضر ناگه به پیش باز آمد
چون چنان دیدش از کرانه راه
شه دین پرور جهان آرای
جمله را پیش خواند و کرد سؤال
به چه صورت کنم سیاست پیر
از وزیران یکی جوابش داد
آن چنان به که پیش دشمن و دوست
بعد از آتش به تیغ پاره کنند
دیگری گفت کاین چنین شاید^۳
بامدادان که بر سر بازار
۱۶۳۰ همچو آتش تنوره‌ای بزنند
دیگری گفت شهریار جهان
هر کرا روز گار تیره شود
و آنک زو بخت نیک برگردد
روز محنت عزیز خوار بود
گرچه او را گنه ز حد بدرست
کرم شاه را نهایت نیست

چون برآمد بگرد سبز حصار
که همه باد بود وعده پیر
و آن فسونه‌ها بجز فسانه نبود
بسته بردند سوی بارگهش
وز سـر راه او^۱ فراز آمد
در عقب رفت تا به خانه شاه
بود چندی^۲ وزیر روشن رای
کای به نزد شما عطار لال
تا خلایق شوند عبرت گیر
کای شهنشه جهان به کام تو باد
بکشند از سرش به نیرو پوست
تا به عبرت در او نظاره کنند
لیکن^۴ ار شاه حکم فرماید
جمع باشند مردم بسیار
در تنوری پر آتشش فکنند
نیک داند که از کهان و مهان
گر خور خاورست خیره شود
گر بود بحر بد^۵ گهر گردد
زاهد جام باده خوار بود^۶
پایه عفو ازو^۷ رفیع ترست
و گرش می کشی شکایت نیست

۱ - نم: «او» افتاده است.

۲ - نم: چندی.

۳ - نم: باید.

۴ - مج: لیک اگر.

۵ - مج: پر.

۶ - هر دو مصراع «شود».

۷ - نم: از آن.

لیک پیرست و روز او شده شب
صبح اومید او رسیده به شام
تیغ کینش مزن که دور سپهر
۱۶۴۰ خون او را مریز و ریخته گیر
خضر پیش آمد و زبان بگشاد
گفت شاهها بدان که آن دستور
اصل او از فلان قصا بست
و آنک او از تنور گوید باز
و آنک او راه لطف می پوید
بلبل بوستان دستوریست
می کند نور اصل خویش پدید
اختر مطلع امارت اوست
غیر او جمله را بران از راه
۱۶۵۰ بگذر از قتل^۳ و گوش کن سخنم
این بگفت و بسان برق جهان
تا شود روشنت که پرتو ماه
چرخ آینه ایست اصل نمای
قند را از پی نباتی جوی
گر ز خواجو جریمه ای آید

و آمده جان خسته اش بر لب
و آفتابش گذشته^۱ از سر بام
بر گرفتست ازو به کلی مهر
رسته جان او گسیخته گیر
به معانی در بیان بگشاد
که زند دم ز خنجر و ساطور
لاجرم قول او از آن بابست
هست از گوهر فلان خباز
با شه از باب عفو می گوید
چمن ملک را گل سوریست
روز را کی به گل توان پوشید
در خور مسند وزارت اوست
کو سزد فرز^۲ این بساط وتو شاه
نیک در من نگر که خضر منم
بدرخشید و شد ز دیده نهان
نتوان یافتن ز ابر سیاه
فرع بگذار و گرد اصل برآی
وز بزرگان کمال ذاتی جوی
شاه باید که عفو فرماید

«حاصل معنی و مصدوقه سخن»

هر که بر تخت ملک دارد جای
کانک دستور کاردانش نیست
گو وزیری بجوی ملک آرای
نیست الا تنی که جانش نیست

۱ - مع: رسیده.

۲ - مع: در.

۳ - مع: قال.

هر که او مختلف بود به صفات
از بدان عاقبت بدی خیزد
۱۶۶۰ نافه چین نسیم مشک دهد
تیغ را از گهر توان دانست
هر که او بر خرد بود قادر
و آنک او پیر سالخورده بود
از سر خستگی ز پای افتد
نوجوان گوز دست مندازش
که فلک تیر قامتش بشکست
گشت همه شمع دیده اش بی نور
طره دلبران مه رخسار
و آهوی چشم لعبتان طراز
۱۶۷۰ نام خواجو ز نامه ای دگرست

آن نماید که باشدش در ذات
وز خردمند بخردی خیزد
مجمر انفاس عود خشک دهد
مرد را از هنر توان دانست
نشود خرده ای از وصادر^۱
عمر را پایمال کرده بود
منقبض طبع و تیره رای افتد
همچو ناوک ز شست مندازش
ره عقلش به نوک تیر ببست
شد بهشت طبیعتش بی حور
می شود در شکستگی طرار^۲
چون علیل است هست روبه باز^۳
عطر او از شمامه ای دگرست

«مدح سلطان سعید شهید جمال الدین ابواسحق محمود و خطاب زمین بوس^۴»

چون سمنند سخن برون راندم
تیغ خاطر به عقل بزدودم
جای در صحن بوستان کردم
ساختم عیش خانه ای چو بهشت
همچو باغی در او دوازده کاخ
بگذراندم سرش ز نه منظر
داد جام مشعشعم خورشید

دست بر چرخ توسن افشاندم
ملک معنی به نطق بگشودم^۵
قصری از بهر دوستان کردم
صحنش از سیم و از جواهر خشت
یا نهالی برو دوازده شاخ
برساندم درش به هفت اختر
گفت قول سپهریم ناهید

۱ - مع: این را بیت راندارد.

۲ و ۳ - ونم: این دو بیت را ندارد.

۴ - تع: عنوان ندارد. نم: در ستایش سلطان ابواسحق و خطاب زمین بوس.

۵ - نم: این بیت را ندارد.

در زمان کان شراب کردم نوش
 بر پریدم از ^۱ آشیانه خاک
 ترک بازار کن فکان کردم
 چون شدم از مکونات بدر
 دیدم این هفت چنبری خرگاه
 ملک ملک بخش ملک آرای
 سر گردن کشان روی زمین
 باج گیر شهان به استحقاق ^۵
 نقطه دور هفتمین پرگار
 مطرب بزم عشرتش ناهید
 کان و ^۷ دریا طفیل گوهر او
 اطلس چرخ فرش خرگاهش
 ۱۶۹۰ ای خورت یک سوار تیغ گذار
 قیصر هفت قصر مینا فام
 سطح افلاک صحن میدانست
 تشنه آب خنجر تو نهنگ
 نام جیش تو خیل دارا فوج ^۹
 طایر گلشن تو چار ملک
 خاطرت آفتاب اوج جلال
 از حیای کف تو حاتم طی

در نفس کان سماع کردم گوش
 در گذشتم ز گلشن افلاک
 عزم گلزار لامکان کردم
 باز کردم به کاینات نظر ^۲
 چون غباری ^۳ بر آستانه شاه
 خسرو دیو بند قلعه گشای
 شاه اعظم جمال دینی و دین ^۴
 تاج بخش جهان ابواسحق ^۶
 گل صد برگ هشتمین گلزار
 شمسه قصر دولتش خورشید
 دو جهان یک ورق ز دفتر او
 و اختران خاکروب درگاهش
 وی مهت یک غلام مشعله دار
 کمترین بنده تو شمشش نام
 عالم خاک گرد یکرانت ^۸
 کشته نوک ناوک تو پلنگ
 خون خصم تو سیل دریا موج
 زایر درگه تو هفت فلک
 نعل زرین توسن تو هلال
 کرده طومار مکرمات را طی

۱ - نم: ز.

۲ - نم: بدر.

۳ - نم: همچو گردی.

۴ - مع: جلال دولت و دین. تع: شاه اعظم....

۵ و ۶ - این دو واژه افتاده است.

۷ - نم: «و» افتاده است.

۸ - نم: ایوانست.

۹ - نم: فاج.

بر سمنند تو کهکشانشده تنگ
 زخم تیغ تو بهره بهرام
 ۱۷۰۰ شه شرق اوفتاده در پایت
 گر کنی در فلک به کینه نگاه
 ور کنی در چمن به لطف نظر
 عکس تیغت چو بر سپهر افتاد
 سوسن از شوق مدحتت در باغ
 حرمت ار بر^۲ فلک گذر باید
 زان به تمکین شتاب دفع شود
 کوه را خون لعل در جگرست
 اگر آهنگ کارزار کنی
 همچو آتش سنان برافرازی
 ۱۷۱۰ خون بگرید ز سهم تیرت ابر
 سرمه سازی زمین به سم سمنند
 در چنان^۴ ساعتی که از تف^۵ کین
 کوه در کوه^۶ تازیان گیرد
 دستگیر سران عنان گردد
 پشت چرخ از فزع در آرد خم
 همه شعبان شود هوا^۸ از گرد
 کوه خارا زسر براندازد

و آسمانت شب آخر شبیرنگ
 ناوکت خار دیده اجرام
 خسرو هند بنده رایت^۱
 بدمد نار از انجمش چو گیاه
 روید از باغ تا به محشر زر
 لرزه بر دست و تیغ مهر افتد
 شود آتش زبان بسان چراغ
 عزمت ار بر زمین مقرر یابد
 زین به سرعت درنگ رفع شود^۳
 زانک او را زتیغت آبخورست
 بر بدانندیش کارزار کنی
 دود در خانه خور اندازی
 بخروشد ز تاب تیغت ببر
 چرخ را در کشی به خم کمند
 همچو اخگر شود سپهر برین
 خشک وتر جوش غازیان گیرد
 دلپذیر گوان سنان گردد^۷
 روی خاک از عرق بر آرد نم
 هم ضیفم شود زمین از مرد
 بحر جوشن زیر براندازد

۱ - نم: جای دو مصراع با هم عوض شده است.

۲ - مع: نه.

۳ - نم: در هر دو مصراع « کند ».

۴ - نم: چنین.

۵ - تع: کف.

۶ - تع: گرد.

۷ - مع: این بیت با بیت قبل در هم ادغام شده است.

۸ - نم: هوا شود.

تر کتازی ز لشکرت به کمند
 تو چو شیر ژیان بر آری چنگ
 ۱۷۲۰ دیده تیغ را چو میغ کنی
 یفلقت^۲ برق دیده دوز شود
 شیراین بیشه زمرد فام
 به بلارک چو دست بگشائی
 زنگ بزدایی از دل جیپور
 سازی از نعل رخس که پیکر
 تا بر آرند تخت مهر به بام
 که شهنشاه قصر مینارنگ
 که به شمشیر خون فشان فغفور
 هفت کشور ترا مسخر باد
 ۱۷۳۰ شه قفچاق باد در بندت
 کمترین بنده تو خسرو هند
 جان خواجو به بوستان نیاز

خسرو روم را کشد در بند
 بر کنی نیش پیل و چشم نهنگ
 جوشن میغ پر ز تیغ^۱ کنی
 خنجرت آب سینه سوز شود
 خون روان گرددش چو خوی زمسام^۳
 به زره سم چو شست بگشائی
 ببری چین از ابروی فغفور
 تاج مهر اج و افسر قیصر
 تا در آرند مهد ماه به شام
 خنجر هندیش^۴ بگیرد زنگ
 بشکند قلب لشکر جیپور
 پنج نوبت ترا میسر باد
 همه قفچاقیان کمر بندت
 کمترین چاکرت شهنشه سند
 در مدیح تو مرغ نغمه نواز

«در مواعظ و نصایح فرزند خویش مجیرالدین علی گوید^۵»

نور چشم من ای گزیده پسر
 گل باغ دل و چراغ ضمیر
 هم مرا فروزب و هم فرزند
 گرچه^۶ هست از سعادت ازلی
 در درج من ای ستوده گهر
 شمع خلوت سرای دیده مجیر
 هم مرا دلگشای و هم دلبنده
 کنیتت بوسعید و نام علی

۱ - نم: تیغ پر زمیغ.

۲ - نم: یفلقت.

۳ - نم: مشام.

۴ - نم: هندویش.

۵ - مع: در نصیحت فرزند خویش مجیرالدین علی گوید. نم: در نصیحت فرزند خویش ابوسعید گوید.

۶ - نم: «چه» افتاده است.

نامداران مجیر خوانند
لیکن آن دم برآیدت کامی
چشم مردم به مردمی باز است
۱۷۴۰ مردمی کن ز علم روی متاب
خانه دیده وقف مردم ساز
پیرو^۱ عقل باش و علم آموز
خرد اندوز تا کسی باشی
در هنر کوش اگر سری داری
حرف تعطیل را قلم درکش
دانش آموز و سرفرازی کن
با خدا باش و خودپرست مباش
در جوانی طریق پیران گیر
اهل صورت گرت برند از راه
۱۷۵۰ شمع دل پیش راه ایشان دار
ملک کیخسروی ز پیران جوی
راه این قوم را منازل نیست
این بزرگان ز کشوری دگرند
رایتی دیگرسرست این رایت
هرچه جویی برو از ایشان جوی
بگذر از ملک و پادشایی کن
خویش را در میان مبین چون^۲ شمع

در هنر بی نظیر دانند
که به دانش برآوری نامی
کار عالم به علم بر سازست
تا شوی قبله اولی الالباب
مهر با مردمان واقف باز
راحت خلق خواه و روح افروز
ور نداری خرد خسی باشی
که رسی از هنر به سر داری
نقش تحصیل را رقم برکش
خاطر افروز و دلنوازی کن
می تحقیق نوش و مست مباش
تا طریقت روان نهندت پیر
مدد از رهروان معنی خواه
خویش را در پناه ایشان آر
گنج قارون ز کنج ویران جوی
بحر این جمع را سواحل نیست
وین سواران ز لشکری دگرند
و آیتی دیگرسرست این آیت
و آنچه گویی بیا از ایشان گوی
زهد مفروش و پارسایی کن
تا شود روشن از تو خاطر جمع

سرفرازی^۱ ز زیر دستی جوی
مطلب زر ز مالک دینار
۱۷۶۰ خاص حق را به عامه باز مخوان
هیچ^۲ دانی که کیست دشمن کام
اگر از دوستی ترا خبرست
تا توانی نوای عشق مساز
ورکنی ساغر محبت نوش
عشق محمود را ایاز کند
ناز را صورت نیاز دهد
نتوانی که این قدح نوشی
برو از این طریقه دست بدار
هر که گردد اسیر سرمستان
۱۷۷۰ خود کسی باش و دم مزن ز کسی
همه را نیک بین و بد^۳ شمار
کانک او را گدا نهی شاهست
گر دلی همچو بحر دربر تست
آب دریادلان به رود مده
این زمان کن اگر کنی کاری
تشنه چون خاک گشت آب چه سود
پند من کار بند و کاری کن
وقت دریاب و عمر فرصت دان

ذوق مستی ز ترک هستی جوی
رندی از پیر جام چشم مدار
نام خود را به نامه باز مخوان
آنک او دوست را نداند نام
دوستی پیش^۴ دوستان دگرست
که ازین ره کسی نیامد باز
کسوت عاشقی ز خلق^۵ بپوش
چشم بلبل به غنچه باز کند
پشه را بال شاهباز دهد
نه توانی که این قبا پوشی
سر ز بستان سرای عقل برآر
دست او گیر و بگذر از دستان
باز کی باز گوید از مگسی
بیخودان را ز جمع خود شمار
و آنچ او را سها نهی ماهست
روشنست این که آن ز گوهر تست
دل برین ساز پُر سرود مده
تا از این باغ برخوری باری
ور زمان فوت شد شتاب چه سود
دولت نو طلب ز چرخ کهن
مشو ایمن ز جور دور زمان^۶

۱ - نم: و.

۲ - نم: صبح.

۳ - نم: نزد.

۴ - مع: عقل.

۵ - نم: دهد.

۶ - مع: زدور و جور زمان.

قدر عهد شباب را بشناس
غم او خور که غمگسارش نیست
گویدت کافرین بر این فرزند
نکنند آب و آتش او را پاک
به خدایت سپردم و رفتم
و لک الله حافظ و نصیر
به تو روشن علیک عین الله

بگذر از شهر بند طبع و حواس
۱۷۸۰ یار او شو که هیچ یارش نیست
زان صفت باش کاسمان بلند
هر که در راه دین نگرده خاک
آنچه بایست گفتنت گفتم
باد بختت مشار و عقل مشیر
چشم خواجه و طرف گلشن شاه

«در نکوهش دوران روزگار و اظهار تنفر خاطر از نظم این کتاب»^۱

که رساند به ما نوید وصال
و آورد بوی بوستان نعیم
که صبا می دهد ز روضه پیام
گر برفتم به باد باکی نیست
وقت صبحست آفتاب کجاست
بگذر از راح روح ثانی کو
شمع ایوان می پرستانی
می گلبوی^۲ و طرف گلشن جوی
نای برگیر و بانگ نی برکش
می بدست آرو دل به مستان ده
می برد آب آهوان تترار
وز چمن باد مشک بیز بخاست
تازه کن جان به جام گلناری

حذا نکهت شمیم شمال
آید از کوی دوستان قدیم
شمع مجلس نشست خیز غلام
همچو من در ره تو خاکی نیست
۱۷۹۰ در خمارم بگو شراب کجاست
راح گلبوی ارغوانی کو
اگر انده گسار مستانی
به صبوحی شراب روشن جوی
رخ بر افروز و جام می درکش
برفشان دست و ترک دستان ده
خیز کانفاس مشک بیز بهار
بانگ مرغان صبح خیز بخاست
در چنین وقت اگر دلی داری

۱ - نم: خطاب با ساقی و شکایت از روزگار. مع: در نکوهش دوران روزگار گوید.

۲ - نم و مع: گلگون.

نفسی خوش برا که خوش نفسی است
 ۱۸۰۰ گل به دست آرو رخ ز خار متاب
 زندگی بایدت ز خویش بمیر
 نوش حاصل کن وز نیش مترس^۳
 دامن کفر گیر^۵ و ایمان بین
 باده در ده که عمر بربادست
 جام نوشین روان نباید^۶ خورد
 شد ز دور سپهر رویین تن
 گر فریدون شوی به تخت و علم
 عاقبت روی سوی خاک آری
 ورتهمتن شوی زمانه داه
 ۱۸۱۰ زنده او ماند کوز^۸ خویش بمرد
 زیردستی به جای سرداری است
 بگذر از سرکشی و سر در باز
 جام بر کف نه وز جم یاد آر
 من که از جام می گزیرم نیست
 تا به کی در خمار بنشینم
 بود و نابود تا به کی گویم
 سیر گشتم ز خون دل خوردن
 جعد جان در کشاکش افکندن

زانک دستان چرخ پیر بسی است^۱
 گنج بردار و سر ز^۲ مار متاب
 و آشنا باش و ترک خویش بگیر
 غم مرهم خور و ز ریش^۴ مترس
 دُردی درد نوش و درمان بین
 داد گردون سفله بیدادست
 که ز نوشین روان نیابی گرد
 گورخان را به گور خانه وطن
 ورت سکندر شوی به ملک و حشم
 همه^۷ را بگذری و بگذاری
 افکند همچو بیژنت در چاه
 مرده دل آنک آب خویش ببرد
 می پرستی و رای هشیاری است
 کوه گیر از غم و کمر در باز
 اشک ما بنگرو زیم یاد آر
 بجز از باده دستگیرم نیست
 بی می و میگسار بنشینم
 راه بیهوده تا به کی پویم
 به زبان قلم سخن کردن
 نعل خاطر در آتش افکندن

۱ - مع: پیر چرخ. نم: پیرزنی است.

۲ - نم: گنج بر تاب روز مار.

۳ - نم: در هر دو مصراع «میرس».

۴ - نم: خویش.

۵ - نم: بین.

۶ - مع و نم: بیاید.

۷ - نم: ملک.

۸ - نم: زنده کو ماند او ز.

قدحی ده که رخ^۱ برافرازم
 بسته بگشا که لب فرو دوزم
 که بجز من نماند^۲ کس در ده
 ورق از دست من در آب افکند
 ای بسا در که بر سر آوردم
 دست بر چرخ توسن افشاندم
 بگرفتم جهان به تیغ زبان
 ساختم در دو مه دوازده شهر^۳
 درگذشتم ز ملک چار ملک
 دست بر نه مجلد افشاندم
 بر کشیدم ترنم از سر مهر
 نوبت مدح شهریار زدم
 تا چو خواجهو بلند شد کارم

قدمی نه که سر در اندازم
 ۱۸۲۰ چهره بنما که رخ برافروزم
 در حدیثم میارو می در ده
 من همانم که آفتاب بلند
 چون بدین بحر سر فرو بردم
 باد پای سخن برون راندم
 بزدم در زمانه کوس بیان
 همچو مینو به نام داور دهر
 برزدم سر ز فلک هفت فلک
 نسخه شش رساله برخواندم
 با نوا ساز بزمگاه سپهر
 ۱۸۳۰ چنگ در عود زرنگار زدم
 بگذراندم سخن زنه طارم

«در خاتمت کتاب گوید^۴»

گشت کوتاه زبان خامه من
 بارگیرم بدین گذار رسید
 چون سر زلف یار نافه گشای
 به فلک در فکنده بانگ جرس
 بر کشیده نوای موسیقار
 دست داده به دست هفت تنان^۶

چون به پایان رسید نامه من
 کاروانم بدین دیار رسید
 صبحدم بود و باد عنبر سای
 مرغ خوش نغمه مسیح نفس
 طایر باغ طور^۵ موسی وار
 مرشدم در رسید چرخ زنان

۱ - نم: سر.

۲ - نم: که نماند بجز من.

۳ - نم: از این بیت تا بیت شماره «۱۸۳۰» را ندارد.

۴ - مع: در خاتمت کتاب و تاریخ گوید. نم: در خاتمت کتاب کمال نامه.

۵ - نم: طور باغ.

۶ - بنان.

شکر از لفظ در کنارم ریخت
گفت کای نقش بند زمرة راز
۱۸۴۰ بسرا نوبتی که ساخته‌ای
بگشا آن کمر که دربستی
من سر^۳ درج نطق بگشودم
برفشاندم برو جواهر خویش
برکشیدم چو عندلیب آواز
راندم آن بیدقی^۴ که می‌راندم
در سماع آمد از ترنم من
تا به شب در خروش و مستی بود
چون سر زلف شب پریشان گشت
نقشم از پرده خیال برفت
۱۸۵۰ شب تاریک دید و من مدهوش
تابم از طره بیان رفته
چشم خاطر ز فکر خیره شده
دهنم پر در معانی کرد
دیدم آنها که دیدم از نظرش
خرقه داد و اجازتم فرمود
چون به چشم کمال در من دید
نام نظم کمال نامه نهاد
شد به جان و جهان دلم واصل

گهر از نطق^۱ بر گذارم ریخت
در گنج سخن به روی^۲ تو باز
بنما مهره‌ای که باخته‌ای
بفشان آن شکر که بشکستی
دره‌ای نسفته بنمودم
عرض کردم نهان و ظاهر خویش
و آن نوا در نهفت کردم ساز
خواندم آن دفتری که می‌خواندم^۵
و آفرین خواند بر تکلم من
فارغ از نیستی و هستی بود
دل سیارگان درخشان گشت
رنگم از چهره^۶ مقال^۷ برفت
سینه پر آتش و جگر در جوش
و آبم از خنجر زبان رفته
دل دفتر ز خامه تیره شده
دامنم پر گل امانی کرد
چیدم آنها که چیدم از گذرش
ره ملک حقیقتم بنمود
خار نقصان ز دامنم برچید
وز کمالیتم دری بگشاد
کشف ارواح شد مرا حاصل

۱ - نقطه.

۲ - نم: رویت.

۳ - مع: در.

۴ - مع و نم: اشقری.

۵ - تع: یک مصراع این بیت را در حاشیه دارد.

۶ - مع: پرده.

۷ - نم: مقام.

مه دی بود و چرخ سنجابی
 ۱۸۶۰ زال زر در هزیمت از بهمن
 بز کوهی به کوه کرده مآب
 شد به تاریخ هفتصد و چل و چار
 هیچ صورت بدین معانی نیست
 گرچه نبود چو من شکر شکنی
 من نه آنم که این ورق میخواند
 آن سخنور سخنوری دگرست
 تو چه دانی که این سخن ها چیست
 گوهری کش بها نداند کس
 مدعی گو به ترک دعوی گیر
 ۱۸۷۰ که دو عالم طفیل همت ماست
 قمر از شاخسار ما ورقی است
 منزل ما مقام بی جایی است
 نقشه^۲ روح یک دم از دل ماست
 روح قدسی تذرو این باغ است
 شمع توفیق را شبستان نیست
 دل خواجو که مرغ بال زنست
 چند گویم سخن که لال شدم
 دلم از عقل و فضل گشت ملول
 برگ این شاخ چند بتوان چید
 ۱۸۸۰ خیز و بگذار تا کنم پرتاب
 دلم آمد ز دست هر دو به جان

در پس ابرهای^۱ سیمایی
 رفته در زیر آبگون جوشن
 وز تف تیغ مهر گشته کباب
 کار این نقش آوری چونگار
 چشمه^۳ جان بدین روانی نیست
 نیست در بی زبانیم سخنی
 وین حکایت برین نسق می راند
 واین سخنها ز دفتری دگرست
 گر ندانی که آن سخن ور کیست
 قیمت آن خدای داند و بس
 یا برو در مقام دعوی میر
 خرد پیر طفل صحبت ماست
 و آفتاب از بهار ما عرقی است
 دانش ما خلاف دانائی است
 چشمه^۳ مهر یک نم از گل ماست
 عقل علوی چراغ این راغست
 گل تحقیق را گلستان نیست
 عند لیبی ز طرف نه چمنست
 همچو مرغی شکسته بال شدم
 که عقيله ست عقل و فضل فضول
 صحن این راغ چند بتوان دید^۳
 خامه و نامه را در آتش و آب
 کین دو رویست و آن یکی دو زبان

۱ - نم: پرده های.

۲ - نم: نقشه.

۳ - نم: صحن این باغ دید نتوان دید.

به قلم چشم جان چرا دوزم
چون رساندم سخن به حد کمال
طمع از هرچه غیر حق^۱ دیدم

و آتش دل به نی چه افروزم
در شکستم ورق ز بیم ملال
چون به مقطع رسید ببریدم
«پایان»^۲

۱ - نم: طمع از غیر هرچه حق.

۲ - مع: در پایان آمده است: تمام گشت و صورت تحریر یافت این کتاب که موسومست به کمال نامه به توفیق خداوند تعالی فی شهر سنه ۹۷۰ کتبه العبد الفقیر علی بن لطف الله معاد الحسنی السبزواری. نم: این کتاب کمال نامه بر حسب امر بانی محترم حاج حسین آقای ملک به ید سید احمد محصل علوم دینی بعمول الله تعالی سمت اختتام پذیرفت به تاریخ بیست و سوم رجب المرجب هزار و سیصد و چهل و چهار هجرت نبوی علیه آلاف التحیه و الثناء.

گوشه‌نامه

IOBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. _____

Call No. _____

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

289-11

گوهر نامه

گدای در گه او شهریاران
که خار از خاره آرد خیری^۳ از خار
نهد بر فرق گردون تاج جمشید
کند روشن به مردم چشم مردم
ممالک بخش سلطان کواکب
خداوندان عالم را خداوند
به ریحان داده چین جعد مشکین
کند فرمان روان در هفت کشور

به نام نام بخش^۱ نامداران
برافرازنده^۲ ایوان زرکار
زند در کاخ مینا تخت خورشید
ببندد روز روشن چشم انجم
عذار افروز اجرام ثواقب
عروسان سپهری را تتق بند
به نی^۴ داده ز شکر جان شیرین
شه سیاره را در قصر ششدر^۵

۱ - نم: نامدار.

۲ - نم: برافروزنده.

۳ - نم: خیره.

۴ - نم: نی.

۵ - مع: اخضر.

ازو بردست دوران نیل^۱ گردون
جهان داری که ملکش بی زوالست
خداوندی که نامش حزر جانست^۲
جهان مستغرق دریای جودش
همه مخلوق او از مور تا مار
مطیع امرش از مه تا به ماهی
نه او را شبه و مثل و خویش و پیوند
مبرا صنع او از آلت و ساز
نهد در چنگ شاه اختران تیغ
کند مه را برین پیروزه ایوان
اگر بخشد به موری ملک جمشید
کجا از خط حکمش سرتوان تافت
اگر خاک رهست افکنده اوست
رسولش بهترین هر دو عالم

۱۰

۲۰

وزو در دامن خاک اشک جیحون
جلال و کبریایش لایزالست
خرد را نام او کام زبانست^۳
دو عالم صورت و معنی وجودش
همه مصنوع او از نور تا نار
رهین^۴ فضلش از شه تا سپاهی
نه او را جفت و جای و یار و فرزند
منزه قول او از حرف و آواز
کشد در روی ماه آسمان میغ
گاهی چون گوی و گه^۵ مانند چوگان
نه از کس باشدش بیم و نه امید
کز او باغ بدن آب روان یافت
و گر سلطان انجم بنده اوست
چراغ روشنان هفت طارم

فی نعت سید المرسلین علیه و آله افضل الصلوات و اکمل التحیات
شهنشاه رسل سرخیل درگاه
جنیبت ران میدان رسالت
سُهِیل یثربی^۶ خورشید شامی
سهی سرو روان هفتمین باغ
سریر افروز ملک لی مع الله
شقایق چین بستان جلالت
چراغ ابطحی شمع تهامی^۷
گل بستان فروز هشتمین^۸ راغ

۱ - نم: پیل.

۲ - نم: جانهاست.

۳ - نم: زبانهاست.

۴ - نم: زمین.

۵ - نم: گهی گوی و گهی.

۶ - مع: یثرب و.

۷ - مع: گرامی.

۸ - مع: هفتمین.

نوا ساز گلستان حقایق
چمن پیرای باغ لایزالی
شه مه^۱ منظر انجم ثراقب^۲
دل پر جوش او دریای مواج
نشانی از میانش قُم فأنذر
دلیل شبروان ملک اسری
ز برج فاستقم تابنده ماهی
نجوم ثابتاتش میخ نعلین
به طلعت شمس^۳ ایوان لولاک
کواکب خاشه^۴ روب آستانش
شب گیسوی او معراج جانها
سر از بام فاو حی برکشیده
رخش قندیل این پیروزه محراب
فلک دهلیز قصر کبریایش
خواقین^۵ سپهرش باج داده
ز کویش آدم خاکی غباری
شده صالح غلامی ساروانش
زلعلش یافته فیض بقا روح
ذبیحش گشته چشم چو آهو
به یاد روی آن^۶ گلبرگ خندان
گر آدم دسته بند گلشنش بود

۳۰

۴۰

ریاض عالم جانرا شقایق
هزار آوای گلزار معالی
غبار مرکبش کحل کواکب
رخ رخشنده اش خورشید و هاج
طرازی از ثیاب او فطهر
نبوده پایه او هیچ کس را
ز اقلیم دنی فرخنده شاهی
به بازویش کمان قاب قوسین
به جبهت^۳ ماه شادروان افلاک
ملایک نغمه ساز بوستانش
شکفته از رخ او گلستانها
شراب از جام ما او حی چشیده
ز مهرش خسرو سیاره در تاب
ملک طاووس باغ اصطفایش
سلاطینش به خدمت سر نهاده
ز رویش^۶ روضه رضوان بهاری
مه کنعان یکی از کاروانش
ز خجلت آب گشته پیش او نوح
کلیمش فتنه ثعبان گیسو
بر ابراهیم شد آتش گلستان
نه آخر خوشه چین خرمنش بود

۱ - نم: نه.

۲ - تع: کواکب.

۳ - مع: به حشمت.

۴ - مع: خاک روب.

۵ - نم: قوانین.

۶ - تع: کویش.

۷ - تع: او.

فرستيد چشم من هر دم درودش سرايد جان پر دردم سرودش^۱

در مناجات و درخواست از حضرت تعالت آلاوه و تقدست اسماوه^۲

خداوندا به حق و^۳ حرمت او به آل طاهرين و عترت او
 که خط در نامه عصيان ماکش قلم در جرم بی پایان ماکش
 در اين وادی فرومگذار ما را وزين گردابه بیرون آر ما را
 چو پیدا نیست در بحر آشنایی ببايد زد به سختی دست و پایي
 مگر لطف تو ما را در پذیرد غریق تشنه لب را دست گیرد
 من آن خاکم که خاشاکی نیرزد دل پر آتشم خاکی نیرزد
 مده بر باد پندارم به یکبار که پندارم که نگذاری مرا خوار
 رهم بنما که از راه اوفتادم مریز آبم که در چاه اوفتادم
 مدارم تشنه^۴ در تیه ملاحی بده آبم ز دریای الهی
 برون جستم چو کبک خسته^۵ از باغ نشیمن ساختم در منزل زاغ^۶
 در این بوم ارچه دستان ساز کردم بده بال و پرم تا باز کردم
 دلم را زین نشیمنگه امان ده بطرف گلشن جان آشیان ده
 مده آب رخ از غفلت به رودم بساز از پرده طاعت^۷ سرودم
 شدم در زیر پای نیستی پست ولی غم نیست چون لطف توام هست
 به دانش جان خواجو بر فروزان بسازش کار و در جهلش مسوزان
 به توحیدش چو سوسن ده زبان کن میان دوستانش داستان کن
 به شهرستان قدسش خانه ای^۸ بخش ز بحر وحدتش در دانه ای بخش

۱ - مع: درودش.

۲ - مع: مدحت سلطان ماضی مبارزالدين محمد و ذکر فتحی که واقع شده بود.

۳ - نم: «و» ندارد.

۴ - نم: بسته.

۵ - نم: جسته.

۶ - نم: راغ.

۷ - نم: پرده و طاعت

۸ - تع: دانه ای.

روانش را مه برج یقین ساز
سمن برگ معانی بر سرش ریز
بپوشان ذیل غفران بر گنااهش
چو عیسی^۱ جانفزا گردان دمش را
مسخر کن همه روی زمینش
برو روشن کن اسرار الهی
مهر آب رخس باقی^۲ تودانی
که زبید خاک راهش سرمه حور

دلش را مطلع خورشید دین ساز
شراب سرمه در ساغرش ریز
چراغی ده که تاریکست راهش
بده ملک سلیمان خاتمش را
ز دست دیو بیرون بر نگینش
برون آور چو خضرش از سیاهی
اگر دورست^۱ از آب زندگانی
ز خاک در گه شاهش مکن دور

۷۰

در مدح خسرو جهانگیر جهانگشای غازی مبارزالحق
والدنیا والدین خلدالله ملکه و ذکر فتحی که حضرت شهریار
را به تجدید دست داده.

سر این دُرج^۳ گوهر می گشودم
رطب را خار در پا می شکستم
سخن را طیلسان بر می فکندم
دل از شمع فلک بر می گرفتم
گهر بر فرق گردون می فشاندم
می لعل امانی می چشیدم
به روز روشن اختر می نمودم
به دستش نامه فتح شهنشاه
که بُرد از خسرو سیارگان گوی
خدایو خطه صاحب قرانی
چو تیر چرخ کلکش آسمان گیر

در آن ساعت که این در می گشودم
دل لولوی لالا می شکستم
ز مستی خامه را سر می فکندم
دل شمع روان در می گرفتم
سر شک از چشم جیحون می جهاندم
سر زلف معانی می کشیدم
ز شب خورشید^۴ انور می نمودم
درآمد پیک دولت ناگه از راه
جهاندار جهانبخش جهانجوی
فروغ دیده کشورستانی
فریدون جهان شاه جهانگیر

۸۰

۱ - نم: دورت.

۲ - نم: دیگر.

۳ - نم: برج.

۴ - مع: شب از خورشید.

مبارز آن سکندر ملک صفدر
 شه غازی پناه دین احمد
 تذرو بوستانش نسر طایر
 کمان از سهم او ابرو گشاده
 فلک زرینه تاجش می فرستد
 چو در میدان جهانند بادپا را
 به پیکان زابروی خاقان بردچین
 شکوهش ملک بحر و بر بگیرد
 ز سهمش بفرکند شاه فلک تیغ
 به روزی کآتش ناورد شد تیز
 خروش و نعره پیکار برخاست
 هوا پرمار پیچان آمد از گرد
 ز عکس تیغ گردان نبردی
 زبانگ کوس گوش صخره کر گشت
 شد از غوغا و شور شیرمردان
 ز زخم گرزو کوپال دلیران
 علم دامن به عالم برفشانده
 سپهر از هیبت ترکان جنگی
 گوان پر دل از خون پلنگان
 شده پولاد چنگان آهنین پوش
 یلان از بیم افریدون ثانی
 در آمد شاه چون شیر شغبناک

۹۰

۱۰۰

که پیروزست و منصور و مظفر
 علی تیغ حسن سیرت محمد
 غبار آستانش چرخ دایر
 سنان گردن کشی از سر نهاده
 شه انجم خراجش^۱ می فرستد
 بسوزد در نفس باد صبا را
 ره در بند بگشاید به زوبین
 ز تیرش راه بر اختر بگیرد
 ز تیغش آب گردد زهره میغ
 به جوش آمد دل گردان خونریز
 زهر سو بانگ گیرودار برخاست
 زمین پر شیر غران آمد از مرد
 عقیقین^۲ گشت چرخ لاجوردی
 زخون و خوی بساط خاک تر گشت^۳
 زمین سرگشته همچون گوی گردان
 بیفکنند^۴ خون در بیشه^۵ شیران
 سران در پای خنجر سرفشانده
 به هم در رفته همچون موی زنگی
 به دریا غوطه خورده چون نهنگان
 ز جوشن کوه و صحرا گشته پرجوش
 درفشان چون درفش کاویانی
 به دستش نیزه ای چون مار ضحاک

۱ - نم: چراغش.

۲ - نم: عقیقش.

۳ - نم: زخون و جوی بساط حال تر گشت.

۴ - تع: بیفکند.

۵ - نم: پشه.

نهاده زین چو^۱ خور بر کوهه شیر
 فلک در عقده از خم کمندهش
 هربران از عنانش^۲ تاب خورده
 ۱۱۰ به نیرو کوه را از جای بر کند
 درفشان^۳ کرد ابر خون فشان را
 چو شد بال عقاب یغلقش باز
 ز کشته وحش دشتی را خورش داد
 چو کار دشمنش زیر و زبر گشت
 ز پیشش جلوه گر طاووس اقبال
 من بیدل که کارم جانفشانیست
 به فال این نامه را میمون نهادم
 چرا کان^۴ لحظه کاین ره می بریدم
 به گوشم میرسید از هر گیایی^۵
 ۱۲۰ کسی کو خاطر من را شاد می کرد
 الا تا هر سحر سلطان خاور
 ملایک پاسبان در گهش باد
 کهنه^۶ خادمش خاقان و فغفور
 مقام عشرتش در هشتمین باغ
 ظفر لشکرکش و اقبال چاکر

حمایل ساخته زرینه شمشیر
 زمین در لرزه از سُم سمندهش
 نهنگان از سنانش آب خورده
 سر گردان آهن خای بر کند
 به هم برزد زمین و آسمانرا
 دل نسیرین چرخ آمد به پرواز
 ز خون گاو زمین را پرورش داد
 به کام دوستان منصور برگشت
 به گردون در فکنده بانگ خلخال
 دلم سرمست جام خسروانیست
 که عنوانش به پیروزی گشادم
 خروش کوس نصرت می شنیدم
 به شادی و بشارت مرحبایی
 بدان فتح مبارکباد می کرد
 زند خرگه^۶ برین ایوان اخضر
 کواکب خاشه روب خرگهش باد
 کمینه هندویش چیبال و چیپور
 سمندهش جلوه گر در هفتمین باغ^۸
 سعادت همعنان و بخت یاور

۱ - نم: «چو» ندارد.

۲ - مع: عتابش.

۳ - نم: درخشان.

۴ - چراگان.

۵ - نم: گیاهی.

۶ - نم: خیمه.

۷ - مع: کمینه.

۸ - مع: راغ.

در سبب نظم کتاب گوهر نامه

خرامان گشت در گلزار جمشید
می گلگون عنابی بنوشید^۱
جهان بگرفت یکسر گرد کافور
فلک را گشت روشن چشم بینا
فشانده دست بر بالا و پستی
در خلوت سرا^۲ بر خلق بسته
سماع ایزدی آغاز کرده
ولیکن گفت و گو^۳ از سر نهاده
حدیث عشق بر ناهید خوانده
به افسانه^۴ صف گردون شکسته
طواف کعبه توحید کرده
گاهی کرو بیانرا حکمت آموز^۵
زمانی با کواکب در شکایت
نی کلکم بسان ابر نیسان
در قصر زبرجد می گشادم
ز چرخ آوازه زه^۶ می شنیدم
گلاب از دیده ام بر جامه می ریخت
روان راز فلک نادیده میخواند
ز جان درس الهی گوش میکرد

چو طاووس ملمع بال خورشید
سپهراکسون سیمایی بپوشید
پدید آمد ز دریا زورق نور
برآمد حوری از مینوی مینا
من از مستی گرفته ترک هستی
چو گنجی^۲ رفته در کنجی^۳ نشسته
نوای بیخودی برساز کرده
به تیغ نطق عالم را گشاده
براق مهر بر خورشید رانده
به افسون دیده سیاره بسته
دلم در زمزم جان غوطه خورده
گاهی روحانیانرا مشعل افروز
زمانی با ملایک در حکایت
در آن ساعت که می شد گوهر افشان
قدم بر فرق فرق می نهادم
کمان بر تیر گردون می کشیدم
سرشک خامه ام بر نامه می ریخت
قلم خون سیاه از دیده میراند
خرد جام حقیقی نوش میکرد

۱۳۰

۱۴۰

۱ - نم: با مصراع اول بیت قبل آورده شده است.

۲ - نم: کنجی.

۳ - نم: گنجی.

۴ - نم: سر.

۵ - نم: گوی.

۶ - نم: افسونها.

۷ - نم: این بیت را ندارد.

۸ - نم: ره.

به عزلت خانه‌ام گشت آشیان ساز
ز شهر سایه ناگه بر من انداخت
عطارد خوشه چین او به دانش
سرش از برج کیوان برگزیده
همه با او چو بخت نیک همراه^۱
به خُلق از خاطر زنگار بزدود
چو عنقا گشت بر قاف آشیان ساز
بدست کاردانان سخنور
به رزمه^۲ دیبه ششتر فرستاد
روانرا ساختم وقف ثنائیش
به سوز دل گشودم دست و گفتم

قضا را شاهبازی تیز پرواز
همایی از نشیمن بال بفراخت
عقاب‌ی برج جوزا آشیانش
به قدر از چرخ گردان در گذشته
ملوک شهر و نزدیکان درگاه
نوازشها نمود و لطف فرمود
وز آن پس ز آشیانم کرد پرواز
برسم ارمغانی روز دیگر
به من عنبر به دامن زر فرستاد
من از جان ورد خود کردم دعایش
طریق جانسپاری برگرفتم

«غزل در دعای دولت مخدوم صاحب آصف تدبیر وزیر

ابن‌الوزیر ابن‌الوزیر لازال بهاء‌الملک والدین»^۳

جهان محکوم این کشورستان باد
حریم حضرت او آشیان باد^۴
ستاره خاکروب آستان باد
مصون از صدمه باد خزان باد
کمینه طایری از بوستان باد
چو سوسن در مدیحه ده^۶ زبان باد
ضمیرش مشرف انوار آن باد

فلک مامور این صاحب قران باد
تذروان ریاض کبریا را
قصور روضه اقبال او را
گل صد برگ بوستان جلالش^۵
همای گلشن روحانیانش
خرد کو عندلیب باغ قدس است
هر آن رمزی که از اطوار غیب است

۱ - نم: همه با بخت او چو نیک همراه. مع: این بیت بعد از بیت شماره ۱۴۷ آمده است.

۲ - تع: سرزمه. نم: بزمه.

۳ - مع: دعای دولت صاحب آصف تدبیر بها الملک والدین.

۴ - نم: تذروان ریاض کبریا را حریم حضرت او آشیان باد
قصور روضه اقبال او را ستاره خاکروب آستان باد

۵ - نم: جلالت.

۶ - مع: صد.

چو مه بر در گهش مشعل فروزست
چو کویش^۱ خلق را دارالامانست
رکاب افشان به هر سو کآورد رو
چو با خواجو عطایش جاودانی است
دعا را چون رسانیدم بپایان
زحل بر بام قصرش پاسبان باد
وجودش از حوادث در امان باد^۲
ظفر همراه و فتحش همعنان باد
خداوندا بقایش جاودان باد
گرفتم دامن مشکل گشایان

استخبار احوال آصف مکان از پیر دانش افروز^۳

بپرسیدم ز پیر دانش افروز
بگو کاین حاتم ثانی کدام است
جوابم داد کاین صاحب قرانی است ۱۷۰
وزیر خسرو منصور غازی است
شه گردون ز مهر دل غلامش
گهر گوئی چو او عالی گهر کیست
نظام الملک طوشش جدّ اعلاست
اباعن جد وزیر ابن الوزير^۴ است
گرت نبود ملال خاطر از من
پس آنکه ساز نطق آورد بر ساز
بدین سان کرد گوهر نامه تقریر
که ای پیر خرد را دانش آموز
که چون حاتم به جودش صد غلام است
به فرهنگ و جهانداری جهانی است
همیشه کار او چاکر نوازی است
بهاء الدین لقب محمود نامش
هنر جوئی چو او صاحب هنر کیست
شود کار نظام ملک^۵ از او راست
از آن در داد و دانش بی نظیر است
بگویم نام هر یک با تو روشن
به دستان گشت مرغ نغمه پرداز
که خواهد کرد نوک خامه تحریر

«باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب قران قوام الدنیا

والدین ابن حسن مولانا علی نظام الملک (انار الله برهانه)»

سخن پرداز پیرسال فرسود سخن را برقع از رخسار بگشود

۱ - نم: گویش.

۲ - نم: صد امان است.

۳ - نم: در ذکر دستورالوزرا بهاء الدین محمود.

۴ - نم: نظام الملک.

۵ - نم: ابن وزیر.

۱۸۰ گل بستان دانش^۱ را ورق کرد
 اساس گفتن تاریخ بنهاد
 که احوال نظام الملک طوسی
 بدان روشن که از مه تا به ماهی
 ز شب‌نم قصه دریا چه جوئی
 بخندد صبح اگر در روز روشن
 گر^۲ از ابر کفش گویم سرودی
 چو گوید وصف کلکش مرغ خوشگو
 حسن نام و قوام‌الدین لقب داشت
 پدر نامش علی و جدش اسحاق
 ۱۹۰ ملک‌شاه آنکه عالم زان او بود
 اگرچه از پدر^۳ تاج شهی داشت
 به آخر سرخ رو سوی جنان رفت
 چو سوی تخته آوردندش از تخت
 اگر اوصاف او صد سال گویم
 هنوز از صد یکی ناگفته باشم
 اصالت را در این کوی اعتباریست
 چو دانه در زمین شوره کارند
 به نیکی جان سپردن زندگانی است

دُر از درج فصاحت بر طبق کرد
 حکایت را بدینسان کرد بنیاد
 نکو داند سپهر آبنوسی
 دهد بر کبریای او گواهی
 زتی‌هو پایه عنقا چه جوئی
 حدیث مهر انورپرسی از من
 روان گردد زهر سو زنده رودی
 بر آرد فاخته افغان که کوکو
 به نام نیک سر بر چرخ^۴ بفراشت
 مطیع رای او شاهان آفاق
 بسیط خاک در فرمان او بود
 به استظهار او فرماندهی داشت
 شهادت یافت وز این^۵ خاکدان رفت
 کشیدندش به خاک اصفهان رخت
 طریق مدح او صد سال پویم
 وز آن ره یک قدم نارفته باشم
 اگر چه هر گلی فرزند خاری است
 برون از خرج دخلی برندارند
 نکونامی حیات جاودانی است

۱ - نم: «دانش» افتاده است.

۲ - نم: گرش.

۳ - نم: برج.

۴ - مج: گهر.

۵ - مج: یافته زین.

گواهی دادن کیوان بر مصداق سخن پیردانش افروز^۱

برین زنگارگون بستان دویدم^۲
 مکان در بارگاه لامکان ساخت
 بهیمودم بساط آفرینش
 وزان پس دعوت سیاره کردم
 بر آوردم ز جیب آسمان سر
 فکندم^۴ نعره در ایوان کیوان
 در آن منگر که هندوی سیاهست^۵
 از او کردست^۶ حکمت استفادت
 کجا باشد کهنسالی به تمکین
 درین دیرینه دیر دایرش^۸ جای
 شنید الفاظ آن^۹ پیر معمر
 در این دعوی کجا منکر توان بود
 در آن حضرت ملازم بوده بسیار
 به بام بارگاهش مدح خوانی
 سرش بر آستان افکنده بودم
 که همچون بنده اش مدحت سرا بود
 بدین صورت گواهی داد کیوان
 قدح جستم زدست میگساران

من بیدل چو این دستان شنیدم
 ۲۰۰ دلم بر عالم جان آشیان ساخت
 به معنی باز کردم چشم بینش
 ریاض^۳ قدس را نظاره کردم
 چو تسخیر نجومم شد میسر
 زدم چرخ برین پیروزه ایوان
 زحل کو پیر هفتم خانقاهست
 حکیم هند هنگام افادت
 چو او در هفت قصر گوهر آگین
 شه هندوستانش بنده^۷ رای
 چو در باب وزیر هفت کشور
 ۲۱۰ گواهی داد کو افزون از آن بود
 من او را بنده ای بودم پرستار
 بسی کردم به رسم پاسبانی
 نه من کو را کمینه بنده بودم
 هزارش بنده بر بام سرا بود
 چو بر تعدیل آن پیر سخندان
 زدم خرگه به کوی باده خواران

۱ - نم: در صفت انجم و مقالات کیوان.

۲ - مع: پریدم.

۳ - مع: رباط.

۴ - مع: فکند.

۵ - مع: از این بیت تا بیت شماره ۲۱۵ را ندارد.

۶ - نم: کردت.

۷ - نم: هندو.

۸ - نم: او داردش.

۹ - نم: این.

طلب کردم نگار خرگهی را ز دل کردم چمن سرو سهی را
نهادم بر کفش آب چو آتش سرودی خواستم زان رود دلکش^۱
سهی سروی که بر چشم منش جاست فرو خواند این غزل در پرده راست

«غزلی که انشاد افتاد اینست»^۲

۲۲۰ مرا ز آن لعل شیرین شکر آرید وزان گیسوی مشکین عنبر آرید
اگر با من سر خمخانه دارید سر خم بر کنید و ساغر آرید
فرو ریزید نقل و باده خواهید^۳ برافشانید مُشک و مجمر آرید
من شوریده حال خسته دل را ز دلبر آرزوی دل بر آرید
چو خواهد رفت جانم بر^۴ سر دل دلم را آگهی از^۵ دلبر آرید
حدیث سیم و زر با من مگویید پیام زان بت سیمین بر آرید
زدوری پیکرم چون ماه نوگشت مرا پیغام آن مه پیکر آرید
گرم سوزید چون پروانه باری نگارم را چو شمع از در آرید
ز بهر گوشوار ماه و پروین ز بحر طبع خواجو گوهر آرید

«استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی نظامی»^۶

۲۳۰ خوشا بی لب حدیث یار گفتن پیام دوست بی گفتار گفتن
زبان بی زبانی^۷ برگشادن نشان بی نشانی^۸ باز دادن
قدم نگشوده و آفاق گشتن درین مقصوده شش طاق گشتن
چو نرگس خفتن و بیدار بودن قدح نوشیدن و هشیار بودن

۱ - کج: روی مهوش.

۲ - نم: غزل در صفت مجلس باده خواران.

۳ - نم: آرید.

۴ - نم: در.

۵ - نم: زان.

۶ - نم: از خود گذشتن و طریق نیستی جستن.

۷ - نم: بی زبانان.

۸ - نم: بی نشانان.

به مستی چشم هستی باز کردن
 ز پای افتادن و سر بر کشیدن
 نشستن فارغ و محمل دواندن
 سمندروار در آتش نشستن
 نشانیدن دست و از سر در گذشتن
 نکردن آتش و در جوش بودن
 نهادن پای و از دست افتادن
 مسخر کردن اقلیم گدایی ۲۴۰
 زدن چرخ برین مرکز چو پرگار
 بیا ای یار و راه نیستی پوی
 که من تا هستم از هستی بروم
 طریق نیستی در پیش دارم
 مکن گر یار مایی ترک یاران
 چو خواجو نام دانایی بر آور
 برافشان سنبیل بستان معنی
 و گر دستوریت هست از سلاطین
 به هستی کار مستی ساز کردن
 شراب لعل بی ساغر چشیدن
 زبان در بستن و طومار خواندن
 برون رفتن ز خویش و خوش نشستن
 درم پاشیدن و از زر گذشتن
 نخوردن باده و مدهوش بودن
 شکستن جام و سرمست افتادن
 نشستن بر سریر پادشایی^۱
 به گرد چرخ گشتن دایره وار
 زهستی در گذر وز نیستی گوی
 ز مستی نیستم آگه که چونم
 متاع بیخودی با خویش دارم
 زمین تشنه را بفرست باران
 به دانش سر به شیدایی بر آور
 به مجنون آر بوی زلف لیلی
 بگوی احوال دستوران پیشین

باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر مولانا صاحب تاج الدین ابی
 الفتح المشتھر
 بحمید الملک نظام الملک الطوسی تغمده الله بغفرانه^۲
 حکیم معنی آرا موبد پیر بدین صورت سخن را کرد تقریر

۱ - نم: پادشاهی.

۲ - مع: باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر مولی صاحب السعید تاج الدین ابوالفتح محمود المشتھر الحمید الملک. نم: حکیم نظام الملک و انجامش روزگار او.

۲۵۰ که از ایام آصف تا به امروز
نظام ملک^۲ در این قصر ششدر
جهانداری که در درج او بود
حمیدالملک^۴ بود او در زمانه
به دانایی سبق دادی خرد را
وگر شمسیه^۵ بر خورشید خواندی
کف رادش چو گشتی گوهر افشان
ضمیرش آفتاب اوج^۶ دین بود
بهشت مملکت زو حور می یافت
چو صیت دولتش آفاق بگرفت
۲۶۰ درش افلاک را مسجود گشته
به تبریز از مه عمرش بشدتاب
فلک مانند این بسیار کرده است
چو می باید شدن زین تختگه دور
سرانجامت ببايد رفت ازین کاخ
چه جوئی مهره از این مار نه سر
نیابی فیضی از این ابر خونبار
همه سور جهان ماتم نیرزد
خنک آنکو طمع بر کند ازین شاخ

ز دانش پروران حکمت افروز^۱
نظام الملک^۳ دادست ای برادر
فروزان آفتاب برج او بود
به علم و حلم و داد و دین فسانه
به اختر باز گشتی نیک و بد را
فلک در منطقش حیران بماندی
شدی آب از^۶ حیا دریای عمان
مه تا بنده برج یقین بود
چراغ معدلت زو نور می یافت
صدایش گنبد نه طاق بگرفت
چو نامش عاقبت محمود گشته
گرفتار لحد شد در چرنداب
بسی با هر کسی ز نهار خورده است
چه سلطان جهانبان و چه دستور
بباید ریختن چون برگ ازین شاخ
چه سازی خانه در این دار^۸ ششدر
ننوشی آبی از این بحر خونخوار
شب شادی به روز غم نیرزد
برون افکند رخت طبع ازین کاخ

-
- ۱ - نم و مع: آموز.
 - ۲ - نم: نظام الملک.
 - ۳ - نم: نظام ملک.
 - ۴ - نم: عمیدالملک.
 - ۵ مع: دگر یک شمه.
 - ۶ - نم: «از» افتاده است.
 - ۷ - مع: برج.
 - ۸ - مع: کاخ.

«گواهی دادن مشتری^۱ بر مصداق سخن پیر دانش افروز»^۲

۲۷۰ چو بر خواند این نوا آن مرغ دمساز
گرفتم راه این پیروزه گلشن
چو برجیسم بدید از جای برجست
ز منطق بر سرم گوهر فشان کرد
مرا گفت ای به دانش برتر از تیر
ز شاگردان او من کمترینم
ز خیلش بوده‌ام دستارداری
به اقبالش در ایام جوانی
از او شد دولتم هر دم زیادت
چو بشنیدم ز برجیس این حکایت
تعجب کردم از چندان صفاتش
به پرواز آمدم تا منزل خویش
۲۸۰ ز مه رویان شراب ناب جستم
گرفتم ساعد سیمین بران تنگ
به خلوت همچو شمع مجلس افروز
چو شاهنشاه شادروان زرکار^۵
نهادم گوش بردستان سرایان
شراب از لعل ساقی می چشیدم
لبم با جام می همراز می گشت
نگارم ناگهان از در درآمد

روانم همچو مرغ آمد به پرواز
به کاخ مشتری کردم نشیمن
مرا نزدیک خود بنشانند و بنشست
ز لب در دامنم شکر فشان کرد
فلک قدری که ذکرش میکند پیر
کمینه خاشه روبی خوشه چینم
ولی نابوده هرگز در شماری
شدم کشاف تفسیر معانی
وزو شد حاصلم چندین سعادت
شدم با چرخ گردان در شکایت
بسی خوردم تحسّر در وفاتش
بشستم گرد گردون از دل خویش^۳
ز ابر آبگون مهتاب جستم
زدم در حلقه زلف بتان چنگ
بسر بردم به جام باده تا^۴ روز
علم بیرون زدم^۶ ز ایوان زنگار^۷
گرفتم کام جان از دلربایان
حدیث از لفظ مطرب می شنیدم
روانم با قدح دمساز می گشت
رخش چون آفتابم درخور آمد^۸

۱ - مع: برجیس.

۲ - نم: عنوان بعد از بیت شماره ۲۷۱ آمده است. (در مقالات مشتری با خویشان).

۳ - مع: ریش.

۴ - «تا» افتاده است.

۵ - مع: زرنگار.

۶ - نم: زد از.

۷ - مع: زرکار.

سر دستش به رخ در زر گرفتم زدم در چین زلفش چنگ و گفتم

«غزلی که انشاد افتاد اینست»^۱

۲۹۰ بتا از طره طرّاری میاموز ز غمزه مردم آزاری میاموز^۲
 زخال ار مهره بازی یادگیری ز خط باری سیه کاری میاموز
 سر زلف ترا صد بار گفتم که از بختم نگونسازی میاموز
 زدهر کینه جوی و چرخ بد مهر جفا ورزی و خونخواری میاموز^۳
 بیا^۴ با عاشقان بی زر و زور طریق و رسم بیزاری میاموز^۵
 بگو با چشم گوهربارم آخر که از لعلم گهرباری میاموز
 دلا گر می پرستی بانگ و زاری ز سر مستان بازاری میاموز
 تو نیز ای نرگس مخمور پر خواب^۶ زچشم یار بیماری میاموز
 نمیدانم که تعلیمت که دادست که از خواجه وفاداری میاموز

«استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی تاجی»^۷

۳۰۰ بیا بگشا در بستان سرا را خروشان کن من دستانسرا را
 بزن تخت طرب در باغ جمشید می روشن بخواه از جام خورشید
 بیارا گلشن و گل را ورق کن گلستان را ریاحین بر طبق کن
 سمن را برقع از رخسار بگشای من سوسن زبان را کار بگشای
 قدح بستان زدست نرگس مست به دستم ده که خواهم رفتن از دست
 بده جام و مرا چندین مرنجان ببر زنگ غم از آئینه جان

۸ - نم: رخس چو آفتاب در خور آمد.

۱ - نم: غزل در صفت ساقی و مطرب.

۲ و ۳ - مع: این دو بیت در هم ادغام شده اند.

۳ - نم: این بیت را ندارد.

۴ - مع: بتا.

۵ - نم: این بیت را ندارد.

۶ - نم: تاب.

۷ - نم: «خطاب با میگسار در چمن و گلزار».

شقایق را به جرعه تازه^۱ می دار^۲
 زلاله لعل شد پیرامن^۳ گل
 شکنج زلف ریحان را گره کن
 به باغ آی و گل خوشبوی می بوی
 چو آرد عندلیب آهنگ بر ساز
 مرا میل گل و برگ سمن نیست^۴
 مگو با من برون از قول بلبل
 چو سرو آزاد باش از باغ و بستان
 لب شیرین و جام خسروانی
 بیار ای پیر دردی کش شرابی
 سرشکش بین و از طوفان مزین^۵ دم
 ز افسون بگذر و افسانه بگذار
 ز درویشان طلب کن پادشایی^۶

حدایق را پر از آوازه می دار^۱
 ازین پس دست ما و دامن گل
 ز سنبل بوستان را پر زره کن
 سرشکم بر کنار جوی می جوی
 توهّم برکش بر آن آهنگ آواز
 هوای باغ و پروای چمن نیست^۲
 مخوان بر من به غیر از قصه گل
 وز آن سرو سمنبر داد بستان
 بود در چشمم آب زندگانی
 بزن بر چهره خواجو گلابی
 مگو با بحر بی پایان ز شبنم
 بترک دام گیر و دانه بگذار
 که سلطانی نباشد جز گدائی

باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب مغفور مبرور نورالدوله والدین قوام الملک مسعود ابن حمید الملک^۱

بپرس احوال کیخسرو ز پیران
 کسی کو در ره دانش قدم زد
 که چون بگذشت آن دستور نامی
 خبرده خسروان را از وزیران
 چنین از منزل تاریخ دم زد
 بزد دوران او داد تمامی

۱ - تع: تشنه.

۲ - نم: میداد.

۳ - نم: میداد.

۴ - نم: پیراهن.

۵ - نم: هست.

۶ - نم: هست.

۷ - نم: بزن.

۸ - نم: پادشاهی.

۹ - نم: ذکر وزیر قزل ارسلان مسعود بن محمود.

به طرف گلشن معنی تذروی
سپهرش خواند نور دولت و دین
قوام الملک مسعود بن محمود
عطارد پیش رای او خجل بود
وزو باغ جلالت گشته گلشن
سران پیش درش افسر نهاده
شه قفچاق^۲ را دربند کرده
که بودی طفل راهش پیر گردون
گهر از دیده در دامن فشاندی
بدادی هفت کشور را به آتش
برفتی از رخ ترک فلک رنگ
نه بی احسان او کس آب می خورد
شد آسایشگاه او هم چرنداب
که موقوفست این خرمن به بادی^۵
چو وقت آید بری زین تختگاه رخت
درین مزرع^۶ نماند برگ کاهی
برآید از سر آنکو بر سرآید
کزین دست از بلای او توان رست

ز بستانش بماند آزاده سروی
چو روشن بود ازو چشم سلاطین
فروزان آفتاب مطلع جود
وزیر خسرو عادل قزل بود
بدو چشم وزارت گشته روشن
شهان بر خط حکمش سر نهاده
سخایش آز^۱ را خرسند کرده
کمانش کی کشیدی تیر گردون
چو دریا آلت جودش بخواندی
شه سیاره گردیدی مثالش^۳ ۳۳۰
چو تیغ کین برون آوردی از زنگ
نه بی فرمان او کس خواب می کرد
ز جام دور چون آمد گران خواب
نیابد^۴ هیچکس زین در گشادی
اگر صد سال مانی بر سر تخت
چراغ عمر بنشیند به آهی
بمیرد هر که از مادر بزاید
بباید شست ازین نیل روان دست

۱ - مع: دور.

۲ - نم: قچاق.

۳ - نم: بنالش.

۴ - نم: نیاید.

۵ - نم: به مادی.

۶ - نم: وزین.

«گواهی دادن بهرام بر مصداق سخن پیر دانش افروز»^۱

چو آن داستان سرای داستان ساز
 ز ناگه صفدر میدان^۲ انجم^۳ ۳۴۰
 چو خونریزان حمایل کرده شمشیر
 مرا گفت از تفاخر کای جوانمرد
 منش ترکی مواجب خوار بودم
 چو من بودی به خیل آن جهاندار
 بزیر خاک دارد اینزمان جای
 چو این گلشن ندارد رنگ و بویی
 گرو^۴ کن جامه را و جام جم خواه
 چو در در گوش کردم پند بهرام
 به بستان رفتم از خلوت سحرگاه
 حریفان یافتم پیرامن گل ۳۵۰
 خروشان همچو بلبل واله و مست
 صبحی کرده با مرغان شب^۵ خیز
 عبیر افشان شده باد صباحی
 رسیده کاروان مشک تاتار
 قدح در خنده از مستان مدهوش
 ز لحن عندلیب و بانگ بلبل
 من از خود رفته و بگذشته از خویش

فرو خواند آن نوا از پرده راز
 پدید آمد ز دارالملک پنجم^۶
 فتاده شور ازو^۷ در سینه شیر
 جوانبختی که پیرش یاد می کرد
 ولیکن همچو هندو خوار بودم
 هزاران ناوک انداز کماندار
 که خاکش بر سر این چرخ سبک پای
 سهی سروی بجوی و^۸ طرف جویی
 مشو خالی ز جام و جامه کم خواه
 فکندم لعل در بیجاده گون جام
 به سر سبزی زدم بر سبزه خرگاه
 زده دست طرب در دامن گل
 چو لاله باده^۹ گلرنگ در دست
 زده گلبانگ بر مرغ شباویز
 خروشنده خروسان صراحی
 فشانده نافه چینی به خروار
 ز دست افتاده رندان قدح نوش
 قبا کرده لباس فستقی گل
 شده قربان و برگردیده از کیش

۱ - نم: در مقالات مریخ و خطاب او.

۲ - نم: ایوان.

۳ - مع: انجم.

۴ - نم: زو.

۵ - نم: «و» افتاده است.

۶ - نم: که رو.

۷ - نم: باده لاله.

۸ - نم: سبک خیز.

نقاب هستی از رخ برفکننده
وزین دستان نوابر ساز کردم

ز پای افتاده و سر درفکننده
رهی از راهوی آغاز کردم

«غزلی که انشاد افتاد اینست»^۱

از آن پرزوربس بازار^۲ جوئید
از آن یا قوت شکر بار جوئید
برون آید و از^۴ کهسار جوئید
از آن چشم خوش بیمار جوئید
مرا از خانه خمار جوئید
شراب لعل و روی یار جوئید
کنار چشمه و گلزار جوئید
نسیم نافه تاتار جوئید
ز طوطی شکر گفتار جوئید

۳۶۰ مرا گر مرهم آزار جوئید
چو خسرو آرزوی جان شیرین
و گر خواهید جستن خون^۳ فرهاد
دوای درد بی درمان ما را
نشانم از در مسجد چه^۵ پرسید
به فصل گل اگر یاری کند بخت
می گلرنگ چون در جام ریزید
ز تار زلف آن ترک تتاری
بیان منطق شیرین خواجو

«استفسار از حال حضرت صاحبی نوری»^۶

که خواند^۷ بی حیا سرچشمه ها را
چو بینی موج خون یاد آور از ما
چو تیهو در کف شهباز مانده
ز دانه بر کنار و مانده در دام
ز خوناب جگر سر جوش خورده

۳۷۰ بیا ای رود بنگر چشم ما را
گر از دریا زنی دم بگذر^۸ از ما
ببین ما را چنین بی ساز مانده
ندیده کام و جان داده به ناکام
ز دل دیگ جگر در جوش کرده

۱ - نم: غزل در صفت میخانه و میگساران.

۲ - نم: آزار.

۳ - تع: کام.

۴ - نم: در.

۵ - نم: چو.

۶ - نم: در تضرع نمودن و زاری کردن.

۷ - نم: که خواندی.

۸ - نم: مگذر.

کمیت اشک بر صحرا فکنده
 رباب^۱ بیخودی آورده بر ساز
 لب ساغر به مژگان کرده پر خون
 براق آه بر گردون جهانده
 سر پر شور ما^۲ سامان ندارد
 مرا بگذار و از من بگذر ای یار
 مده پندم که من مدهوشم این دم ۳۸۰
 اگرچه در ره غم پایمالم
 در آن ساعت که با مرغان دمساز
 سماعی کرده ام بر بانگ ناهید
 که می گیرد به جامی^۳ باده دستم
 بیا یارا و با یاران بسر بر
 چو^۴ روی آری به دیر درد نوشان
 به فردوس آی واز حوران سخن گوی
 ز دستان بگذر و در داستان پیچ
 ز دیده شور در دریا فکنده
 نوای بی نوایی کرده آغاز
 لبالب کرده جام از اشک میگون^۵
 فلک را هفت میدان باز^۶ مانده
 دل پر درد ما درمان ندارد
 که من سرمستم امروز و تو هشیار
 مکن آتش که من در جوشم این دم
 نمیدانم که من خود در چه عالم
 نوا می ساختم در پرده راز
 شرابی خورده ام از جام خورشید^۷
 که از مستی نمیدانم که هستم
 مرا از کوی عیاران بدر بر
 مرا از دیده خواجو بپوشان
 به نزدیک آی واز دوران^۸ سخن گوی
 مگو بیرون ز قول باستان هیچ

«باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب اعظم خواجه

فخرالدوله والدین احمد بن قوام الملک»^۱

جوانبختی که از پیران خبر داشت وز احوال جهانگیران خبر داشت

۱ - مع: زتاب.

۲ - نم: گلگون.

۳ - تع: باز. نم: بار.

۴ - مع: تو.

۵ - نم و مع: جمشید.

۶ - نم: جام.

۷ - نم: چه.

۸ - مع: از خود این.

۹ - نم: در انجامش روزگار دستور فخرالدین احمد.

۳۹۰ چنین آورد از آن بحر وزارت
 که چون رفت آن^۱ صنوبر آب کارش
 به فال فرخ و اقبال سرمد
 به قدر^۲ از هفت گردون برتر آمد
 چو آن شهباز قدسی بال بگشود
 به آذربایجان شد جلوه گاهش
 در آنجا کام راند و ملکت^۳ آراست
 چو سلطان اجل بر وی کمین ساخت
 قضا چون محمل عمرش برون برد
 هر آن خسرو که زد خرگه برین دشت
 ۴۰۰ اگر سلطان شامت خواند ایام
 بر این خر پشته نتوان برد محمل
 گلاب شیشه گردون گل آب است
 بکن کاری و کار از پیش برگیر
 بینداز این قدح گر لعل کانست
 بکن بر مهر چرخ کینه ور پشت
 چو می بینی که او بر کار خویش است
 بیفشان پای و از کارش بینداز
 مبادا کافکند روزی زدست

حدیثی همچو گوهر در عبارت
 سهی سروی بماند از جویبارش
 لقب شد فخر دین و نامش احمد
 به جود از هفت دریا بر سر آمد
 به سیمرغ فلک پرواز بنمود
 ببوسیدند شاهان خاک راهش
 بدو شد کار ملک و معدلت راست
 به یک ضربت ز زین برخاکش انداخت
 به سیواشش^۴ به خاک تیره بسپرد
 به تلخی جان شیرین داد و بگذشت
 شود صبح بقایت عاقبت شام
 در این ویرانه نتوان کرد منزل
 سر آب جهان یکسر سرابست
 حجاب خود ز راه خویش، برگیر
 بریز این می گر آب زند گانیست
 که این بد مهر بس کس رابه کین کشت
 وزینسان بر سر پرگار خویش است
 بزن دست وز پرگارش بینداز
 کند در زیر پای فتنه^۵ پست

۱ - تع: از.

۲ - نم: به دور.

۳ - نم: ملک.

۴ - نم: سیواشش.

۵ - نم: پشته.

«گواهی دادن خورشید بر مصداق سخن پیر دانش افروز»^۱

درین بودیم کز ایوان اخضر
 ۴۱۰ نهد^۲ بر تارکش تاج کیانی
 شکنج کاکل از گل برفکنده
 ز زیر چتر سرکش^۳ چون مرا دید
 به پوزش گفت کای داننده راز
 مدیح آصفی از صد یکی گفت
 در آن منگر که من با سنجق زر
 که بوسم آستانش هر سحرگاه
 اگرچه خسرو ماچین و چینم
 و گر چون جم شهی زرینه جامم
 چو رخ بر خاک آن درگاه مالم
 ۴۲۰ کنون او را مگر در خاک جویم
 چو باید رخت از این بیغوله بردن
 نشاید دل بدین بد مهر دادن
 چرا در ملک جم آرام گیریم
 شرابم داد و ایوانم برافروخت
 به روی آفتاب آتشین چهر

پیام آورد برق^۲ شاه خاور
 قبایش از پرند آسمانی
 می گلگون به ساغر درفکنده
 چو صبح از مهر در رویم بخندید
 بدان روشن که آن^۵ پیر سخن ساز
 کمالاتش^۶ ز بسیار اندکی گفت
 سرافرازی کنم بر^۷ هفت کشور
 به مژگانش برویم^۸ خاک درگاه
 به جنب^۹ او گدای خوشه چینم
 بر آن درگاه یکی گم گشته نامم
 مرا این یک شرف بس در دو عالم
 غم هجران او با خاک گویم
 نباید آب از این سر^{۱۰} چشمه خوردن
 عنان در دست این سرکش نهادن
 بیاد جم بیا تا جام گیریم
 دلم روشن شد و جانم برافروخت
 ز جام زر کشیدم باده مهر

۱ - نم: «مقالات مهر و ستایش آصفی».

۲ - مع: به بام آورد بیرق.

۳ - در نم: ززر.

۴ - نم: «سرکش» افتاده است.

۵ - نم: این.

۶ - نم: کمالاتش.

۷ - نم: با.

۸ - نم: برویم.

۹ - نم: جیب.

۱۰ - نم: «سر» افتاده است.

به خون دل صراحی را بشستم
نوی ارغنون در گوش مانده
به جام می طرب را چاره کردم
خروشان گشتم و گفتم که ساقی

حریفان صبوحی را بجستم
من از خود رفته و مدهوش مانده
به بانگ نی قصب را پاره کردم
چو دیدم در قدح یک جرعه باقی

«غزلی که انشاد افتاد اینست»^۱

بگیر آخر به جامی دستم امروز
بدیدم ساغر و بشکستم امروز
که با^۲ پیمانه پیمان بستم امروز
که چون چشمت به غایت مستم امروز
ز بس کز درد دل بگرستم امروز
به یکدم در پیت بفرستم امروز
بدین صورت که من بنشستم امروز
که از دام محبت جستم امروز
که زیر پای هجران پستم امروز

۴۳۰ بیار آن می که من^۲ سرمستم امروز
درست است این که عهد پارسایی^۳
کجا یابم گشاد از زهد و تقوی
بیا تا در سر زلفت زخم چنگ
گذشت از دوشم^۴ آب چشم خونین
شدی از پیش و گر جان خواهی از من
چه باشد گر به قصدم برنخیزی
دگر در قید بت^۵ رویان نیفتم
چو خواجو کی نمایم سربلندی

استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی فخری^۶

الا ای طایر^۷ طور تمنی جهان بین روشن از نور تجلی

۱ - نم: غزلیات.

۲ - نم: کزو.

۳ - نم: رسم پادشاهی.

۴ - نم: تا.

۵ - تع: چشم.

۶ - نم: مه رویان.

۷ - نم: در تعریف عشق و یاری خواستن از او.

۸ - نم: طوطی.

۴۴۰ تویی مرغ گلستان معانی^۱
 جرس جنبان ایوان معالی
 برآی از آشیان و بال بگشای
 به پرواز آی و از^۲ ایوان غبرا
 گل مینوی مینا تازه از تست
 از این معموره سفلی سفر کن
 مزن دم در سرابستان شش کاخ
 بر آور غلغل از طاق زبرجد
 در خلوت سرای قطب دربند
 در انداز از^۳ کف خور حربه زر
 فسون عشق بر پیر خرد خوان
 ۴۵۰ بیا آتش در این طیاره انداز
 فغان بردار و ما را در فغان آر
 سحرگه ناله شبگیر ما بین
 زبور از لهجه داود بشنو
 تو می دانی اشارات نهانی^۴
 به خواجو بوی وصل دوستان آر

همای آشیان لامکانی^۵
 ترنم ساز بزم لایزالی^۶
 به شهباز فلک پرواز بنمای
 رخ آور سوی شادروان خضرا
 خروس عرش پر آوازه از تست^۷
 بر آن مقصوره علوی گذر کن
 نشیمن کن بر آن شمشاد نه شاخ
 درافکن شور در قصر مشید^۸
 نقاب دختران نعش دربند^۹
 حمایل بفرکن از دوش دو پیکر
 کمیت مهر بر شاه فلک ران
 شرر در سینه سیاره انداز
 دل پر آتش ما را به جان آر
 نفیر زار و آه زیر^{۱۰} ما بین
 حدیث شور^{۱۱} عشق از عود بشنو
 بشارت ده مرا ز آنها^{۱۲} که دانی
 به بلبل آگهی از بوستان آر

۱ - نم: معانی.

۲ - نم: مصراع دوم بیت بعد «ترنم ساز بزم لایزالی» در اینجا آمده است.

۳ - نم: این بیت را ندارد.

۴ - نم: به پرواز آ درین.

۵ - تع: این بیت را ندارد.

۶ - نم: مسید.

۷ - نم: بر بند.

۸ - نم «از» افتاده است.

۹ - نم: نفیر زیر و آه زار.

۱۰ - نم: سوز.

۱۱ - نم: معانی.

۱۲ - نم: زنها.

من خسته روان جان دادم از غم دم عیسی درین خسته روان دم
ز پا منشین^۱ و حال سروران گوی اگر دین داری از دین پروران گوی

«باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب سعید مرحوم خواجه
زکی الدوله والدین محمود ابن فخرالحق والدین احمد بردالله
مضجعه»^۲

ترنم ساز بزم باستانی بدینسان زد نوای خسروانی^۳
که آنکو ماه آن برج مهی بود روان پیکر فرماندهی بود
نبود الانهال باغ سرمد ز کی دادو دین محمود احمد
چراغ افروز بزم نیک نامی تن اقبال را جان گرامی
نگین خاتم دست وزارت تگین مسند ملک امارت
سپهر اختر گیتی گشایی محیط مرکز کشور خدایی
به صورت معنی آیات افضال به معنی صورت رایات^۴ اجلال
به وقتی کو ز ایران بال بفراخت^۵ به نزهتگاه توران^۶ آشیان ساخت^۷
کنار تخت قاآن جای او شد شه ترکان مطیع رای او شد^۸
ازو باغ وزارت گشت^۹ گلشن وزو چشم امارت گشت^{۱۰} روشن
از آن صورت سمند قرب می راند^{۱۱} که قا آنش انا محمود می خواند

۱ - نم: بنشین.

۲ - نم: «صفت دستورالوزرا خواجه محمودبن احمد». مع: باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر خواجه
زکی الدین محمودبن فخرالدین احمد.

۳ - نم: این بیت را بعد از بیت شماره ۴۵۶ آورده است.

۴ - نم: آیات.

۵ - نم: بگشاد.

۶ - نم: ایران.

۷ - نم: داد.

۸ - نم: در هر دو مصراع «بود».

۹ - نم: «گشته».

۱۰ - نم: گشته.

۱۱ - نم: میداند.

۴۷۰ سرانجام از خطا بنمود پرواز
 اجل چون بانگ کوچش^۱ در جهان زد
 چنین است ای پسر کار زمانه
 گرت چون ابر باشد سر بر افلاک
 گل بستان گیتی جمله خارست
 درین گردابه نتوان غوطه خوردن
 منوش آن باده کو جامی نیرزد
 خضر گر عمر جاویدش نبودی^۲
 که گر دیو فنا بازو گشاید
 به آذربایجان گشت آشیان ساز
 سریرش بر در ده خوارقان زد
 گهی دامت نماید گاه دانه
 کند چون قطره جایت در دل خاک
 هوای این چمن ناساز گارست
 درین سردابه نتوان خانه کردن^۳
 مگیر آن مرغ کو دامی نیرزد
 خلاص از ظلمت امیدش نبودی
 سلیمانی به موری بر نیاید

«گواهی دادن ناهید بر مصداق سخن پیر دانش افروز»^۴

۴۸۰ چو آن تاریخ گوی داستان خوان
 دلم گوش خرد بر قول او داشت
 علم بر عالم بالا کشیدم
 نهادم گوش جانرا بر سرودش
 نوا ساز سپهری چنگ بنهاد
 پس آنکه گفت کان^۵ پیر سخنگوی
 ز گردون اختری بود آنچه می گفت
 به مدح خواجه آن الحان که می کرد^۶
 گیایی ز آن حدایق بیش ندرود
 چو من بر شاخ آن سرو سرافراز
 رساند آن^۴ قصه دلکش به پایان
 ولی چون گرد آن نوبت فرو داشت
 خروش زهره زهرا شنیدم
 براندم سیل اشک از بانگ رودش
 مرا در پرده خواند و پرده بگشاد
 که برد از مرغ خوشگو در سخن گوی
 ز عَمان گوهری بود آنچه می سفت
 به وصف صاحب آندستان که می کرد
 طنابی زان سرادق بیش ننمود
 هزاران مرغ بودی^۷ نغمه پرداز

۱ - نم: کوچش.

۲ - نم: این بیت را ندارد.

۳ - نم: «مقالات یا زهره و خطاب او».

۴ - نم: این.

۵ - نم: کای.

۶ - نم: می گفت.

۷ - تع: هر آن مرغی که بودی.

به خوشگوئی گهی مشهور بودم
بدان صورت درین^۱ پیروزه محراب
چوبی مهرست چرخ پیر جافی^۲
۴۹۰ اگر چه قبله کاووس می بود
چو آصف شد سلیمان را نگهدار
گل افشان کن که هنگام بهارست
من بلبل نوا ز آن سبز گلشن
فزودم جان ز لعل جانفزایان
بت ساقی شراب ناب در داد
چو مهر از سوز دل ساغر کشیدم
به عشرت تا به شب پرواز کردم

که دستانساز آن دستور بودم
نشان ندهد فلک شمع جبهانتاب
بخواه از نو جوانان جام صافی
که می داند که کیکاوس کی بود
وگر جان رفت جانان را نگهدار
درین آب و هوا می سازگاراست
به جولانگاه خود کردم نشیمن
نهادم گوش بر دستانسرایان
به کشتی تشنگان را آب در داد
فلک را میل آتش در کشیدم
چو شب شد این غزل بر ساز کردم

«غزلی که انشاد افتاد اینست»^۳

کجا در دیده آید خوابم امشب
رها کن بر سر خاکم^۴ که بیدوست
۵۰۰ دلم کی چون شفق^۵ در خون فتادی
بساز آخر دمی چون عود بامن
اگر چون مه برون آیی زخرگاه
دلم در حلقه زلف تو گوید
نیابد بی تو ذوق زندگانی
اگر چون شمعم از در درنیایی
کنم در راه قربت جانسپاری

کز آب دیده در غرقابم امشب
ملول از بستر سنجابم امشب
اگر دادی لبش عنابم امشب
که از سوز جگر در تابم امشب
نباشد حاجت مهتابم امشب
که همچون مرغ در مضرابم امشب
دل مجروح محنت یابم امشب
نباشد هیچ فتح البابم امشب
گر از خواجو رهایی یابم امشب

۱ - نم: در آن.

۲ - نم: چو بد مهرست پیر چرخ جانی.

۳ - نم: غزل گفتن در تضرع و زاری نمودن.

۴ - نم: خادم.

۵ - نم: دلم در خون شفق.

«استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی ز کوی»^۱

۵۱۰ بده ساقی می گلگون به دستم
 بیار آن می که بر خامان حرامست
 سحرگه قبله جمشید بنمای
 کهن پیری که او همزاد^۲ نوحست^۳
 بر آر آن آتشین رخ^۴ را زپرده
 بگردان آن زلال آتش انگیز
 به مخموری چشان از لب شرابی^۵
 ز اشک جام رویم لاله گون کن
 دواي دردم از درد مـغـان آر
 برافکن برق و ایوان برافروز
 بشوی از لوح خاطر نقش تدبیر
 چو من خرگه بر اطراف چمن زن
 ز درد دل دواي جان طلب کن
 ۵۲۰ قدح بین خنده زن بر گریه کاس
 حریفان خفته و من مانده مخمور^۶
 لب دریا و ما^۷ بی آب مانده
 که همچون چشم میگون تو مستم
 که کارم بی شراب پخته خامست
 ز آب آتشی خورشید بنمای
 مخوان راحش که اسطرلاب روحست
 برافروز آتش از^۸ آب فسرده
 بریز آبی برین خاک غم آمیز
 به محرومی فرست از چشمه آبی
 دل لاله زرشک باده خون کن
 مغان را از فغانم در فغان آر^۹
 ز شمع چهره شادروان برافروز
 نظر کن در نگارستان تقدیر
 علم بر پای سرو و نارون زن
 ز ظلمت چشمه حیوان طلب کن
 صراحی گریه گر بر خنده طاس
 طبیبان رفته و من گشته^{۱۰} رنجور
 فتاده در تب و در تاب مانده

۱ - نم: در خطاب با ساقی و باده خواستن.

۲ - نم: همراز.

۳ - نم: نوحست.

۴ - نم: بر آزان آتش رخ.

۵ - نم: «از» افتاده است.

۶ - نم: سرابی.

۷ - مع: این بیت را ندارد.

۸ - نم: مهجور.

۹ - نم و مع: مانده.

۱۰ - نم: من.

به هر گامی ز لب کامی به من^۱ ده
 عنان از کوی یاری بر مگردان
 به دست آور^۲ دل فریاد خوانم
 وز آنها گوی کاین کشور گشودند^۳

بگیر این جامه و جامی به من ده
 ز خواجهو رخ متاب و سر مگردان
 دمی بنشین که بنشینند فغانم
 بیاد آر از بزرگانی که بودند

«باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب مبرور مفعور
 علاءالدین یوسف بن زکی الدین محمود.»^۴

سخن زین گونه با من باز می راند
 درو چون نسر طایر صد هزارست
 فلک برگی بود از ضیمرانش
 همه دستان دستوری سرایند
 شده بر فرق فرق آشیان ساز
 جهان بخشی و در دانش جهانی
 عزیز ملک عز^۵ دولت و دین
 گزیده خواجه سلطان جلالت
 زده بر قصر یوسف شاهی اورنگ^۶
 چراغ میر دین پرور مظفر
 بزد^۷ باد خزان بر لاله زارش
 وزین بستان سرا پیوند بگسیخت
 کزین آتش نباشد بر دلش داغ
 که در باغ ابد گشت آشیان ساز

کسی کو دفتر تاریخ می خواند
 کز آن بستان که چرخش نوبهارست
 شفق رنگی بود از ارغوانش
 ۵۳۰ اگر مرغان او الحان نمایند
 همایون طغرلی آمد به پرواز
 نه طغرل صاحبی صاحبقرانی
 فروزان مشعل بزم سلاطین
 ستوده یوسف یوسف عدالت
 از اول با کمال و فرو فرهنگ
 در آخر گشته از رایش منور
 چو شد پژمرده برگ نوبهارش
 به خاک روم چون گل در چمن ریخت
 نیابی لاله رخساری درین باغ
 ۵۴۰ که آمد کونشد زین آشیان باز

۱ - در هر دو مصراع «ما».

۲ - نم: آورد.

۳ - مع: این بیت را ندارد.

۴ - نم: «انجامش روزگار خواجه عزالدین یوسف».

۵ - نم: عز و دولت.

۶ - نم: شاهی یوسف.

۷ - نم: برد.

کدامین ساز کو بر ساز مانند
نماند اختری باقی بر^۱ این برج
مشو سرگشته گردون گردان
اگر خورشیدی از این بام بگذر
چه^۲ جویی آب از این سرگشته دولاب
چو می باید شدن زین دیر ویران
کدامین در که دایم باز ماند
نگردد گوهری پیدا درین دُرَج
وزین گرگان چو یوسف رخ بگردان
وگر جمشیدی از این جام بگذر
چه^۳ آری رخ درین سرگشته محراب
ترا منزل چه توران و چه ایران

«گواهی دادن عطار د بر مصداق سخن پیر دانش افروز»^۴

چو پیر سالخورد دانش اندوز
شدم بیرون از این قصر مسدس
چو جوزا سر به گردون بر کشیدم
به دستش یافتم جزوی ز دفتر
مرا گفت آنکه اوصافش شنیدی
ورق بر دفترش من می بریدم
من ارچه شاه انجم را وزیرم
به دیوانش نبودم در شماری
مرا زان تیر خواند عالم پیر
از آن در باغ گردون خوشه چینم
چو یاد آرم^۵ از آن کلک گهربار
ولی دانم که هر کو بر سر آید
گر آصف شد ز عالم جم کجا رفت
فرو خواند آن^۶ حدیث خاطر افروز
نهادم روی در چرخ مقوس
به پیر تیر منشی در رسیدم
بر آن مسطور حال هفت کشور
شراب از ساغر مدحش چشیدی
دوات و دفترش من می کشیدم
به دانایی خرد را دستگیرم
نمی آمد ز دست بنده کاری
که هستم در کمان مهر او تیر
که او را خوشه چینی کمترینم
چو کلک از دیده بارم در شهوار^۷
به دستان سپهر از سر بر آید^۸
اگر^۹ بگذشت جم خاتم کجا رفت

۱ - نم: در.

۲ - نم: چو.

۳ - نم: چو.

۴ - نم: مقالات عطار د و خطاب او.

۵ - نم: در.

۶ - نم: آید.

۷ و ۸ - مع: این دو بیت را ندارد.

۵۶۰ منہ بر دنیی دون دنی دل
بکن نامی و نام نیک بگذار
کنون چون فرصت است از دور ایام
خم خم گیر و با ساغر به سر بر
دبیر چرخ چون این قصه می خواند
شدم بیخود به^۱ کوی باده نوشان
نهادم خرقه و ساغر گرفتم
چو شب شد طره شب‌رنگ جستم
کشیدم سنبیل نسرین عذاران

وزین شوخ بد اختر مهر بگسل
بنه گامی و کام خویش بردار
دمی خالی مباش از باده و جام
مخور غم وز حیات خویش برخور
دلم چون خامه خون از دیده می راند
فتادم بر در دُردی فروشان
دگر دیوانگی از سر گرفتم
نوای نای و بانگ چنگ جستم
بر آوردم فغان کای میگساران^۲

«غزلی که انشاد افتاد اینست»

۵۷۰ ز سر مستی مرا پروای سر نیست
مگر شمع شب افروزی نماید
سر سودای مهرویان درین راه
مرا در کوی او بگذار و بگذر
ندانم چون در این راه اوفتادم
سرشکم گو ببین بر^۴ چهره زرد
به کویش کی کند هر مرغ پرواز
اگر دریا به گوهر باز ماند
از آن خواجو لب دلدار جوید

برون از مستیم کاری دگر نیست
که امشب هیچم امید سحر نیست
کسی دارد که او را بیم سر نیست
که از این منزل عزم سفر نیست
چو می بینم که اینجاره^۳ بدر نیست
اگرچه چشم او بر سیم و زر نیست
مگر مرغی که او را بال و پر نیست
ببر آتش که او روشن گهر نیست
که کام جان طوطی جز شکر نیست

۸ - نم: وگر.

۱ - نم: بیخوده گوی.

۲ - مع: غمگساران.

۳ - نم: اینجاره.

۴ - نم: «و».

استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی عزى^۱

۵۸۰ الا ای شاه شادروان زنگار
 بکش بر پیشگاه قصر بالا
 تویی^۲ گلچهر آتش روی خاور
 سپر بر دست گیر و تیغ برکش
 به پشت شیر بر نه زین زرین
 درفشان کن درفش از تیغ کهسار
 فلک را خلعت شمعی بپوشان
 ز زر کوه کمرکش را کمرساز
 تو نیز ای صبح صادق پرده بگشای
 سپهر کج نظر را میل درکش
 شقایق بر کنار گلستان ریز
 به خیط شمس جیب صبح بردوز
 ۵۹۰ بریز آب شب افروزان انجم
 چو من آه از دل پر مهر برکش
 نفس بگشای چون عیسی^۳ که مردم
 بیا طوطی و احوال شکر گوی
 نوا از پرده عشاق می ساز
 به خواجو ده نشان صورت دوست
 و گر نقش سلیمان می نگاری

برون زن خیمه از ایوان زرکار
 بساط لعل گوهر دوز والا
 بزن اورنگ بر پیروزه^۴ منظر
 لباس آبگون از میغ برکش
 بر آ چون شیر نر^۵ بر کوه زین
 به سر برنه کلاه و چتر بردار
 برآور آتش از دریای جوشان
 ز خارا دیبه زر بفت برساز
 رخ عالم فروز از پرده بنمای
 کواکب را به آب نیل^۶ درکش
 گهر در دامن دریا و کان ریز
 ببخش آفاق را اکسون زردوز
 مرو چون روشنی از چشم مردم
 درین دولاب بی آب افکن آتش
 به من دردم دمی تا زنده گردم
 به خضر از چشمه حیوان خبر گوی
 دوی این دل مشتاق می ساز
 که چشم معنیم بر صورت اوست
 نشان پیکر آصف چه^۶ داری

۱ - نم: در تعریف خورشید و خطاب با صبحدم.

۲ - نم: «تو».

۳ - نم: بزن پیروزه بر اورنگ.

۴ - نم: «نر» افتاده است.

۵ - نم: به پای پیل.

۶ - نم: چو.

باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب اعظم بهاء الحق والدین
محمود بن الصاحب المرحوم عزالدین یوسف^۱

نوا سازی که می زد پرده راز
که آن کوکب کزین^۲ مطلع برآمد
جزین دریا دل^۴ عالی گهر نیست
گل باغ کرم بحر معانی ۶۰۰
به قیمت گوهر تاج سلاطین
کسی کو نام سلطانی برآرد^۶
وزان معنی بود محمود نامش
فلک خاشاک روب در گه اوست
سپهر و آفتاب و ماه و ماهی
وزارت را زنامش نامداری
سپهر از طاق ایوانش نشانی
جنابش بوسه گاه سرفرازان
چو اقبالش نماید شیرگیری
چو بگشایند بازو تیز چنگان ۶۱۰
زر از دست کفش بر دل زند سنگ
از آن باشد مکان سیم در کان
نخندد صبح بی مهرش برافلاک
ز شوق مدحت او هر زمانی

چنین کرد از بزرگ آهنگ بر ساز
ز هفت اختر به رفعت^۳ برتر آمد
که چون او در جهان صاحب هنر^۵ نیست
که خوانندش نظام الملک ثانی
بهاء الحق والدین و الدین
به اسم و فعل محمودش شمارد
که در معنی بود سلطان غلامش
قمر مشعل فروز خر گه اوست
به تقبیل جناب او مباهی
امارت را به عهدش کامکاری
ز حل بر بام قصرش پاسبانی
تذروان هوایش شاهبازان
نزیبد شیر گردون را دلیری
سگ کویش کند^۷ صید پلنگان
شود گوهر ز جودش در جهان تنگ
که از دستش شود در سنگ پنهان
بگیرید بی هوایش ابر بر خاک
بر اندامش شود هر مو زبانی

۱ - نم: در ستایش دستورالوزراء بهالدین محمود.

۲ - نم: گرین.

۳ - نم: زرفعت.

۴ - نم: دلی.

۵ - نم: عالی گهر.

۶ - نم: برآورد.

۷ - نم: کند.

نشان جم ز جامش می توان یافت بهای^۱ دین زنامش می توان یافت
فلک چون سیرت محمود دادش خدایا عاقبت محمود بادش

«گواهی دادن قمر بر مصداق سخن پیر دانش افروز»

چو شد^۲ شاه حبش^۳ بر کوه پیل برآمد زورق سیمابی از نیل
برون آمد ز خرگه خسرو شام فرود آمد عروس خاور از بام
فلک زرین کله^۴ از سر بینداخت جهان شمع قبا از بر بینداخت
شفق پر کرد کاس از طاس خورشید گل افشان کرد شب در باغ جمشید
پر از زاغ سیه شد بوستان باز دگر باز سفید آمد به پرواز
زمانه زلف شب را شانه میکرد فلک اشک ستاره دانه میکرد
برون آمد مه از خرگاه ازرق فرو پوشیده^۵ دیبای مطبق
مرا گفت ای مه برج فصاحت حدیثت گوهر درج ملاححت
شود کار جهان زان نارون^۶ راست که از باغ نظام الملک برخاست
اگر امروز آصف زنده بودی به داد و دانش او را بنده بودی
من از خورشید رایش نور یابم ز فرودس ضمیرش حور یابم
گهش باشم ندیمی^۷ مجلس آرای گهش باشم بریدی^۸ راه پیمای
از آن هر مه^۹ به آتش زر گدازم که از بهر سمنندش نعل سازم
چو فراشان گر آرد روی در راه زنم بر گلشن پیروزه خرگاه

۱ - نم: بهار.

۲ - تع: «شد» افتاده است.

۳ - نم: فلک.

۴ - نم: کلاه.

۵ - نم: پوشید.

۶ - نم: ناروان.

۷ - نم: ندیم.

۸ - نم: برید.

۹ - نم: مه را.

ز گردون^۱ در بزرگی می برد گوی
 ز مه رویان می روشن گرفتم
 خرامان گشت با زرینه خلخال
 برآمد نعره مستان به کیوان
 چو بلبل باز گفتم حال دوشین
 ز عشاق این نوا آغاز کردم

مرا روشن شد آندم کآن جهانجوی
 بدین شادی ره گلشن گرفتم
 چو طاووس سپهر سیمگون بال
 درآمد سرو سیمینم به ایوان
 به رویش در کشیدم جام نوشین
 پس آنگه ساز را بر ساز کردم

«غزلی که انشاد افتاد اینست»^۲

قدح های لبالب کرده ام نوش
 هنوزم نغمه چنگست در گوش
 چو یک ساعت نمی گردی فراموش
 به یاد آن لب شیرین درنوش^۴
 که چون می می زند خون دلم جوش
 ز در باز آید آن ماه قصب پوش
 دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
 چو ضحاکش دو افعی بر سر دوش
 نگرده بلبل دلخسته خاموش

خبر داری که بر یاد لبث دوش
 هنوزم باده لعلست در چشم
 چرا هرگز نمی آری به یادم
 اگر تلخست می شیرین گوارست^۳
 بده جامی و بنشان آتشم را
 چه^۵ خوش باشد که هنگام صبحی
 به مستی آهوی روباه بازش
 چو جم^۶ جام عقیقش بر کف دست
 خموشی چون کند خواجه که در باغ

۱ - نم: گردان.

۲ - نم: در صفت ساز و ساقی و شاهد.

۳ - نم: نوازست. تع: حوارست.

۴ - نم: پر نوش.

۵ - نم: چو.

۶ - نم: جام جم.

«مثالی که در باب تقلید وزارت صاحب سعید خاتم الوزرا قوام الحق والدین غیاث الدوله نظام الملک رضی امیرالمومنین ابی علی مولانا حسن بن علی بن اسحق طاب ثراه از قبل سلطان جلال الدین ملکشاه انارالله برهانه صادر گشت با مکتوبی به خط سلطان»^۱

چو این گلبرگ خندان را ز گلزار
عماری را بدین منزل رساندم
به دریای معانی غوطه خوردم
ز کشتی رخت بر ساحل نهادم
۶۵۰ بر آمد نکستی از گلشن حور
صفیر افکند در پیروزه درگاه
برون آمد تذروی از گلستان
رسولی در رسید از عالم دل
سوار تیز تاز پی خجسته
خطی عنبر نسیم از خطه طوس
مروح بوستانی باستانی
مرصع طبله مشکین شمامه
پر از لولوی لالای نسفته
مثالی از سر تعظیم و تمکین
۶۶۰ مه سلجوقیان خورشید خانان
شهی کافاق در فرمان او بود
به بوی دوست آوردم به بازار
جنیبت را بدین میدان دواندم
ز لجه روی در این فرضه کردم
وزین مشرب سخن را آب دادم
درآمد طایری از قلعه طور
نفیر انداخت در شش روزه خرگاه
بزد راه نواسازان بستان
پیام آورد سوی عالم گل
به دستش طغرلی منقار بسته
مصور دیبه ای چون پرطاووس
خطا گفتم که گنجی شایگانی
که خوانندش خردمندان به نامه
نوآئین^۲ غنچه های ناشکفته
ز پای تخت سلطان سلاطین^۳
فروغ دیده سلطان نشانان
ز مشرق تا به مغرب آن^۴ او بود

۱ - نم: در ستایش سلطان جلال الدین ملکشاه. مج: مثالی که در باب تقلید وزارت صاحب سعید قوام الحق والدین نظام الملک ابی علی مولانا حسن بن علی از قبل سلطان جلال الدین ملکشاه صادر گشت با مکتوبی به خط سلطان.

۲ - نم: آمین.

۳ - نم: السلاطین.

۴ - نم: زان.

سزای افسر و شایسته گاه
 حریرش دیبه ای از دیر هرقل
 به^۱ مشک چین تتق بر ماه بسته
 به معنی ملک اسکندر گشوده
 به نوک خامه کرده سحر سازی
 مثالی نقش بسته چون رخ حور
 به نام آصف جمشید مقدار
 قوام الحق^۳ والدین^۴ کشف عالم
 رضی خوانده امیرالمومنینش ۶۷۰
 کسی کان گنج را در باز کرده
 که چون اقطاع ما شد هفت کشور
 بلندی یافت از ما تخت شاهی
 در اقبال بر ما باز کردند
 سر سلجوقیان گشت آسمان سای
 به هر چیزی که خاطر باز بستیم
 فرو ناید به دنیا همت ما
 نمی خواهیم در این دارششدر
 همه اعمال و اموال و^۵ دفاین
 دگر اطلاق و حبس و منع اعطا^۶ ۶۸۰
 به دست خواجه آفاق دادیم
 پدر عون الوری دستور اعظم

جلال الدین والدینی ملکشاه
 دبیرش جادوی از حد بابل
 به تیره شب بر انجم راه بسته
 ز ظلمت چشمه حیوان نموده
 به نقش نامه کرده دلنوازی
 زده بیرنگ^۲ آن بر رق منشور
 غیاث الدوله دستور جهاندار
 نظام الملک فخرآل آدم
 پدر گفته شه روی زمینش
 سخن را زین طریق آغاز کرده
 فروزان شد به ما دیهیم و افسر
 ز ما شد روشن از مه تا به ماهی
 به ما کار ممالک ساز کردند
 مه منجوق باشد عرش فرسای
 از آن خیر و صلاح خلق جستیم
 بود در کار عقبی^۱ رغبت ما
 برون از نیکنامی چیز دیگر
 کلید گنج و مفتاح خزاین
 امور کلی از پنهان و پیدا
 در آفاق بر حکمش گشادیم^۷
 نظام الملک اتابک کشف عالم

۱ - نم: ز.

۲ - نم: بیرنگ.

۳ - تع: قوام الملک.

۴ - تع: دین.

۵ - نم: «و» افتاده است.

۶ - نم: منع و اعطا.

۷ - نم: گشاییم.

بدو کردیم تقلید وزارت
 زمام ملک در دستش نهادیم
 خراج طوس با او باز هشتیم
 گرازمال غنی و زحال درویش
 چو کار مملکت در عهده اوست
 سزد گر ساکنان عالم خاک
 به حکم ما سه نوبت ناله کوس
 ۶۹۰ چو نام ما گهی در خطبه آرند
 ردیف نام ما سازند نامش
 مراد آنست از این مکتوب نامی
 یقین داند که ما را حسن نیت
 همه مقصود ما ضبط جهان است
 کسی کو آگهی یابد ازین حال
 اتابک خوانده ایش در مراتب
 اگر روشن شود کو را بود رای
 و گر زین گردد افزون احترامش
 بزرگان و مشاهیر نشابور
 ۷۰۰ چو این حکم همایون را بخوانند^۴
 کزین مقصود ما در هر دو عالم

وزو جستیم گیتی را عمارت
 وزین معنی جهان را مرده دادیم
 به مُلک و^۱ ملک منشورش نوشتیم
 زما پرسند در محشر کم و بیش
 از او پرسیم حال دشمن و دوست
 زنند از این شرف خرگه بر افلاک
 رسانندش به هفتم طارم از طوس
 از آن پس وصف^۲ او هم در^۳ شمارند
 که ما دانیم شرط احترامش
 که هر کو بشنود از خاص و عامی
 بود مصروف بر حال رعیت
 نظر بر نزهت پیر و جوان است
 دعای خیر ما گوید همه سال
 پدر دانسته ایش در مناصب
 ازین برتر دهیمش مایه و جای
 برین افزون کنیم القاب و نامش
 مهان لشکر از نزدیک و از دور
 سر تعظیم بر گردون رسانند
 بود نام نکو و الله اعلم

۱ - نم: «و» افتاء است.

۲ - نم: نام.

۳ - نم: بر.

۴ - نم: بخوانند.

رقعه‌ای که سلطان سعید جلال الدین ملک‌شاه انارالله برهانه به خط
خود نوشته بود

«و با آن مثال به حضرت صاحبی نظامی فرستاد»^۱

پس آنگه وارث ملک سکندر
جلال داد و دین سلطان اعظم
گهربخش کلاه تاجداران
چراغ دوده^۲ چغری ملک‌شاه
چو شاه مصر و چین فرمانبرش بود
پرند^۳ از مصر و مشک از چین طلب کرد
برون کرد از قفس مرغی سخنگوی
نی کلکش کز آب خضر دم زد
۷۱۰ فرود آمد به طرف چشمه جان
طراز نامه از مشکین عرق ساخت
به معنی چشم لفظش^۴ آب بگرفت
نی شکر فشان را عنبری کرد
که این اقبال‌ت ای فرخ اتابک
چنین خلعت که بخت نیک داد
چو^۵ یزدان از جهان ما را گزین کرد
مسخر کرد ما را هفت کشور
دعای جان ماورد ملک ساخت
شهان را بنده فرمان ما کرد

ابوالفتح آفتاب هفت کشور
که بود از شرق تا غربش مسلم
شه شاهان خدیو شهریاران
که زد بر خرگه مه ماه خرگاه
ز چین تا مصر جوش لشکرش بود
گلاب از دیده پروین طلب کرد
که برد از بلبل شیرین سخن گوی
چو ذوالقرنین بر ظلمت علم زد
برآورد از سیاهی آب حیوان
سه اسبه خامه بر سیمین طبق تاخت^۶
ز لفظش زلف معنی تاب بگرفت
وزین صورت سخن را گوهری کرد
همایون باد و میمون و مبارک
غنیمت دان که بر خوردار باد
جهانی را به حکم ما درآورد^۷
ز حد باختر تا ملک خاور^۸
غبار کوی ما کحل فلک ساخت
جهان را غرقه احسان ما کرد^۹

۱ - نم: ذکر مکتوبی که پادشاه جهت وزیر نوشته بود.

۲ - نم و مع: دیده.

۳ - نم: براند.

۴ - نم: ساخت.

۵ - نم و مع: لطفش.

۶ - نم: که.

۷ و ۸ - مع: این دو بیت را ندارد.

IOBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. _____

Call No. _____

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

889-11

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

دلم را نکهت بستان جان آر
 غياث الدوله كهف دين و دولت
 ۷۶۰ چنين گویند كاو^۱ جوان بود
 دگر چون شد جهان ز آن ملكشاه
 شنیدم صد هزارش بود بنده
 همه خنجر گذار و كار دیده
 به مردی هر یکی افزون ز رستم
 اگر پیدا شدی روزی نبردی
 برون بردی شه از يكسو سپه را
 غلامان وزیر از سوی دیگر
 چنين دارم سماع از راز داران
 جنیبت می کشیدندش به راهی
 ۷۷۰ از آن شاهان که صاحب خطبه^۲ بودند
 روان بودند ششصد شه در آن راه
 بر آنسان در^۳ رکاب خواجه بودند
 شه و دستور می راندند با هم
 حکایت کرد آنکو پیر ما بود
 به عزم تهنیت شد روز نوروز
 چو دستورش بدید از جای برجست
 شهان را دید بر آن آستانه
 همه بر صدر صاحب گوهر افشان

نشان خواجه سلطان نشان آر
 نظام الملك غوث ملك و ملت
 وزیر پادشاه البرسلان بود
 ز ماهی صید حكمش گشت تا ماه
 به خدمت بر جنابش سرفکنده
 به پیکر چون مه و پیکار دیده
 ولیکن سی هزار از این عدد کم
 شه شاهان هوای رزم کردی
 به گردون برفشاندی خاک ره را
 بر آوردندی از ناورد گه سر
 که روزی تاجبخش شهریاران
 علم می برد بیرون با سپاهی
 به هر حمله حصاری میگشودند
 پیاده بر سر اسب ملكشاه
 به خدمت جان سپاری می نمودند
 وز ایشان در تعجب خلق عالم
 که غزالی که دین را پیشوا بود^۴
 به ایوان وزیر عالم افروز
 به جایی در خورش بنشانند و بنشست
 گرفته همچو دولت آشیانه
 چو شاه اختران گشته زرافشان

۱ - نم: او.

۲ - مع: رتبه.

۳ - نم: بر.

۴ - نم: که غزالی که دین را پیشوا بود.

در آنروز آنچه خدمت کرده بودند
 ۷۸۰ ز یاقوت و زر و لعل بدخشان
 خدیو ملک هرچش در نظر بود
 به تلمیذان او هم سیم و زر داد
 وز^۳ آنها یک درم با خویش نگذاشت
 چو^۵ اوازخواجگان گردون کهرا دید^۶
 ز اصحاب روایت یاد دارم
 که آن مذهب که راه شافعی بود
 بقاع خیر را او^۹ وضع بنهاد
 نخستین بقعه او کرد از مدارس
 سخن گویان برین^{۱۰} صورت نمودند
 ۷۹۰ بهر سالی سه مه تا ماه شوال
 چنین گویند کادرات و انعام
 نخست او وضع مرسومات بنهاد
 سپه را خرج و اقطاع و مواجب
 کسی درس طلب بروی نخواندی
 کنون در ربع مسکون نیست^{۱۳} شهری

هدایا و تحف آورده بودند^۱
 برآمد مبلغ هشتاد تومان
 امام وقت را انعام فرمود
 ز بخشش کوه و دریا^۲ را خبر داد
 وزیشان^۴ هیچ کس درویش نگذاشت
 که او هشتاد^۷ تومان زر ببخشید
 وز آنگه باز بردل می نگارم
 ازو بالا گرفتش کار و بگشود^۸
 اساس معدلت زو یافت بنیاد
 که باغ فضل را او بود عارس
 که ارباب عمائم هر که بودند
 بدادی خرج^{۱۱} هر یک در همه حال
 از اول زو پدید آمد در ایام
 وزو دانشوران را کار بگشاد
 ازو بر پادشاهان گشت واجب
 کزو در ورطه حرمان بماندی^{۱۲}
 که از خیرش در آنجا نیست^{۱۴} بهری

۱ - مع: را بر آن صورت گشودند.

۲ - نم: گوهر و دریا.

۳ - نم: از.

۴ - نم: وزین.

۵ - مع: جز او.

۶ - نم: گردید.

۷ - نم: هشتان.

۸ - نم: گرفت و کار بگشود.

۹ - نم: از.

۱۰ - نم: بدین.

۱۱ - مع: چرخ.

۱۲ - نم: نماندی.

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

IOBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. _____

Call No. _____

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

84-11

دبیر قصر شش طاق زیرجد
خوشا عمری کزین صورت برآید
نمیرد هر که زینسان جان فشاند
۸۴۰ نظام ملک در نظم امورست
بود دریا دل آنکش گوهری هست
و گر یابد ز فیضت تشنه‌ای آب
چو هستی آگه از ملک معانی
ازین خرپشته بگذر چون مسیحا
نویسد مدحتش بر نه مجلد
خوشا مرغی کزین معنی سراید
که چون فانی شود باقی بماند
ولیکن غافل از این نظم دورست
که دریا را گهر بخشی دهد دست
ترا دریا توان گفتن به صد باب
نظام الملک وقتی گر بدانی
که گردد منزلت مینوی مینا

خطاب با نسیم بهار و ارسال نمودن زمین بوس به حضرت امارت
شعار شهریار کامکار خسرو فریدون فرشرف الحق والدینا والدین
شاه مظفر جل جلاله^۱

خوشت باد ای نسیم عیسوی دم
نگوئی کز^۲ گلستان کی رسیدی
کی افتادی به چین زلف دلدار
خبر دادی^۳ ز بستان نعیم
در جنت برویم برگشادی
۸۵۰ مگر بگذشته‌ای بر آهوی چین
نسیم بوستانم میرسانی
عبیر طره لیلی تو سودی
خنک جانی که انفاس تو دریافت
که جانم تازه کردی خیرمقدم
کی از طرف چمن دوزی گزیدی
که داری نافه چینی به خروار
رساندی بوی یاران قدیم
که^۴ روح افروز و جان افزای بادی
که عالم شد ز انفاس تو مشکین
پیام دوستانم میرسانی
دوا^۵ بخش دل مجنون تو بودی
خوشا آندل که از بویت خبر یافت

۱ - مع: خطاب با باد بهار و ارسال زمین بوس جناب امارت مآب شرف الحق والدین شاه مظفر. نم:
خطاب با باد در مدح پادشاه و زمین بوس.

۲ - نم: اگر.

۳ - نم: داری.

۴ - نم: «که» افتاده است.

۵ - نم: روا.

کند سرو سهی آزادی از تو
 تو عطاران بستان را دهی بوی
 سحر چون دم زنی از مشکباری
 زنی در گلشن از گل تخت طاووس
 کنی جیب و کنار غنچه پر زر
 چراغ چشمها نور از تو یابد
 ۸۶۰ تو صحن خاک^۱ را فراش باشی
 نسیم گلشن جان یابم از تو
 تویی مشعل فروز خرگه^۲ گل
 تتق بند عروسان بهاری
 به رنجوری طبیب ناتوانان
 مشام شام از انفاست معطر
 گل رخسار بستان از تو سیراب
 چو خاکت گشتم از من مگذرای باد
 چو می بینی که احوال جهان چیست
 چو خسرو را دعا گویم شب و روز
 ۸۷۰ ز بهر خاطر عزم سفر کن
 کسی غیر از تو آنجا ره^۳ ندارد
 طمع دارم که گر وقتی توانی
 چو^۴ آری روی در آن قبله دل
 چو برخیزی عبادت را سحرگاه

بود آزادگان را شادی از تو
 گشایی نسترن را برقع از روی
 سیه رویی کشد مشک تтары
 کشی در روی صحرا پر طاووس
 نهی سلطان گل را تاج بر سر
 بهشت باغها حور از تو یابد
 تو سطح آب را نقاش باشی
 شمیم باغ رضوان یابم از تو
 غبارافشان چین جعد سنبیل
 شده صید تو آهوی تтары
 به شبخیزی انیس پاسبانان
 دماغ صبح از بویت معنبر
 شکنج زلف ریحان از تو پرتاب
 چو جان می بخشیم عمرت فدا باد
 بگو حال سلیمان زمان چیست
 تو نیز از من دعا گویی پیاموز
 به بزم خسروی یکره گذر کن
 گذر بر بارگاه شه ندارد
 دعای ما بدان^۴ حضرت رسانی
 برافشان آستین بر خانه گل
 تیمم کن به خاک درگاه شاه

۱ - تع: باغ.

۲ - مع: خرمن.

۳ - نم: آن چاره.

۴ - نم: بران.

۵ - نم: چه.

IOBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. _____

Call No. _____

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

884-11

Call No. _____ Date _____

Acc. No. _____

K. UNIVERSITY LIBRARY

—
This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

چه^۱ باشد گر چو^۲ خواجو عندلیبی
الا تا خسرو نه قصر^۳ ششدر
مبادا هفت کشور بی وجودت
دعای دولتت ورد ملک باد
شه انجم گدای آستانت
بیابد از گلستانت نصیبی
به تیغ زر بگیرد هفت کشور
که عالم هست غرق بحر جودت
ثنایت حرز بازوی فلک باد
مجره^۴ جویبار بوستانت

«نفثة المصدوری که بعد از دعای خدایگانی بر سماع اغانی به
عز عرض رسیده.»^۵

۹۲۰ بیا ای رود مطرب برکش آواز
بساز آخر نوایی چند پایی^۶
زمانی ارغنون را در خروش آر
بزن راهی که از راه اوفتادم
بر آور ناله چون مرغان شب خیز
مرا بنگر چنین در ورطه خون
چو خاک افتاده و آب از سر گذشته
ز مژگان^۷ سیل بر صحرا فشانده
ز سینه شعله در کیوان فکنده
چو شمع انجمن با گریه و سوز
چنان مستم که از خویشم خبر نیست
درین میخانه ام چندین بمگذار^۸

سرشک ما ببین و رود بنواز
که چون نی سوختیم از بی نوائی
دلم در سینه چون دریا به جوش آر
بنده دادم که عقل از دست دادم
حریفان راز^۹ خواب خوش برانگیز
از آب دیده دامن کرده جیحون
چو باد از باغ و بوستان در گذشته
گهر در دامن دریا فشانده
ز دیده موج در عمان فکنده
بسر برده شب تاریک تا روز
ز خویشم هیچکس بیگانه تر نیست
ز پایم مفکن و از دست مگذار

۱ - نم: چو.

۲ - نم: چه.

۳ - نم: طاق.

۴ - نم: مجرد.

۵ - نم: خطاب با مطرب و بیخودی کردن. مج: رمزی که بعد از دعای عمر و دولت

۶ - تع: باسی. نم: تایی.

۷ - نم: «ز» افتاده است.

۸ - نم: مژن.

دل مجروح را درمان چه سازم
 چو می بینم که غم خون دلم خورد
 طریق عشق را منزل نباشد
 در آن مدت که بختم بود رهبر
 شبی بر نغمه بلبل نوایان
 فروغ مه ز نور شمع ما بود
 سمن عنبر نسیم از مجمر ما
 سپهر از مجمع ما رنگ پوشی
 ۹۴۰ سحر خیزان به ترک خواب کرده
 سمن رویان نرگس چشم افلاک
 همه عامان برون از خلوت خاص
 نواسازان نوا برساز کرده
 من دل داده عقل از دست داده
 کشیده حلقه میخانه در گوش
 چو در رقص آمدم شوریده و مست
 دریدم جامه جانرا و در حال
 نهادم عود جان بر مجمر دل
 برین بام مقرنس بر دویدم
 ۹۵۰ گرفتم قطب گردون را سردست
 فکندم در میان سر فشانان
 چو کردم گوش بر آواز مستان

چو دل را سوختم با جان چه سازم
 گرم غمخوار نبود چون توان کرد
 محیط شوق را ساحل نباشد
 غم و^۱ غمخوار و یارم گشت یاور^۲
 سماعی داشتم با دلربایان
 شه انجم یکی از جمع ما بود
 چمن گلنارگون از ساغر ما
 زمین از جرعه ما باده^۳ نوشی
 چو اختر دیده ها پر آب کرده
 زده چون غنچه جیب پیرهن چاک
 در و دیوار خلوت گشته رقص
 برون افتاده مه رویان ز پرده
 چو جام باده سر بر کف نهاده
 فتاده در میان حلقه مدهوش
 فشاندم بر زمین و آسمان دست
 ز دم چرخ و افکندم به قوال^۴
 زدم بر سنگ حیرت ساغر دل
 به خلوتگاه انجم در دویدم^۵
 برون آوردم از آرامگه مست
 چو صبح از دیدگان اختر فشانان
 فغان برداشتم کای می پرستان

۹ - مع و نم: سرمست مگذار.

۱ - نم «و» افتاده است.

۲ - نم: همبر.

۳ - مع و نم: درد.

۴ - نم: این بیت را ندارد.

۵ - نم: رسیدم.

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

**IOBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR**

Acc. No. _____
Call No. _____

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

869-711

پس آنکه ساز را بر ساز کردم
 چو کردم عزم آن کان طایر راز
 به نی گفتم که بر شکر نویسم
 که چشمم چون سواد آن نوشتی
 زبان کلک مصری تیز کردم
 گرفتم دیبه را در نافه چین
 ۱۰۰۰ چو کردم گوهر افشان نوک خامه
 شب آدینه بود و روز برجیس
 مه تیر و ز مه یک نیم رفته
 کزان دریا بدین ساحل رسیدم
 درین گلشن که دایم گل به بار است
 بدین صورت عروسی ماه رخسار
 هنوزش بوی شیر از شکر آید
 درین عهدم نبود اندیشه آن
 ولیکن چون سعادت دادیاری
 به کابین گبرانش عقد بستم
 ۱۰۱۰ چو خورشیدش گرفتم دست و بردم
 چو گلچهرش به هودج درنشاندم
 ایازم را چو طالع گشت مسعود
 اگر نسرین بدن ور عنبرین بوست
 چو این ابیات مطبوعت پسندست
 حسابی از نظام الملک بر ساز
 که معلومت شود اعداد ابیات
 سخن بسیار شد تا چند گویم

روان آن قول را آغاز کردم
 به گلزار کتابت خوانمش باز
 دگر گفتم که بر گوهر نویسم
 به خون لعل بر مرجان نوشتی
 چو تیغ هندویش خون ریز کردم
 فشاندم ضیمران بر برگ نسرین
 گهرنامه نهادم نام نامه
 سعود آسمان ناظر به تسدیس
 ز هجرت ذال و واو و میم رفته
 عماری را بدین منزل کشیدم
 چو بیتش بلبل افزون از هزار است
 به بکری کرده حاصل خصم بسیار
 هنوزش آفتاب این دم بر آید
 که بیرون آرمش چون گوهر از کان
 درآمد بخت و کردش خواستاری
 پس آنکه ساعتی میمون بجستم
 به نیک اختر به دامادش سپردم^۱
 به پیروزی به اورنگش رساندم^۲
 بهایش کردم و دادم به محمود
 به هر صورت که باشد بنده اوست
 اگر خواهی که بشماری که چندست
 وزان مجموع لام و نون برانداز
 شود حل مشکلات نامه مات
 رخ دفتر به خون تا چند شویم

اگر چون مشتری صاحب قرانی
که گوهرنامه ما کم بهانیست
۱۰۲۰ به پایان آمد اکنون سر گذشتم
رهم دشوار و رهن برگذر بود
به فر^۱ دولت کشور گشایان
بسی بیخود به هر سویی دویدم
بدانی همچو خورشید این معانی
بهایش در درج کبریائیست
کزین کوه و بیابان در گذشتم
ولیکن چون هدایت راهبر بود
رسانیدم منازل را به پایان
سخن کوتاه شد کاینجا رسیدم

پایان

غرض نقشی است کز ما باز ماند
مگر صاحب دلی روزی بخواند
که هستی را نمی بینم بقای
کند در کار این مسکین دعای

حرره اضعف عباد الله و احوجهم الی عفوه محمد بن عمران الکرماني غفراله
و لوالدینی احسن الیهما و الیه فی التاسع من شهر صفر ختم بالخیر والظفر لسنة
خمسين و سبع مائة اللهم اغفر لکتابه و لقایله و لقارثه و لصاحبه و لجميع المومنین
و المومنات برحمتک یا ارحم الراحمین.
الحمد لله تعالى وحده و کفی و الصلوة علی خیر البریه محمد المصطفی^۲

۱ - مع: به قر.

۲ - مع: در پایان آمده است: تمام گشت و در سلک تحریر و رشته تسطیر درآمد. جواهر ابیات
گوهرنامه به دستیاری خامه فی شهر سنه ۹۷۰ علی يد العبد علی بن لطف الله معادالحسینی.

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

ہمای و ہمایون

IOBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. _____ Call No. _____

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

84-11

همای و همایون

که از هستیش هست شد هرچه هست
 فرازنده^۱ طاق نیلوفری
 نظام آور کار در یتیم
 نه اختر برآرنده اختران
 خداوند بی چون پروردگار
 برآرنده کار هر مستمند
 خرد معترف بر توانائیش
 روان از دلم لطفش آب حیات

به نام خداوند بالا و پست
 فروزنده شمس خاوری
 معطر کن باد عنبر نسیم
 نه پیکر نگارنده پیکران
 جهاندار بخشنده کام
 نگارنده نقش هر نقش
 خط آورده لولو به لالائیش
 خبر داده بر وحدتش کاینات

۱۰
بر آرنده تیغ صبح از نیام
مشاعل فروزنده اختران
مبرا وجود وی از هر چه هست
نه او را عدیل و نه او را علل
زهی هفت بختی سر در هوا
ازو قالب مرده جان یافته
زباران فرستاده آب نبات
زشوقش عنادل ترنم سرای
برارنده حاجت مور و مار
قصب معرج بند بر بند نی
گدای درش بر شهان پادشا
ازو غرة روز غرا شده
۲۰
فلک حلقه‌ای^۳ بر در کبریاش
خرد را ریاست دهد در دماغ
ز^۴ آبی بتی آتشین^۵ رو کند
یکی را دهد بر جهانی سری
به خور ساغر لعل کانی دهد
کند شقه سبزوالای راغ
تن خاک را آب ازو شد روان
جهان غرق دریای احسان اوست
به هستی او هست شد هر چه هست

گشاینده چین از ابروی شام
گزارنده نقش مه پیکران^۱
منزه صفاتش زیلا و پست
مفیث الوری خالق لم یزل
عماری کش قدرت کبریا
تن خاک آب روان یافته
گل تیره را داده آب حیات
ز لطفش ریاحین تبسم نمای
فروزنده شعله نور و نار
منقش به تحریر تقدیر وی
به درگاه او پادشاهان گدا
و زو^۲ طره شب مطرا شده
جهان قطره‌ای از محیط عطاش
نهد در گل تیره از دل چراغ
ز خاری گلی یاسمین^۶ بوکند
یکی را کند از جهانی بری
به مه قرطه آسمانی دهد
به صنعت نهالی گلریز باغ
وزو گشت گردنده چرخ آسمان
نمیرد که مردن به فرمان اوست
فلک سرکش آمد زمین زیر دست

۱ - دا: صورتگران

۲ - دا: ازو.

۳ - دا: حقه‌ای.

۴ - دا: از.

۵ - تع و دا: آتشی.

۶ - تع: یاسمن.

۳۰ نه هستیش قایم به هستی ماست که بر هستیش هستی ما گواست

در مناجات باری عزّاسمه و جل ذکره^۱

خدایا تویی خالق جزو کل
نهی در جهان و جهان بی تو نیست
تویی دور از ادراک و نزده یک دل
ز مهر تو رخشنده مه را شرف
صف آرای میدان هستی تویی
نهی از کسی و نمانی بکس
دُر از قذره وز^۲ خاره خار آوری
یکی را دهی بال و خوانی به خویش
زهی مقبل آن کز تو نبود ملول
ترا بر شهان پادشاهی رواست^۴
اگر زانک از بنده آید خطا
عطای تو بیش از خطای من ست
گدایان گهی پادشاهی کنند
من آن می کنم کز گدایان سزد
ازین پس چو آیم ز پیشم مران
گر از ره برون رفتم ای رهنمای
مگردست گیری که رفتم زدست
چو بیچاره گشتم مرا چاره ساز
دلَم را ز شمع خرد بر فروز

که از گل دمی خار و از خار گل
نداری مکان و مکان بی تو نیست
نهی ز آب و گل صانع آب و گل
ز شور تو دریا برآورده کف^۲
نگهدار بالا و پستی تویی
نماند کسی و تو مانی و بس
گل از خار و خار را به بار آوری
یکی را دهی مال و رانی ز پیش
زهی نیک بخت آنکت آید قبول
که بر آستان تو سلطان گداست
ز سلطان نزیبد برون از عطا
ولی گر نبخشی سزای من ست
گه از پادشاهان گدائی کنند
اتو آن کن که از پادشایان^۵ سزد
چو بیگانه از پیش خویشم مران
درین راه بی ره مرا ره نمای
که گر طاعتم نیست لطف تو هست
که بیچارگان را تویی چاره ساز
شب محنتم را پدید آر روز

۱ - دا: در مناجات باری جل جلاله.

۲ - دا: دو مصراع جابجا نوشته شده است.

۳ - دا: از

۴ - دا: سزااست.

۵ - دا: پادشاهان.

چو نامم تو دادی تو کن نامم
روان من از مهر پر نوردار
چو آورده‌ام رو به خاک درت
من بادپیمای خاکی نهاد
چه درویش مسکین چه صدر اجل
نماند جهان جاودانی به کس
ندانم چه عامم در این بارگاه
کدامین غبارم برین^۱ رهگذار
چه نامم که نام و^۲ و نشانت برم
به سوی توره جویم از نور و نار
ترا بینم از هر چه بینم نخست
گر از خاک ره بر نگیری سرم

مرا خاص خود خوان اگر عامم
دلسم را ز دوران دل دور دار
چرا آب رویی ندارم برت
کفی خاکم افتاده بر راه باد
زند چار بالش به صدر اجل
توی آنک جاوید مانی و بس
که دارم تمنای انعام شاه
که بر من کند باد لطف گذار^۳
چه مرغم که بر بوستان پرم
به کوی توره پرسم^۴ از مور و مار
که چشم خرد خیره در صنع تست
روم مصطفی را شفیع آورم

در نعت

سید المرسلین و خاتم النبیین علیه لصلوة والسلام و التحية^۵

علی روضة المصطفی الهاشمی
سوی روضة سید المرسلین
سپهر رسالت شه اصفیا
امام هدی در درج خلیل
کمان ابروی قاب قوسین اوست
مه هاشمی آفتاب قریش
گهش عنکبوتی شدی پرده دار

سلام من المعالم الحاکم
هزاران درود از جهان آفرین
شفیع امم خاتم انبیا
کلید در گنج رب جلیل
حبیبی که مقصود کونین اوست
شه آسمان قدر سیاره جیش
گهش شرزه ماری بدی یار غار

۱ - دا: درین رهگذار.

۲ - دا: گذر.

۳ - دا: «و» افتاده است.

۴ - دا: پویم.

۵ - دا: ... علیه افضل الصلوات واکمل التحیات.

۷۰ پدید آمده دُری از چار درج
تببیره زن کاروان قدم
به معنی سپهدار درگاه شاه
رسولی که سرخیل درگاه بود
زده پنج نوبت درین شش رواق
چو از برج یثرب علم برکشید
چو دامن براین دیر خاکی فشاند
کله گوشه بر اوج افلاک زد
ز سلطان سیاره بر بود تاج
ز سهمش فلک قلب عقرب شکست
دف از چنگ ناهید بربط نواز
۸۰ قمر گشته قنديل خلوتگهش
به سرهنگیش بسته جوزا کمر
علم بر نهم طارم افراخته
به طلعت شرف داده برجیس را
شده سبزپوشان نه خانقاه
دو پیکر شده فتنه بر پیکرش
و شاقان مه طلعت نه حرم
شده گاه گردونش قربان راه
برین چرخي نقره کوب سپهر
برون رفته از شهر بند حواس
۹۰ براقش به مه سربرافراخته

زده چاربالش برین هفت برج
ترنم سرای جهان قدم
به صورت شکافنده قرص ماه
دلش محرم لی مع الله بود
گذشته ز نه منظرش چارطاق
به اقصای اقصی نشیمن گزید
جنیبت براین هفت میدان دواند
فلک پیش او بوسه بر خاک زد
وزین هفت فغفور بستد خراج
زمهرش اسد دست بر جبهه بست
به قانون شرعش گرفتند باز
عطارد شده خوشه چین رهش
به جاروبیش مه برآورده سر
ز نه غرفه نه حجره بر ساخته
ز رفعت سبق گفته ادریس^۱ را
بر ساکنان درش^۲ طفل راه
زحل هندوی پاسبان درش
جنیبت کش آن شه محترم
نکرده سوی گاو گردون نگاه
حمل^۳ گشته بریانش و گرده مهر
شه انجم از سایه اش روشناس
پلاس آخر از کهکشانش ساخته

۱ - دا: ابلیس.

۲ - دا: رهش.

۳ - دا: زحل.

کله گوشه بر گوشه ماه^۱ زد
چو عیسی فلک را پر آوازه^۳ کرد
به خلوتگه قطب شد در نماز
فلک تا ز یمنش شود با نصیب
بدو بیت معمور معمور گشت
در اوصاف او خیره ادارک عقل
ز جان آفرین صدهزار آفرین

برین سقف نه پایه خرگاه زد^۲
به سرچشمه خور وضو تازه کرد
ملایک بدو برده دست نیاز
به جبهش در آورد کف الخضیب
وزو سقف مرفوع پر نور گشت
میسر نگردد ثنائیش^۴ به نقل
براولاد و اصحاب او اجمعین

در صفت

مقربان حضرت الوهیت گوید^۵

خوشا سرفرازان کوتاه دست
مقیمان سیاح و مردان راه
سلاطین نشانان خلوت نشین
کواکب شناسان برج امل
صبوحی کنان شراب الست
همه نامداران گم کرده نام
همه بختیاران بی بخت و رخت
همه غایب و چون جهان در نظر
نخورده^۶ می و سرگران از شراب
نهاده قدم بر سر جان و جسم
نه ایوان به یک دم بر انداخته

بزرگان خرد و بلندان پست
گدایان عامی و خاصان شاه
اقالیم گیران عزلت گزین
جواهر فروشان درج ازل
امیران مأمور و هشیار مست
همه کامرانان نادیده کام
همه تاجداران بی تاج و تخت
همه ساکن و چون زمان برگذر
درون کرده معمور و بیرون خراب
کشیده خط نفی در حرف اسم
دو عالم به یک داو درباخته

۱ - دا: مه زده.

۲ - دا: خرگاه زده.

۳ - دا: با آوازه.

۴ - دا: بیانش.

۵ - دا: در صفت مقربان حضرت الوهیت.

۶ - دا: نکرده.

جگر تشنه و غرق آب آمده
 نوایی نه و گنج در آستین ۱۱۰
 چو سوسن زبان آور اما خموش
 منزله ز حشمت ولی محتشم
 فرو خوانده حرف ازل تا ابد
 چو قطب فلک شسته دست از نبات
 همه دور نزدیک و نزدیک دور
 همه شاه و خود را گدا ساخته
 خراب از شراب السست آمده
 فلکشان شرع سربارگاه
 خرد مست بن^۲ جرعه جامشان
 نهم طارم از شاخشان خوشه‌ای ۱۲۰
 جهان بر در قصرشان غرفه‌ای
 گدایان فارغ ز سلطان و شاه
 منازل شناسان راه عدم
 چو یوسف به زندان ولیکن عزیز
 نهان کرده در پرده رخسار خویش
 حجاب خودی بر گرفته ز راه
 نظر بسته و یارشان در نظر
 سرافکنده چون شمع در زندگی
 مقامی نه لیکن به صورت مقیم
 زده ناوک و در میان شست نه ۱۳۰
 به شام آمده چاشت از نیمروز

زبان بسته و در خطاب آمده
 سرایی نه و ملک زیر نگین
 چو به خوش نفس لیک پشمینه پوش
 مبرا ز حرمت^۱ ولی محترم
 قلم رانده بر حرف جان و خرد
 علم برده بر منظر ثابته
 شده ایمن از نار و فارغ ز نور
 ز خود رفته و با خدا ساخته
 برون رفته هشیار و مست آمده
 ملکشان گدای در خانقاه
 ولیکن ندانسته کس نامشان
 ششم منظر از کاخشان گوشه‌ای
 فلک بر سر بامشان شرفه‌ای
 امیران ایمن زخیل و سپاه
 ترنم نوازان بزم قدم
 نه در دست چیزی نه محتاج چیز
 فرو خوانده در پرده اسرار خویش
 ز خود رفته و کرده بی خود نگاه
 شده ساکن و دایماً در سفر
 سرافراخته در سرافکنندگی
 کلامی نه لیکن به معنی کلیم
 فکنده سر و تیغ در دست نه
 به چین رفته از شام در نیم روز

۱ - تع: «مبرا ز حرمت» محو شده است.

۲ - کم: بی جرعه.

خدایا چو هستم برین^۱ در غلام درودم بدیشان رسان والسلام

درخواست از حضرت باری عز اسمه و جل ذکره^۲

الهی چو امیدوارم به تو رهی پیشم آور که در هر قدم در آموز شکرم چو بخشیم گنج ز شرم گنه آبم آبم مبر تو آن ده که باشد رضایت دران بلندم کن ار زانک کردیم پست فراغت ده از ملک عالمم چو از صحبت جان بگیرد دلم تنم سیر گردد ز آب^۳ حیات به چیزی که باشد دلم را نیاز بود ابر در چشم و در سینه رعد دران دم که افتد نفس با یکی چو فراش این دیر تاری مفاک برآید یکی صرصر از کوی مرگ ز گوه فنا حمله آرد پلنگ سوار اجل بر کشیده کمین رسانند مهدم به ایوان خاک بود جامه خوابگاهم کفن فرو بندد از پیکرم دیده دل دمد لاله از شوشه خاک من

برآور امیدی که دارم به تو زنم دم به دم در رضای تو دم صبوریم ده چون فرستیم رنج چو خاکم ز تقصیر من در گذر که فعل بد ما ندارد کران ز پایم میفکن چو بردی زدست به غم شاد گردان دل پرغمم بشوید روان دست از آب و گلم شود زهر در کامم آب نبات کنم دست از آن کوتاه و پا دراز روان مهر ببریده از نحس و سعد مران بر زبان من الّا یکی بروید غبار من از فرش خاک دراندازدم همچو از شاخ برگ بندرانددم همچو آهو به چنگ به یک حمله ام در رباید ز زین تنم خالی افتاده از جان پاک از آب روان دست شسته بدن شود بستم نطع کیمخت گل گیا روید از گوشه خاک من

۱ - دا: هستم حوهم؟

۲ - دا: ... عز اسمه جل اعظم شانه و عم نواله.

۳ - دا: از آب

نهد مور در چشم من آشیان
لگد کوب گوران شود گور من
بود خشت بر قالبم ساخته
بماند گل قالبم زیرخشت
دران هول^۱ منکر توام دست گیر
به فریاد من رس که فریاد رس
ز رحمت مرا بر کناری مدار
اگر حی پستم و گرمی پرست ۱۶۰
چو لطف و کرم چشم دارم زتو
اگر آب رویم بریزی چه باک
توقع همین دارم این کردگار

شود مار بر قصر من پاسبان
کنند آهوان بر سرم تاختن
گلم بر سر قالب انداخته
کند باغبان بر سرم باغ و کشت
که نبود برون از توام دستگیر
ترا دارم اندر دو گیتی و بس^۲
که دریای فضلت ندارد کنار
ز من عفو کن هر گناهی که هست^۳
کرم کن که بس شرمسارم زتو^۴
چو خاکم چه آید ز یک مشت خاک
که در رستخیزم کنی رستگار

یمدح السلطان الاعظم القان الاعدل الاکرم سلطان سلاطین العالم
علاءالدینا و الدین ابا سعید بهادرخان انارالله برهانه و ثقل
بالحسنات میزانه

مرا با مدیح کسان کار نیست
مگر پادشاه زمین و زمان
علاء دول خسرو دین پناه
مه مطلع ایلخان بوسعید
فروزنده رایش خبردار غیب
جهانگیر چون خور به زرین^۶ حسام
عطارد ز ادراک او خوشه چین ۱۷۰

که هر کس مر آنرا سزاوار نیست
سکندر جناب سلیمان مکان
شه آسمان بخت انجم سپاه
حسامش رسن باز حبل الورید
وجود شریفش^۵ مبرا ز عیب
جهانجوی چون جم به رخشنده جام
فتاده خور از سهم او بر زمین

۱ - دا: «هول» افتاده است.

۲ - دا: ترا دارم و بس در دو گیتی.

۳ - و ۴ دا: این دو بیت را ندارد.

۵ - دا: گرانمایه ذاتش.

۶ - کم: برزین.

جهان گشته مأمور فرمان او
 میان از پی خدمتش بسجده تنگ
 ز خورشید در قبضه اش خنجرست
 زمین و زمان داعی بخت اوست
 جهان شهی را چو او شاه نیست
 کفش بر سرآید چو دریا زمیغ
 به شیر علم صید شیران کند
 سمندهش که از هفت میدان جهد
 به کف رخنه در قصر قیصر زند^۱
 به هامون چو دریا برآید به جوش
 به شوکت رباید ز فغفور تاج
 زند نیم شب خیمه بر نیمروز
 به پیکان اگر بر گشاید کمین
 به کش در کشد ماه نخشب به بام
 خدنگش برآید چو عنقا به اوج
 به باز علم خون عنقا خورد
 اگر عزم رزمش کند شاه شام
 هر آنکو ز فرمان او سرکشد
 چو شبرنگ را برکشد تنگ تنگ
 جلالش علم بر ثریا زند
 خدنگش عقابی ست روز نبرد
 هرانگه که آهنگ دشمن کند
 چو باشد کمندهش به کف روز جنگ
 و گر زانک گردد سراسر زره

۱۸۰

۱۹۰

فلک گاو را کرده قربان او
 چه جیبال هند و چه مهر اج زنگ
 ز سیمرغ بریغلقش شهرست
 سپهر روان پایه تخت اوست
 سپهر مهی را چو او ماه نیست
 که برهان قاطع نماید به تیغ
 به خنجر شکار دلیران کند
 فلک را قره هفت میدان دهد
 به دل طعنه بر بحر اخضر زند^۲
 به تنها ز تنها برآرد خروش
 به حشمت ستاند ز چیپور باج
 حبش را کشد داغ در نیم روز
 برد چین از ابروی خاقان چین
 به یغما برد شاه چین را ز گرد
 سمندهش دراید چو دریا به موج
 به ابر سخا آب دریا برد
 به قبیچاق در بند مانند مدام
 زمانه سرش را زتن برکشد
 فرو ریزد از چرخ خرچنگ چنگ
 نوالش دم از هفت دریا زند
 که همواره قوتش بود خون مرد
 دل پردلان را نشیمن کند
 تو گویی کلیم ست ثعبان به چنگ
 شود بر تن ژنده پیلان گره

۱ - دا: کند.

۲ - دا: در بحر اخضر کند.

فروزان بود ماه و ناهید و مهر
سپهر برینش پرستار باد
به هر اختری سال عمرش هزار^۱

الا تا بر ایوان گردان سپهر
همیشه جهان را جهاندار باد
فلک چاکر و دولت و بخت یار

بمدح الصاحب الاعظم الاعدل الاکرم سلطان وزراء العالم غیاث
الحق والدین محمد برد الله مضجعه

سپهرست یا قبه بارگاه
مسیح ست یا مهدی روزگار
ظهیرالبرایا غیاث الدول
امیر فلک قدر کوکب سپاه
مطهر به ذات و به جان و به جسم
مه از مجلس انس او یک ندیم
ضمیرش مهب ریا کمال
بود قارنش^۵ مفردی از سپاه
میش کهترین^۶ گوهری بر کمر
بر دست او بحر عمان کفی
سراپرده بر هفت خرگه زده
غلامی بود بدر نامش منیر
اگر خط کشد در سر حرف قاف
دهد عقل کل شرح نون والقلم
دل بحر در بر در^۸ آید به جوش

بهشت ست یا روضه پادشاه
خلیل ست یا خضر خلت شعار
سری السرایا مفیث^۲ الملل
وزیر ملک ذات ملک پناه
محمد به فعل و به حرف و به اسم
گل از روضه خلق^۳ او یک نسیم
جنابش محط رحال^۴ جلال
بود بهمنش بنده ای در پناه
جمش کمترین چاکری در نظر
سقر ز آتش انتقامش تفی
مه قبه بر قبه مه زده
به درگاه ملک پناه وزیر
فلک پیش حملش^۷ نباشد گزاف
چو ماهی کلکش زند دم زیم
چو دریای طبعش برآرد خروش

۱ - دا: دراز.

۲ - دا: با مفیث.

۳ - دا: خلد.

۴ - دا: رجال.

۵ - دا: قارونش.

۶ - دا: کمترین.

۷ - کم: حملش.

به دیوانش بین صد قلم زن چو تیر
فلک تا به جودش تولا نکرد
چو در دست او ابر دید^۱ از هوا
جهان تا ز کتم عدم شد پدید
ایا باد جان پرور مشک بوی
که ای شاه گردون پیروزه فام^۲
دلت همدم صبح صادق شده ۲۲۰
فلک فلکه خیمه جاه تو
ز تیر فلک برده کلکت سبق
رخ فرخت قبله^۳ مقبلان
ز دریای جود تو جیحون نمی
زجم دست^۴ برده به انگشتی
تویی مهدی و کن فکان مهد تو
به مدح^۵ تو گاه سخن گستری
تو خورشیدی و چرخ در سایه ات
به صورت تو گنجی و عالم طلسم
تویی آصف و ملک جم زان تو ۲۳۰
محمد تو و معدلت شرع تست
چو در گردش آورد عدلت شراب

چو بهرام بین بر درش صد امیر
ندادندش این اطللس لاجورد
دلش سست شد و آب گشت از حیا
بدینسان جهانداوری^۶ کس ندید
بدان حضرت ار راه یابی بگوی
ترا کمترین بنده ای شمس نام
قلم در گفت حی ناطق شده
قمر عکسی از ماه خرگاه تو
محیط از حیای گفت در عرق
غبار درت کحل روشن دلان
در انگشت حکمت فلک خاتمی
چو آصف مطیع تو دیو و پری
نماندست دجال در عهد تو
بود مه سنایی و مهرانوری
بود عقل کل قاصر از پایه ات
به معنی تو جانی و کونین جسم
سیاوش فرود غلامان تو^۷
به شرع محمد بود دین درست
بجز چشم مستان ندیدم خراب

۸ - دا: برآید.

۱ - دا: دید ابر.

۲ - دا: جهان آوری.

۳ - دا: جام.

۴ - دا: کعبه. تع: این دو کلمه محو و سپس توسط کاتبی دیگر به صورت «فرخت قبله» تصحیح شده است.

۵ - تع: در اصل محو شده است سپس توسط کاتبی دیگر افزوده شده است.

۶ - تع: «به مدح» در اصل محو و سپس افزوده شده است.

۷ - تع: «تو» محو شده است.

دل و دست راد تو بحرست و کان
تضرع کنندت ذکور و اناث
کسی که بود دشمنت کافرست
هر آنکو بتابد زاسلام سر
دلی همچو بحرست در بر ترا
چو در کان ز جود تو باید خبر
به عهدهت شه روم و فغفور^۲ چین
۲۴۰ چو در معدلت سر برافراختی
شود بره این لحظه بر گرگ چیر
به دور تو امروز در هر طرف
قضا ملک هستی به آل تو داد
به آلا و نعماء و یزدان پاک
به آب رخ خنجر غازیان
که بی تو زمانه زمانی مباد
مبیناد روز تو روی زوال
جهان غرق بحر نوال تو باد
امیران همه گشته مأمور تو
۲۵۰ زمین تا به هفتم شکم چاکرت

جهان و وجود تو جسمست و جان
که ما را بفریاد رس یا غیاث
که بغض تو چون بغض پیغمبرست
به کین محمد ببندد کمر
که عارست از در و گوهر ترا^۱
کند خاک بر سر زدست تو زر
نهادند داغ حبش بر جبین
جهان را چو^۳ خلد برین ساختی
کند خواب خوش مور در چشم شیر
نماندست ره زن بجز چنگ و دف
ممالک ز آل تو خالی مباد
به خاکی نهادان میدان خاکی^۴
به خاک ره سرور تازیان
ز دور زمانت زیانی مباد
مباد اختر دولدت را وبال
سر گردنان پای مال تو باد
ملک عابد بیت معمور تو
فلک تا به نه پشت خاک درت

در نکوهش روزگار و طلب شراب از ساقی

بده ساقی آن عین آب حیات که دوران گیتی ندارد ثبات

۱ - دا: این بیت را ندارد.

۲ - دا: فغفور و چین.

۳ - دا: «چو» افتاده است.

۴ - تع: در اصل شاید «میدان» بوده است لکن چون محو شده است توسط کاتبی به صورت «ایوان» تصحیح شده است.

بیا تا خرد را قلم در کشیم
 ز جام دمامدمی دم زنیم
 دمی خوش بر آریم با همدمی
 یک امروز با یکدگر می خوریم
 که آنها که بزم طری ساختند
 ازین دامگه دیر تاری مفاک
 برین تخت پیروزه پیروز کیست
 دریغا جوانی که بر باد شد
 بده ساقی آن جام جمشید را ۲۶۰
 سبک باش و رطلی گرانم بده
 که این چرخ زن چرخه آبنوس
 کسی کو زدی کوس بر پشت پیل
 تباشیر صبح از تنقه‌های^۱ نور
 که این خوش نوا مرغ شیرین نفس
 بر ایوان این سبز منظر نشین
 تو در شش دری خانه ششدری^۲
 برو طی کن این هفت طومار را
 بده ساقی آن آب آتش نشان
 که در آتش است این دل روشنم ۲۷۰
 ز فیروز روزی منوچهر چهر
 نوشتند بر جام نوشین روان
 ز من بشنو این پند آموزگار
 که گر پور زالی ازین پیرزال

ز مستی به عالم علم بر کشیم
 به می آب بر آتش غم زنیم
 غمی باز گوییم با محرمی
 چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
 به بزم طرب هم نپرداختند
 برفتند و بردند حسرت به خاک
 درین طاق شش روزه به روز کیست
 خنک آنک از عالم آزاد شد
 شب تیره رخشنده خورشید را
 و گر فاش نتوان نهانم بده
 بسی یاد دارد چو گودرز و طوس
 زدندش به ناکام کوس رحیل
 به گوش آمدم این دم از لفظ حور
 بجنبان پرو بال و بشکن قفس
 به منزلگه جان نشیمن گزین
 کزو نگذری تا ازو نگذری
 قلم در کش این هفت پرگار را
 از ان پیش کز ما نیابی نشان
 همانا که آبی بر آتش زنم
 شنیدم که در عهد بوذرجمهر
 که بفزاید از جام نوشین روان
 مکن تکیه بر گردش روزگار
 به دستان نمایی شوی پایمال

چو^۱ این منزل درد و جای غم ست
 بدین شادمانیم کز درد و غم
 جزو مرکز^۲ هفت پرگار نیست
 بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ
 روان در ده آن عین آب روان
 که آنها که^۳ با ما نشستند شاد
 که می داند از فیلسوفان حی
 کدام ست جام جم و جم کجاست
 چو سوی عدم گام برداشتند
 منه دل برین گلشن دلگشای
 درو بستن دل ز دیوانگی ست
 درین دار شش در نیابی به کام
 بده ساقی آن آب آتش خواص
 برین سقف نه پایه شش رواق
 بده پیر ده^۴ من به پیران ده
 قدح در ده اکنون که ما در دهیم
 درین ده گروهی سیاوش و شنند
 تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو
 دم از دل زنی دردی درد کش
 پی کارداران بی کار زن
 مشو خاک این دیر خاکی نهاد
 بده ساقی آن خسروانی قدح

درین دامگه شاد کامی کم ست
 نداریم غم گر نداریم کم
 کزین هفت پرگار بر کار نیست
 که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
 نه آب روان کآفتاب روان
 برفتند و از ما نکردند یاد
 که جمشید کی بود و کاوس کی
 سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
 درین بقعه جز نام نگذاشتند
 که چون بگذری بازمانی به جای
 بدو آشنایی ز بیگانگی ست
 مجال مجال و مقام مقام
 کزان آب یابم ز آتش خلاص
 توان زد به یک جام می^۵ چارق طاق
 بمیر از جهان همچو میران ده
 سرت کی دهیم ار چه^۵ ما سردهیم
 که پیران ده را در آتش کشند
 مریز آب خود خاک میخانه شو
 دل گرم داری دم سرد کش
 در درد نوشان خممار زن
 که ناگه دهد همچو خاکت به باد
 که دل را بیفزاید از وی فرح

۱ - دا: که این.

۲ - دا: بجز گردش.

۳ - دا: «می» افتاده است.

۴ - کم: ره.

۵ - دا: از چه.

که بر بام نه قبه بی ستون
 ز خود در گذر تا رسی در خدا
 ۳۰۰ چو بردند ازین تنگ بیغوله رخت
 جوانی چو برق یمانی گذشت
 برو ترک این دار شش در بگوی
 سر و زر درین ره روان برفشان
 چو عیسی برین آس مان آسمان
 بده ساقی آن جوهر روح را
 که دوران چو جام از کف جم ربود
 چو بنیاد عمرست نا استوار
 چه بیژن^۴ اینست بیژن کجاست
 که فیروز بر تخت پیروز شد
 که مانند فیروز فیروز بخت
 ۳۱۰ کسی را که دستت دهد دست گیر
 شه داد گستر فریدون بمرد
 تو نیز آنچه کاری همان بدروی
 بده ساقی آن آب افسرده را
 که دارا که دارای آفاق بود
 چو زین دار شش در برون برد رخت
 بدین حقه سبز چندین مناز
 رهایی نیابد کس از شست^۶ خاک

توان شد، گراز خود توان شد برون
 که چون^۱ در فنایی رسی در بقا
 چه در تحت خاک و چه بر روی تخت
 چو باد صبا زندگانی گذشت
 بیا دست ازین مار نه سر بشوی
 و از ره روانی روان برفشان^۲
 بر آی ا ز روان تا برایی روان^۳
 دوی دل ریش مجروح را
 که داند که جمشید بود ار نبود
 به نقد این نفس را غنیمت شمار
 مه بهمن اینجاست^۵ بهمن کجاست
 و یا خرم از بخت فیروز شد
 نیفکند چرخش ز پیروزه تخت
 که فردا همان باشدت دستگیر
 ببین ای برادر که با خود چه برد
 چنان کامدی باز بیرون روی
 به می زنده گردان دل مرده را
 به دارندگی در جهان طاق بود
 ندارد بجز دار تابوت تخت
 که هم مهره دزدست و هم مهره باز
 که بر خاک ننشیند از دست خاک

۱ - دا: گر.

۲ و ۳ - دا: این دو بیت بدینگونه ضبط شده اند:

سر و زر در این ره روان برفشان چو عیسی سر برین آس مان

ور از ره روانی روان برفشان بر آی از روان تا بر آیی روان

۴ - تع و کم: شه بیژن.

۵ - دا: اینست.

۶ - تع: دست خاک.

هران پاره خشتی که بر منظری ست
 هران شاخ عرعر که در گلشنی ست
 ۳۲۰ هران گل که در گلستانی بود
 بجز خون شاهان درین طشت نیست
 بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
 بیا تا نشینیم و ساغر کشیم
 بده باده تا خون دل کم خوریم
 شنیدم ز شوریده‌ای می‌پرست
 که هر کس که در دور گردون بود
 که دو نسبت گردون و دون پرورست
 که یابد ازین قرص زری سنان^۱
 بشو چون خضر دست از آب حیات
 ۳۳۰ کسی در خور بخت فیروز گشت
 بده ساقی آن گوهر کان جان
 که چون بگذرد عمر چون بگذری
 اگر هوشمندی برو مست شو
 که هر دم که مطرب برآرد خروش
 که این طغرل آبنوسین قفس
 ره خاک روبان میخانه روب
 مگر آب آتش خواصت دهند
 به جامی برون آورندت ز خویش
 که خواجو که در عالم جان رسید

سر کیقبادی و اسکندری ست
 نموداری از قد سیمین تنی ست^۱
 سمن عارض دلستانی بود
 بجز خاک خوبان برین^۲ دشت نیست
 که شیرین بود باده از دست یار^۳
 دم از دل برآریم و دم در کشیم
 که خاکیم و از خاک ره کمتریم
 به خمخانه‌ای کوزه‌ای می به دست
 زند بر فلک خیمه گردون بود
 ازو شادتر هر که نادان تر است
 برین سفره بیرون ز دونان دونان
 چو عیسی تبراکن از کاینات
 که مستغنی از تخت فیروز گشت
 می آتشی آب حیوان جان
 ازین بازمانی و حسرت خوری
 قدح گیر و در نیستی هست شو
 ندا در دهد سوی جانم سروش
 نیفتد بدین دانه در دام کس
 در درد نوشان فرزانه کوب
 به مستی ز هستی خلاصت دهند
 به نوشی رهایی دهندت ز نیش
 چو از خود برون شد به جانان رسید

۱ - تع: این بیت را ندارد و بیت قبل مجدداً تکرار شده است.

۲ - دا: درین.

۳ - تع: این بیت خواناست.

۴ - دا و تع و کم: سه. نان در نسخه نستعلیق ملک که ما در مقابله این کتاب بجهت نزدیکی آن به نسخه دانشگاه استفاده نکرده‌ایم «سنان» آمده است.

در سابقه

نظم کتاب و احوال خویش گوید

- ۳۴۰ شبی بسته بودم بر اغیار در
زده بر نهم قصر کحلّی علم
در آورده دریای معنی به جوش
به تیر نظر چرخ را مو شکاف
خرامنده در گلشن شوق مست
به دانش فلک را ربوده کلاه
چو طبعم به ساز اندر آورده ساز
گهم مشتری طیلسان می فکند
ز مجلس فروزان روشن گهر
که ای بلبل بوستان سخن
۳۵۰ چه^۱ در کنج کاشانه بنشسته ای
ز هر نیک و بد چند رانی سخن
زمانی سر از رای یاران متاب
که ساز طرب بی تو بر ساز نیست
نوید وصالم چو آمد به گوش
چو مه بر فلک سر برافراختم
سوی مجلس می گساران شدم
چه^۲ دیدم بهشتی پر از حورعین
حریفان قدح بر کف و نیمه مست
به جیب تفکر فرو برده سر
عطارد ز بیمم شکسته قلم
بر آورده از اهل معنی خروش
به تیغ زبان بردریده مصاف
ز باغ امل شاخ ریحان به دست
به معنی ملک را شکسته سپاه
خمش گشت ناهید بریط نواز
گاهی تیر کلک از بنان می فکند
در آمد یکی همچو شمع ز در
فروزان ز لفظ تو جان سخن
در خانه بر دوستان بسته ای
زاراه تطف قدم رنجه کن
به خلوتگه می گساران شتاب
نواساز مجلس خوش آواز نیست
بر آوردم از کنج خلوت خروش
چو عنقا به قاف آشیان ساختم
به منزلگه شادخواران شدم
شبستان مستان چو خلدبرین
به زلف عروسان در آورده دست^۳

۱ - دا: چو.

۲ - دا: چو.

۳ - نع: شست.

شراب عقیقین^۱ ز جام بلور
 ۳۶۰ مغنی چو مرغان دستان سرای^۲
 ندیمان بزرگان اصلی گهر
 پری چهره ساقی بت باده نوش
 به ساغر درافکنده لعل مذاب
 به من داد یک جرعه می که نوش
 مه مطربم گفت کای می پرست
 به باغ سخن مرغ دستان نواز
 همه قول داری ولی کو عمل
 کنون قول عشاق را گوش کن
 چو در پرده چنگ زد چنگ را
 ۳۷۰ خوش الحان طبع نواساز من
 مه مطرب آن پرده آغاز کرد

فروزان چو از چرخ گردنده هور
 نواساز مستان بستان سرای
 فروزنده طبعان صاحب هنر
 به رخ دلفروز و به لب می فروش
 به گردش در آورده جام شراب
 ببرد از دلم صبر و آرام و هوش
 برون رفته کارت به جامی ز دست
 بر آوای چنگم نوایی بساز
 ترانه میاور فروخوان غزل
 پس آنگه می لاله گون نوش کن
 ز عشاق بگرفت آهنگ را
 به دستان در آورد برساز^۳ من
 بر آهنگ او این غزل ساز کرد

غزلی که انشاد کرده شد این است^۴

برین در ترا گر^۵ سر بندگی ست
 چو شمع ار بسوزی شود روشنت
 نیابد مراد آنک جوینده نیست
 سرافکندگی کن که زلف نگار
 که هم خط آزادی آید به دست
 فروبستن دیده از غیر دوست
 برو بندگی کن که فرخندگی ست
 که روشن دلی هم ز سو زندگی ست
 که جویندگی عین یابندگی ست
 سرافرازیش در سرافکندگی ست
 کسی را که سر بر خط^۶ بندگی ست
 بر اهل دل عین بینندگی ست

۱ - دا: عقیقش چو.

۲ - تع: دستان مستان سرای.

۳ - کم: درآمد به آواز من.

۴ - دا: غزلی که انشاد کرده شده است.

۵ - دا: گرترا.

۶ - تع و کم: سر.

خموشی ورای خروشنده گی ست
چو در تیرگی چشمه زندگی ست
که سوزنده را چاره سازندگی ست
دلَم را خرابی زیارندگی ست
که مردن بر دوستان زندگی ست

خروس سحر در خروش ست لیک
می روشن اندر شب تیره گون
۳۸۰ ز عشق ارنسوزم^۱ چه سازم چو شمع
ز بس خون که می بارد از چشم من
چو خواجو گراهل دلی جان بباز

درآمدن صدر معظم

و اشارت فرمودن به نظم کتاب و بیتی چند در مدح او^۲

درآمد زدر پیک دولت که خیز
گرانمایه صدری که دین پرورست
سر سرفرازان روی زمین
جهانجوی محمود مسعود فال
جهان کرم شمع ایوان شاه
میش زیر دست و فلک پای مال^۴
عطارد ضمیر سپهر انتقام
فلک بوسه بر خاک پایش دهد
فلک گردی از خاک درگاه اوست
ز خجالت چو ابر از کفش کرده خوی
مرو را چو دریا دلی در برست
گرت حاجتی باشد از وی بخواه
برآمد مه آسمان جلال
درآمد چو شمع به خلوت سرای

چو زلف شب تیره شد مشک بیز
که صاحب قران عجم بر دراست
ابوالفتح کشف بشر مجد دین
عطابخش دریا دل کان نوال
ملاذ امم صدر گیتی پناه
سپهر هنر^۳ مهر برج جلال
قضا قدرت آفتاب احتشام
۳۹۰ ملک بر نهم چرخ جایش دهد
جهان روشن از ماه خرگاه اوست
محیط از دلش نکته ای برده پی
اگر زانک دریا گهر پرورست
کنون چون درآید هم از گرد راه
همای سپهری چو بگشود^۵ بال
جهانجوی با طلعتی دلگشای

۱ - دا: بسوزم.

۲ - دا: ... و بیتی به مدح او گفتن.

۳ - دا: سپهر منیر.

۴ - دا: زیر پای.

۵ - دا: بگشاد.

ثنا گفتم او را و پوزش نمود
 که ای مهر برج سخن پروری
 جهانی پر از صیت گفتارتست
 ۴۰۰ بگویم حدیثی چو رای تو راست
 شکر گرچه از مصر می آورند
 به شیرینی آب از شکر برده ای
 چرا ساز طبع تو بر ساز نیست
 در گنج معنی کنون باز کن
 علم بر نهم بام افلاک زن
 برافروز قندیل دیر کهن
 چو موسی خرد را فروزنده دار
 به لفظ خوش از دلبران دل ببر
 فسون مغان بر مسلمان مخوان
 ۴۱۰ مکن بیش از این یاد فردوس و حور
 ز شمع خرد بزم جان برافروز
 نوای دل از چنگ ناهید خواه
 به سحر سخن دست موسی برار
 چو عیسی برین دیر علوی شتاب
 به تیغ زبان قلب گردون بدر
 درین دور اگر قدر اشعار نیست
 ز تو حلقه شوق بر در زدن
 ز تو مدحت عنصری ساختن
 بگفت این و دست کرم در گشود

به چاکر نوازی زبان برگشود
 حدیث ترا مشتری مشتری
 خرد واله از لفظ دربار تست
 کلید در گنج معنی تراست
 به مصر از حدیث شکر می برند
 که شیرینی از حد بدر برده ای
 گر از بی نوایی نواساز نیست
 به نامم یکی نامه آغاز کن
 گریبان پیر فلک چاک زن
 در آموز رهبان جان را سخن
 چو عیسی روان را ز دم زنده دار
 به سحر سخن^۱ آب بابل ببر
 چو زردشتیان زند رهبان مخوان
 ز داود تحقیق بشنو زبور^۲
 به تاب روان شمع گردون بسوز
 می روشن از جام خورشید^۳ خواه
 ز بحر امل در معنی برار
 شرابی خور از چشمه آفتاب
 به شعر روان آب شعری ببر
 نگر تا نگویی خریدار نیست
 ز ما رخنه در قصر قیصر زدن
 ز ما گنج محمود پرداختن
 به تشریف خاصم نوازش نمود

۱ - دا: روان.

۲ - دا: این بیت را ندارد.

۳ - دا و کم: جمشید.

۴۲۰ مرا بر سماک از سمک بر کشید
کنون گر نگیرد اجل دامنم^۱
بر آنم که خدمت بجای آورم
ز پستی به اوج فلک بر کشید
نمیرد چراغ دل روشنم
سر چرخ را زیر پای آورم

در سبب به نظم آوردن این قصه

۴۳۰ چو جمشید شرقی بیفکند جام
درنگ یزک دار خور^۲ شد شتاب
شه چین به شام آمد از نیمروز
بیفکند خورشید زرین کلاه
شده تیره عالم چو دریای قار
به زندان مغرب اسیر آفتاب
شنیدم که می گفت ناگه کسی
که بی ما بسی برفرازد کلاه
نماند کسی زیر چرخ کهن
برفت از دلم هوش و از دیده خواب
که اکنون ز دور سپهری که گشت
نکردم پسندیده کاری که آن
اگر با تمیزم و راهل خرد
چراغ دل از آه سردم بمرد
یکی باغ دیدم چو خرم بهشت
چمان در چمن لعبتی سبزپوش
به دستش یکی صفحه از سیم ناب
شه زنگ سر برزد از راه شام
رخ روز را زلف شب شد نقاب
به مغرب فرو رفت گیتی فروز
بپوشید گیتی قباى سیاه
درو چشم من گشته اختر شمار
چو بیژن به زندان افراسیاب
مکن تکیه بر دور گردون بسی
فروزنده خورشید و تابنده ماه
ز ارباب دانش نماند سخن
ز چشمم ببارید چون ژاله آب
سه ده سال از عمر من در گذشت
ز من یاد گاری بود در جهان
چو عمرم نماند که نامم برد
در اندیشه بودم که خوابم ببرد
ز طیبت هوایش چو اردیبهشت
تو گفתי به مینو خرامد سروش
نوشته سخنها به مشک و گلاب

ز کردار فرخ همایون همای^۱
 برو در جهان یاد گاری بکن^۲
 نهادند و رفتند با درد و رنج
 نه بی رنج یابند ابنای دهر
 پر از گوهر پند و لولوی راز
 سرنامه را نام شه تاج کن
 به نزدیک شاهان گرامی شوی
 سپیده برافکنند از رخ نقاب
 کنون غرق دریای راز آمدم
 به عمرم دهد دور گردون امان
 به فال همایون ز حال همای
 شب و روز با روز پیوسته شب
 زمینش ز کافور و از مشک خشت
 چو بلبل همه باغ دستان سرای
 که غواص اندیشه آرد برون
 وزان بحر دُر معانی برند
 دماغ خرد عنبر آگین کند
 بماند ز من در جهان یادگار

۴۴۰ همه دانش و پند و تدبیر و رای
 مرا گفت کین لحظه کاری بکن
 بسا^۳ پادشاهان که هر جای گنج
 نه ایشان از آن گنج بردند بهر
 تو این داستان را یکی گنج^۴ ساز
 دیار سخن جمله تاراج کن
 که دامن کزین نامه نامی شوی
 هم اندر زمان رخت بربست خواب
 چو از خواب دوشینه باز آمدم
 اگر دست مرگم نگیرد عنان
 ۴۵۰ بپیوندم این قصه دلشگای
 چو کاخی که بیننده ماند عجب
 یکی باغ پر میوه در، در بهشت
 گلش دانش و میوه تدبیر و رای
 چو بحری همه گوهر گونه گون
 گل از بوستان ارمغانی برند
 هر آنکس که این گفته تلقین کند
 اگر^۵ من نمانم بدین روزگار

آغاز داستان

سر درج گوهر چنین کرد باز
 منوشنگ قرطاس برو نیش نام

برآرنده دُر دریای راز
 که شاهنشهی بود در ملک شام

۱ - و ۲: دا: این دو بیت را ندارد.

۳ - دا: بسی.

۴ - دا: «گنج» افتاده است.

۵ - دا: که گر.

۴۶۰ نژاد وی از نسل شاهان کی
 به فرزند بودیش دایم هوس
 کزو در جهان یاد گاری بود
 ازین چار مادر وزان نه پدر
 به آئین کیخسرو و کیقباد
 به طالع مه برج نیک اختری
 ز دریای شاهنشهی گوهری
 ز خور در شرف عالم آرای تر
 تو گفتی پری در جهان آمدست
 ملک^۳ نام کردش همایون همای
 ۴۷۰ به مه برزد از خرمی تاج را
 در آورد دایه به مه زرش
 چو از شیر پردخته شد شهد او
 چنان داستان شد به مه پیکری
 چو سالش به چار اوفتاد اتفاق
 گره کرد^۵ بر لاله مشک سیاه
 ببرد آب سرچشمه آفتاب
 فلک پنج نوبت بزد بر درش
 ملک چون به آموز گارش سپرد
 چنان گشت در اند کی روز گار
 ۴۸۰ ز اقلیدس و نحو و طب و نجوم

مسخر مراو را^۱ همه روم و ری
 ز یزدان همین حاجتش بود و بس
 مگر نامور شهریاری بود
 یکی طفلش^۲ آمد قضا را پسر
 به چهر منوچهر و فر قباد
 به طلعت دُر درج مه منظری
 ز گردون فرمان دهی اختری
 ز گل در چمن شادی افزای تر
 و یا مشتری ز آسمان آمدست
 بر لعبت دیده اش کرد جای
 بسی سیم و زر داد محتاج را
 ز شیر و شکر ساختش پرورش
 بر آمد مه از مطلع^۴ مهد او
 که آمد ز مهرش قمر مشتری
 به خوبی بزد بر فلک چار طاق
 ز شب چنبر افکند بر قرص ماه
 شد آب حیات از لب لعلش آب
 برافراخت از هفت کشور سرش
 ز دانشوران گوی دانش ببرد
 که حاجت نبودش به آموز گار^۱
 چنان شد که شد داستان در علوم

۱ - دا: مرو را مسخر.

۲ - دا: طفل.

۳ - دا: فلک.

۴ - دا: مه مطلع از.

۵ - دا: کرده.

۶ - دا: از این بیت تا بیت شماره ۴۸۴ را ندارد.

ز قسمی که کردی معانی بیان
 چو کردی فروزان به شطرنج رخ
 چو بگذشت از سال عمرش دوچار
 به سر پنجه دست از نریمان ببرد
 درین شش رواقی سرای سپنج
 چنان شد که گر بر گشودی کمین
 به میدان چو در تاختی ژنده پیل
 بدان برز و بالا و نیرو و یال
 قضا را شبی با رخی همچو ماه
 ۴۹۰ به لب خاک را رنگ عناب داد
 ثنا گفت وانگه زبان بر گشود
 که گیتی به کام شهنشاه باد
 مرا بیش پروای بستان نماند
 در ایوان دلم تنگ شد زین سپس
 که فرمان دهد نامور شهریار
 جهاندار گفت ای دل افروز من
 مباد آن زمان کز تو باشم جدا
 ولیکن گرت صید آهو هواست
 چو بشنید گفتار خسرو همای

بر منطقش آب گشتی روان
 شه چرخ را مات کردی به رخ
 نیارست زد چرخ با او دوچار
 به زربخشی آب از کریمان ببرد
 چو بگذشت از زند گانی سه پنج
 شه چرخ را در ربوی ز زین
 فلک بازماندی ازو هفت میل
 ز همشیرگان کس نبودش همال
 در آمد به قصر منوشنگ شاه
 زمین را به آب حیات آب داد
 سر درج گوهر فشان برگشود
 سپهرش ثناگوی درگاه باد
 دل باغ و میل گلستان نماند
 توقع ز خدمت همینست و بس
 که بیرون خرامم به عزم شکار
 به روی تو روشن شب و روز من
 چو مه در شبستان نبینم ترا
 به یک روز اگر باز گردی رواست
 ثنا گفت و برگشت و شد باز جای

نشاندن شاه منوشنگ

شهبازده همای را بر غراب و روانه کردن به نخجیر

۵۰۰ چو بگرفت سلطان زرینه تاج
 شه روم بر ابلق تیز پوی
 ملک را مگر شهریار عراق
 یکی بادپا برق هامون نورد
 به پویه چو مرغ و به سیما چو زاغ

به تیغ زر از خسرو زنگ باج
 به چوگان در آورد زرینه گوی
 فرستاده بود ادهمی چون براق
 زمین کوب دریابر و چرخ گرد
 به بالا چو میغ و به دریا چو ماغ

به رفتار کبک و به کینه عقاب
فکنده برو جل و دیبای لعل
بیاورد و شهزاده را برنشانند
جهانجو برآمد به هامون نورد
هزار و دو صد از سران سپاه^۲
۵۱۰ بهاران بدو ماه اردیبهشت
همه دامن کوه پر لاله بود
ز صحرانشینان نوخاسته
ز برگ گل و لاله و شنبلیله
ز باد بهاری هوا مشک بیز
گل از جیب غنچه برآورده سر
تذروان سراینده بر دشت وراغ
زمین از شکوفه شده حله پوش
سواران خروشنده چو پیل مست
هزبران زدشت و گوزنان ز کوه
۵۲۰ غو طبیل طغرل در ابر بلند
پلنگ افکنان در کمین پلنگ
سیه کوه چشمش بر آهوبیره
دمان یوز تازان بر آهو و رنگ
همای از فراز نوند سیاه
بیفکند جنگی دو شیر ژیان

به جلوه چو طاووس و نامش غراب
رکابش زیاقوت و زرینش نعل
چو باران گهر بر سرش برفشانند
ثنا گفت و رخ^۱ سوی نخجیر کرد
رخ آورده با شه به نخجیر گاه
ز سبزه لب کشت همچون بهشت
همه لاله پر قطره ژاله بود
همه دشت چون جنت آراسته
همه کوه و صحرا شده ناپدید
زریحان و سنبل زمین مشک خیز
به گفتار بلبل درآورده سر
هزار آفرین خوانده بر طرف باغ
ز آوای مرغان جهان پرخروش
به صید پلنگان برآورده دست
شده غرقه^۳ خون گروهها گروه
سر گور^۴ و آهو تک اندر کمند
به چنگال شیران درافکند چنگ^۵
برآورده کبکان خروش از دره
عقابان عقیقین به خون کرده چنگ^۱
چو بر تیره گون شب فروزنده ماه
ده آهو و کرکی چو ببریان

۱ - دا: رو.

۲ - دا: هزار و صد از سروران سپاه.

۳ - دا: عرق.

۴ - کم: گور آهو.

۵ - و: ۶: دا: این دو بیت را ندارد.

قضا را برآمد یکی^۱ تیره گرد
 یکی گور دید اندران پهن دشت
 لبانش زیاقوت^۲ و مشکینش دم
 سیه چشم و گیئسویش و مه جبین
 ۵۳۰ ز پیش سواران به^۳ کردار باد
 ملک را دو دیده بماند از پیش
 ز فتراک بگشاد^۴ پیچان کمند
 برون رفت از چنبرش نره گور
 همایون همای از فراز غراب
 به خود در کشید و نظر راست کرد
 خدنگش خطا گشت و بگست زه
 بپیچید بر خویش و برزد عنان
 برافراخت یال و بغل برگشاد
 شکسته شدش چاچیانی کمان
 ۵۴۰ که ای غافل از گردش روزگار
 مکن گور گیری چو بهرام گور
 گمان افتدت کافتدت در کمند
 بسا صید کو صید صیاد کرد
 شه نامجو خسرو پاک زاد

ملک زاده رخ سوی آن گرد کرد
 که بر طرف نخجیر گه برگذشت
 سر دستش از لعل و زرینش سم
 پری پوی و دریابر و که سرین
 برون رفت و سر سوی صحرا نهاد
 غراب تکاور برانند از پیش
 گره کرد و بر گور وحشی فکند
 برآورد بر چرخ گردنده شور
 ز ترکش برآورد پران عقاب
 بدان تا برآرد ز نخجیر گرد
 قضا گفت رو ترک این کار ده
 دگر در^۵ زه آورد چاچی کمان
 بپیوست تیری دگر ره چو باد
 ز تیر سپهری برآمد فغان
 نیاموخته پند آموزگار
 که ناگه شوی بسته دام گور
 نگر تا نگردي تو خود پای بند
 بسا بنده کو خواجه آزاده کرد
 تکاور برانند از پیش همچو باد

۱ - تع: «برآمد یکی» محو شده است.

۲ - تع: «زیاقوت» محو شده است.

۳ - تع: «سواران به» محو شده است.

۴ - تع: «بگشاد» محو شده است.

۵ - دا: ره.

رسیدن شهزاده به باغ

پریان و عاشق شدن بر صورت همایون^۱

چو جمشید گردون زرینه جام
نه نخجیر دید و نه نخجیر گاه
بیابان خون خوار و مأوای دیو
چنان تا به گاه سپیده براند
دم صبح بر جویباری رسید
۵۵۰ همه سبزه دید و گل و یاسمن
نسیم بهار و لب مرغزار
همه دشت در فرش زنگارگون
برآورده بلبل ز گلبن صفیر
سراندر سرآورده آزاده سرو
بران دشت خرم یکی بوستان
پری را بدان گلشن آرام جای
برآورده قصری سرش در سپهر
همایون همای از فراز نوند
فرود آمد و سوی بوستان شتافت
۵۶۰ یکی کاخ دید اندر و چون بهشت
روان گشته بر گوشه بارگاه
چو خورشید رخ^۲ سوی خسرو نهاد
که شاهها بدین جای چون آمدی
چو مهمان ما آمدی مرحبا

زبون گشت بر دست سلطان شام
نه گور و نه شیرافکنان سپاه
زهر سو برآورده غولان غریو
که مه در رکابش پیاده بماند
به خرم لب کشت زاری رسید
دریده صبا غنچه را پیرهن
سرچشمه و ناله مرغزار
زلاله جهان روی شسته به خون
چو سرچشمه زندگی آبگیر
نوا بر کشیده خرامان تذرو
تو گفתי که بوستان مینوست آن
به بوستانسرا مراغ دستانسرا
درفشان برو مهر گردون ز مهر
چو^۳ سلطان انجم ز چرخ بلند
چو بلبل به طرف گلستان شتافت
عقیقینش دیوار و زرینش خشت
خرامنده سروی چو تابنده ماه
ثنا گفت و پیشش زمین بوسه داد
شب اینجا بدی یا کنون آمدی
قدح گیر و بند قبا برگشا

۱ - دا: رسیدن شاهزاده همای به باغ پریان و عاشق شدن به صورت همای.

۲ - دا: ز.

۳ - دا: رو.

زمانی برین قصر^۱ خرم خرام
به عزم تفرج درین بارگاه
ندانست شهزاده کان^۲ خود پری ست
برو آفرین^۳ کرد و بنهاد پای
روان گشت با آن پری چهره ماه
۵۷۰ زناگه به کاخی^۴ رسید از قضا
فکنده در ایوانش تختی ز زر
ز رفعت فلک مانده حیران او^۵
یکی نیلگون دیبه زرنگار
ز بالای آن نیلگون پرنیان
درین کاخ فرخنده چون بغنوی
که نقشی برین گونه از کفر و دین
همایون که چون مه برآید به بام
درین صورت از راه معنی ببین
نگر تا به چشم خرد ننگری^۶
۵۸۰ نگویم به نقش از خرد بازمان
نه هر صورتی را توان داشت دوست
به معنی دهد صورت دوست دست

چو خورشید بر قصر پیروزه فام
بگردد و بر آسای از رنج راه
که از مهر دل شاه را مشتری ست
در آمد چو سروش به بستان سرای
تفرج کنان اندران بارگاه
چو بستان جنت خوش و دلگشا
به کیوان بر آورده ایوانش سر
فرو هشته از طاق ایوان او
کشیده برو پیکری چون نگار
نبشته که ای شاه روشن روان^۷
نظر کن^۸ درین پیکر مانوی
نبینی مگر دخت^۹ فغفور چین
رخش روز روشن نماید به شام
فرومانده صورت^{۱۰} پرستان چین
که در عقل و حکمت نگنجد پری
ولی نقش را^{۱۱} عین نقاش دان
درین نقش بین تا چه معنی دروست
نه چون خویش بینان صورت پرست

۱ - کم: چرخ.

۲ - دا: کاو.

۳ - تع: «برو آفرین» محو شده است.

۴ - تع: «زناگه به کاخی» محو شده است.

۵ - تع: «فلک مانده حیران او» محو شده است.

۶ - تع: «واژه آخر مصراع اول و تمام مصراع دوم محو شده است.

۷ - دا: نگه کن.

۸ - تع: «مگر دخت» محو شده است.

۹ - تع: «مانده صورت» محو شده است.

۱۰ - کم: بنگری.

۱۱ - تع: «نقش را» محو شده است.

ز صورت ببر تا به معنی رسی
ولی نقش خود گر نبینی نکوست
به نیرنگ ازین نقش رنگی برآر
درین نقش نقاش را نقش بند
چو طفلان رخ از نقش مانی متاب
همای اندران نقش حیران بماند
چنان از می عشق سرمست شد
۵۹۰ سهی شروش از پا درآمد چو باد
به گوشش فرو گفت فرخ شروش
که گفتت به هر صورتی سردر آر
هرانکو به دل صورت اندیش نیست
گذر کن ز دل تا به دلبر رسی
گراهل دلی دل به دلبر سپار
دم سرد را همدم خویش کن
می صافی از دردی دیده ساز
دل خسته در پای دلبر فشان
بساز از سر زلف او دام دل
۶۰۰ درین ره قدم بر سر خویش نه
اگر مرد راهی زخود در گذر
به چین شو که فالت همایون شود
به چین زلف^۲ دلبر نوانی کشید
برو خون خور و سنبلش بر سرآر
صوابست راه خطا رفتنت
ره چین سپر چون مغ بت پرست

چو مجنون شوی خود به لیلی رسی
چو از خود گذشتی رسیدی به دوست
که تا خود چه نقش آورد روزگار
که با نقش لازم بود نقش بند
چو رهبان سوی نقش عیسی شتاب
بران صورت از دیده گوهر فشاند
که از پا درافتاد و از دست شد
چو خورشید بر خاک راه اوفتاد
که از دست دادی دل و دین و هوش
تصور کن از نقش صورت نگار
یقینم که او جان معنیش نیست
ز سر در گذر تا به سردر رسی
چو از دل برایی دم از دل برآر
ز مژگان نمک بردل ریش کن
کباب از دل خون چکانیده^۱ ساز
به سرو روانش روان برفشان
برآر از لب لعل او کام دل
وزین پس سر خویش را پیش نه
به منزلگه بیخودی برگذر
ز ماه رخس مهرت افزون شود
که از چین شود نافه چین پدید
که از خون بود اصل مشک تتار
ولی خون خود باد در گردنت
که در چین دهد نقش فرخار دست

چو شهزاده از خاک سر بر گرفت
نه گلزار دید و نه قصر بلند
ستاده غراب سیه بر سرش
۶۱۰ به یاد آمدش صورت دلربا
به ناکام بر پشت مرکب نشست
به سرو خرامان در آورده خم
رخ آورده چون روز روشن به شام
نه راهی پدید و نه رهبر^۳ به دست
در اندیشه کایا چه پیش آیدم
شب فرقتش چون به پایان برم
زمانه به هر صورتم خون خورد
سر ار در نیارد پری پیکرم
من این نقش کی بستم از نقش یار
۶۲۰ ازین پس چه گویندم اهل شناخت
نگویم که نقشی به خوبی چنوست
چرا جان نکردم همان دم نثار
کنم ترک سر گر دهد دوست دست
ز احوال محود چند رانم سخن
ازین گونه می گفت و خون می گریست

ز مهر رخس چهره در زر گرفت
نه بستان سرای و نه^۱ کحلی پرند
فکنده ز خود سایه بر پیکرش
گهر ریخت از جزع بر کهربا
به خون جگر شسته از خویش دست
زده بر فلک ز آتش دل علم
فرس رانده از شام تا وقت^۲ بام
نه دل برقرار و نه دلبر به دست
اگر جان برآید کنون شایدم
ز دریای عشقش کجا جان برم
ازین صورتم تا چه نقش آورد^۴
ندانم چه آرد قضا بر سرم
که هر دم چه نقش آردم^۵ روزگار
که نقش رخس دید و جان درنباخت
که صورت نبندم بجز نقش دوست
که بستم دل خسته در نقش یار
نگویم که من هستم ار^۶ دوست هست
که عاشق نشاید که گوید که من
چه گویم که هر لحظه چون می گریست

۱ - دا: سرای نه.

۲ - دا: حد.

۳ - دا: دلبر.

۴ - تع: چه پیش آورد.

۵ - دا: آورد.

۶ - تع و کم: از.

رسیدن شاهزاده همای

با لشکر خویش^۱ و پیغام فرستادن به مادر و پدر

چو خور زد سراپرده بر کوهسار
ملک زاده را جمله درجست و جوی
چو دیدند شهزاده را دردناک
که شاهها کجایی و حال تو چیست
ملک حال خود سر به سر باز گفت
ز احوال گور و مقام پری
ز کاخ و شبستان و قصر بلند
همه خیره گشتند در کار او
که آیا چه باشد سرانجام کار
چرا روز^۲ روشن برین نوجوان
ز نقش همایون چه بیند همای
میسر شود با ویش اتصال
سپهرش که در دام خون آورد
زبان برگشودند کای شهریار
چرا خویش را در جنون افکنی
مده دل به نقشی که باشد خیال
ترا جادو از ره برون می برد
یقینست کان پیکر مانوی
بدان پیکر خوب و کحلی پرند
گرت ره زند دیو پتیاره باز
مکن بی رهی سر در آور به راه

۶۳۰

۶۴۰

پدید آمد از دور جمعی سوار
به هر سو نهاده بران دشت روی
همه در فتادند بر روی خاک
پریشان چرایی و دردت ز کیست
که از دوستان راز نتوان نهفت
وزان ماهوش لعبت آزی
ز نقش همایون و کحلی پرند
بماندند حیران ز گفتار او^۳
چه نقش آورد گردش روزگار
سیه گشت از ان^۴ نیلگون پرنیان
چه بازی کند چرخ بازی نمای
به دست آردش یا شود پای مال
چه از پرده زین پس برون آورد
عنان دل ریش را گوش دار
دل خسته در بحر خون افکنی
که ممکن نباشد ز نقش اتصال
بدین نقش در دام خون می برد
خیالست و آن سر به سر جادوی
ز راهت برون برد دیو نژند
تو پیر خرد رهبر خویش ساز
ببخشای بر جان غمگین شاه

۱ - دا: «خویش» افتاده است.

۲ - دا: بازار او.

۳ - دا: چو از روز.

۴ - دا: ازین.

که چشمش به راهست و دل پرامید
 چه باشد که اکنون به نام آوری^۱
 اگر هست رایت^۲ شه نیک پی
 ۶۵۰ بخواهد پری پیکری چون نگار
 همای این سخن چون به گوشش رسید
 به پاسخ چنین گفت کای سروران^۳
 چو آگه نه اید از دل ریش من
 مرا نقش دیوار خوانید^۴ و بس
 مه عالم آرا به طلعت نکوست
 دلم را نباشد جزو دلپذیر
 مفرمای صبرم که باشد محال
 دلم فتنه آن پری پیکرست
 ولی در فراقش بمانم بسی
 ۶۶۰ کجا دل توان بست در پیکری
 به وصلش کجا باشدم دست رس
 نه آنم که برگردم از مهر دوست
 پیامم بدان پیر مادر برید
 بگوئید کان کت جگر گوشه بود
 به خون جگر پرورانیدیش
 کنون رفت و جان را به جانان سپرد
 ز شام جدائی به روزی فتاد

به چشمش سیاهست روز سپید
 رخ نامور سوی شام آوری
 هم از نسل گردن فرازان کی
 که باشد درین غم ترا غمگسار
 بر آشفت و آهی حزین برکشید
 مگوئید با من^۴ ز مه پیکران
 مرانید ازینسان سخن پیش من
 گر آید به چشمم کنون نقش کس
 ولی جان ندارد بر نقش دوست
 که از جان گزیرست وزو ناگزیر
 ز نقشی که هرگز نرفت از خیال
 که در عین معنی به چشمم درست
 که جانست و جان را نبیند کسی
 که با زبردستان ندارد^۶ سری
 که در چشم عنقا نیاید مگس
 که من نقش دیوارم و جانم اوست
 دل دردمندش بدست آورید
 مرو را زخون جگر توشه بود
 نمی زیستی گر نمی دیدیش
 چو در باخت جان از غمش جان ببرد
 که کس را چنان روز روزی مباد^۷

۱ - دا: چه باشد کنون گر پیام آوری.

۲ - دا: هست و رایت.

۳ - دا: سروروان.

۴ - دا: مگوئید نامش.

۵ - دا: خوانند.

۶ - دا: ندارم.

۷ - تع: این بیت را ندارد.

به نخجیر گاه از چه ره می سپرد
روان گشت و راه خطا برگرفت
نه زاد رهش در بیابان شام ۶۷۰
و گر پرسد از من منوشنگ شاه
همای از نشیمن چو پر برگشاد
یکی گورش از راه بیرون فکند
چو باد بهار از قفایش ببرد
یکی لعبت از پرده بنمود چهر
چو زلف کژش بر زمین افتاد
خطا کرد و راه ختن برگرفت
به چین شد به بوی سر زلف یار
ازین ره کجا جان به منزل برد
ولیکن اگر بخت یاری کند ۶۸۰
به چین حلقه زلف چون چنبرش
و گر زانک بروی سر آید جهان
بگفت این و بر کرد مرکب زجای
ازان نامداران چو برگشت شاه

کزین گونه نخجیرش از ره ببرد
که باشد خطا راه دیگر گرفت
مگر قرص خور باشدش نام شام
بگوئید کای شاه گیتی پناه^۱
چو عنقا به اقصای قاف افتاد
به چشم چو آهوش در خون فکند
چو آهوی چین تا خطایش ببرد
دل از پرده بیرون فتادش ز مهر
بر آشفست وانگه به چین افتاد
دل خسته از جان و تن برگرفت
که در چین توان یافت مشک تثار
وزین ورطه کشتی به ساحل برد
غم دلبرش غمگساری کند
بدست آورد یا رود در سرش
اگر او نماند تو جاوید مان
به پیش اندر آورد راه خطای
برآمد به یک ره خروش از سپاه

رفتن

شاهزاده همای با بهزاد به طلب همایون^۲

یکی با ملک زاده همزاد بود
زیک دایه با یکدیگر خورده شیر
سر اندر پی شاه فرخ نهاد
کسی شان بجز سایه همراه نه
که نامش گرانمایه بهزاد بود
به میدان به هم کرده آهنگ تیر
به سوی خطا با ملک رخ نهاد
کسی شان ز حال دل آگاه نه

۱ - تع: این بیت را ندارد

۲ - دا: رفتن بهزاد و همای به سوی ملک چین.

شتابان^۱ نوند ره انجامشان
 ۶۹۰ همای همایون ز پشت غراب
 فغان بر کشیده ز^۲ چرخ بلند
 دم آتش افشان شده همدمش
 خمیده سهی سروش از تاب دل
 به کیوان بر آورده از جان نفیر
 گر از سوز دل بر کشیدی نفس
 نه راهی که رهبر به دست آیدش
 نه او در بر دلبر و دل برش
 ز دود دلش آسمان نیلگون
 گهی با بر آشفته بختش عتیب
 ۷۰۰ چو مرغ سحر در خروش آمدی
 فرو شستی از چهره هر دم غبار
 رهش هر زمان رودباری شدی
 به هر مرزپرسان ز توران زمین
 خور از جیب مشرق چو سر برزدی
 که رخشنده مهرست یا ماه من
 و گر زهره طالع شدی از افق
 بر آواز چنگش نوا ساختی
 که این زهره یا روی مه پیکرست
 گه شام چون خسرو زنگبار
 ۷۱۰ فغان در گرفتگی و رفتی زهوش

فتاده دل خسته در دامشان
 ز چشمش روان گشته صد چشمه آب
 به دام همایون دلش پای بند
 خیال سر زلف او محرمش
 ز سر تا قدم غرق خوناب دل
 جهان کرده از آب چشم آبگیر
 جوابش صدا باز دادی و بس
 نه در دل که دلبر به دست آیدش
 نه در دل امید رخ دلبرش
 ز نعل سمنش هوا پیلگون
 گهی در برش دل طپان از نهیب
 دلش^۳ در بر از غم به جوش آمدی
 به خونابه دیده سیل بار
 کنارش چو دریا کناری شدی
 به هر منزل از دخت فغفور چین
 دم آتشین از جگر برزدی
 سپیده دم از روی دلخواه من
 برون آمدی مه زینیلی تنق
 خروشی به عالم در انداختی
 فروغ مه از طلعت دلبرست
 بر آوردی از خیل خاور دمار
 بر آوردی از جان غمگین خروش

۱ - دا: شتابا.

۲ - دا: به.

۳ - دا: دل.

که شام ست یا چین گیسوی دوست
 گهی خون گرسی و بر سر زدی
 اگر با غمش ساختی سوختی
 خیالش قرین بود و همراز آه
 به هر منزلی که فرود آمدی
 ز فرسنگ او بوی خون آمدی
 چو بهزاد دیدی بر آن گونه حال
 ببخشای بر جان غمگین خویش
 ۷۲۰ که ره بس درازست و رهزن بسی
 مبادا تنت باز ماند ز کار
 درین درد صبرست درمان تو
 چنین تا سپردند راه^۴ دراز

شبه تیره یا زلف هندوی دوست^۱
 گهی آه سوزان ز دل برزدی^۲
 دلش آتش از جان برافروختی^۳
 غمش غمگسار و هم آواز آه
 تو گویی ز چشمش دو رود آمدی
 ز هر سنگ او جوی خون آمدی
 دلش باز دادی که چندین منال
 به تلخی مده جان شیرین خویش
 نه کس رهبری و نه همراه کسی
 غم عشقت از جان برآرد دمار
 که بر باد شد کفر و ایمان تو
 رسیدند ناگه به دریا فراز

اسیر شدن همای با بهزاد^۵ بر دست سمندون زنگی

یکی زنگی آدمی خوار بود
 مرو را سمندون زنگی لقب
 به فرمان چهل زنگی دیگرش
 ز دریا برون آمده جنگ جوی
 گرفتند فرزانه بهزاد را
 عمدها به دریا در انداختند
 ۷۳۰ به دریا همه درنشتند شاد
 شه خسته دل گشته از جان ملول

که نزدیک او آدمی خوار بود
 کمین کرده بر کاروان روز و شب
 ز خون کسان جمله را پرورش
 سوی آن دو شهزاده بنهاد روی
 دگر ره همای نکوزاد را
 همه بادبانها برافراختند
 روان کرده بر آب زورق چو باد
 چو مه کرده در برج آبی نزول

۱ و ۲ و ۳ - تع: این سه بیت را ندارد.

۴ - دا: راهی.

۵ - دا: بهزاد و همای.

ازین گردش چرخ پیروزه رنگ
 قضا را بر آمد یکی باد سخت
 ز ناگه در افتاد دریا به جوش
 چو دریای جوشان در آمد به موج
 به دریا در افکند بدخواه را
 ز ماهی بر آورد بر اوج ماه
 به هامون بر افکندشان همچو باد
 چه دیدند خرم یکی مرغزار
 ۷۴۰ گل از مهد پیروزه بر کرده سر
 همه ساحل از سبزه پیروزه فام
 بنفشه سرافکنده در پای سرو
 درختان همه در سر آورده سر
 زبان کرده بر سرو سوسن دراز
 چو موی سر زنگیان دم به دم
 همه چشمه چون چشم دلدار خوش
 بر آورده نسرین کف موسوی
 همه دشت پر سبزه و لاله زار
 شده جعد سنبل پر از تاب و چین
 ۷۵۰ ببوسید شه در زمان خاک را
 کزان^۳ گونه شان هر دو بیرون فکند
 بگشتند پیرامن مرغزار

گهی در شتاب و^۱ گهی با درنگ
 که بر کندی از جا تناور درخت
 در افکند در قعر دریا خروش
 بدینسان که موجش بر آمد به اوج
 چو باد یران^۲ زورق شاه را
 برون برد از آنجا به یک ماهه راه
 وزان ورطه کشتی به ساحل فتاد
 به هر گوشه ای ناله مرغزار
 به آوای بلبل در آورده سر
 کشیده به روی سمن لاله جام
 ز شاخ صنوبر خروشان تذرو
 ز هر گونه ای میوه آورده بر
 شده بلبل از سرو دستان نواز
 شدی آب سرچشمه از باد خم
 هوا چون هوای رخ یار خوش
 نموده صبا معجز عیسوی
 شکفته سمن بر لب جویبار
 شقایق چو رخسار خوبان چین
 ثنا گفت مر ایزد پاک را
 چو گوهر ز دریا به هامون^۴ فکند
 بر آسوده از گردش روزگار

۱ - دا: «و» افتاده است.

۲ - کم: پران.

۳ - دا: مران گونه.

۴ - دا: بیرون.

خرامان شده^۱ هر دو همچون تذرو
ببودند یک شب^۲ دران جایگاه
وزانجا دو منزل برون آمدند

به جلوه در آورده آزاده سرو
پس آنگه نهادند رخ سوی راه
ز خوناب دل غرق خون آمدند

خلاص یافتن همای

و بهزاد از دست زنگیان و رسیدن به پادشاهی خاور^۳

چو از بام گردنده چرخ بنفش
شتابنده از دامن کوهسار
نهاده سوی آن دو^۵ شهزاده روی
ملک زاده رخ سوی بهزاد کرد
۷۶۰ که چندین سوار از کجا می رسند
کمین کرده بر دامن کوهسار
چو دیدندشان نوحه برداشتند
گرسند بر زندگانی خویش
که کس را مبادا بدین گونه بخت
قضامان ز دریا چو بیرون فکند
سواران ز ره نعره برداشتند
چو دیدند مر شاه را پیشرو
رخ آورده با یکدگر سوی راه
همه بوسه دادند روی زمین
۷۷۰ زبان بر گشودند کای ارجمند
جهانت به کام و فلک بنده باد

شه شرق برزد درفشان درفش
پدید آمد از دور جمعی سوار^۴
چو غرنده شیران نخجیر جوی
که آخر نظر کن درین تیره گرد
ز چین یا ز راه ختا می رسند
که از ما بر آرند یک سر دمار
ندانسته کایشان چه سرداشتند
بریدند امید از جوانی خویش
جدا مانده از ملک و تاج و تخت
بدین ورطه آیا دگر چون فکند
بریشان همه دیده بگماشتند
به دل در غریو و به جان در گرو
یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه
نهادند بر خاک راهش جبین
به دامت سپهر برین پای بند
قضا یاور و بخت فرخنده باد

۱ - دا: «شده» افتاده است.

۲ - دا: دم.

۳ - دا: ... از دست زنگیان و به پادشاهی خاور رسیدن و صفت آن.

۴ - دا: تنی چند پیدا شدند از سوار.

۵ - دا: «دو» افتاده است.

سپهر برین تختگاه تو باد
 نهم طاق پیروزه ایوان تو
 فلک خاکروب در خرگهت
 زمانه زمین بوس درگاه تو
 فلک بر سر و دیده جایست کند
 سر سرکشان زیر پای تو باد
 بدان ای شهنشاه گردون جناب
 که ما بندگان شه خاوریم
 ۷۸۰ شه ما بدین دشت خاور زمین
 جدا شد ز پشت تکاور ستور
 ملک شاوران شاه پیروزبخت
 به نخجیر گه جان به یزدان سپرد
 چنین است آئین گردان سپهر
 یکی را به دستان برآرد ز سر
 یکی را به خاک اندر آرد ز تخت
 یکی را ز ماهی بر آرد به ماه
 یکی را به کیوان بر آرد به فور
 منه تا توانی دل اندر جهان
 ۷۹۰ به دانش کسانی که در سفته‌اند
 که خود را برآرد به هفتاد رنگ
 خوشا آنک دل در وفایش نبست

زمان و زمین در پناه تو باد
 ره کهکشان صحن میدان تو
 فروزنده مه شمع خلوتگهت
 خرد رهبر^۱ و بخت همراه تو
 ستاره روش بر رضایت کند
 همه ورد اختر ثنای تو باد
 شه نامجو خسرو کامیاب
 به خاور زمین از همه برتریم
 به نخجیر گور اندر آمد ز زین
 چو بهرام شد بسته دام گور
 که خورشید بد تاج و گردونش تخت
 ز چنگ حوادث ولی جان نبرد
 که در مهر کین است و در کینه مهر
 یکی را به سر نهد تاج زر
 یکی را کند در جهان نیک بخت
 یکی را ز گاه اندر آرد به چاه
 یکی را زایوان بر آرد به جور
 که ناپایدارست و نامهربان
 جهان را یکی پیرزن گفته‌اند
 گهی بهره شهادت دهد گه شرنگ
 به هر حال ازو کرد کوتاه دست

بدان ای جهانجوی^۱ کشور گشا
 که چون شاه ما را سراید جهان
 هرانکوز ره پیشتر در رسد
 کنون ما همه شاه را بنده ایم
 برین ره چو ما را تو پیش آمدی
 همه ملک خاور به فرمان تست
 همای از جگر غرقه خون شده
 به بازار چین قلب او کم عیار ۸۰۰
 به خیل همایون بت خرگهی
 چه پروای شاهیش بی روی دوست
 فتاده به چین راستی کار او
 نیارست گفتن به کس^۳ راز دل
 به ناکام کام^۴ دل از سر نهاد
 سران سپاهش پذیره شدند
 درفش کیانی برافراختند
 به سر بر نهادند تاج زرش
 همه رخ نهادند بر خاک راه
 تبیره زَنان طبل بنواخته ۸۱۰
 همه ملک خاور به دیبای چین
 به هر گوشه ای لعبتی می پرست
 به فال همایون و فر همای
 به فرخ ترین روز و فرخنده فال

که رسمی قدیم ست در شهر ما
 به صحرا رویم از کهان و مهان
 به سلطانی ملک خاور رسد
 گرو سر کشد ما سرافکنده ایم
 نه بیگانه ای زانک خویش آمدی
 سر ما همه گوی میدان^۲ تست
 دل ریشش از پرده بیرون شده
 خریده به جان زلف پرچین یار
 گدایش خوش تر ز شاهنشهی
 رخس سوی ایشان و دل سوی دوست
 به خاور شده گرم بازار او
 که از دیده می رفت پایش به گل
 چو خورشید رخ^۵ سوی خاور نهاد
 در اوصاف او جمله خیره شدند
 به هر جا ز زر قبه ها ساختند
 فشاندند لعل و گهر بر سرش
 پیاده شده بر سر اسب شاه
 غو کوس در عالم انداخته
 بیاراسته همچو خلد برین
 به یاد ملک زاده ساغر به دست
 برافراخت چتر همایون همای
 در آمد به شهر آفتاب جلال

۱ - دا: جهانگیر.

۲ - دا: چوگان.

۳ - دا: همه.

۴ - دا: کامرانی.

۵ - دا: روی.

به پادشاهی نشستن

شاهزاده همای به^۱ خاور زمین

مه نخشب از چه بر آمد به گاه
همای آشیان کرد خاور زمین
ذنب کرده از کید کوتاه دست
مه نو به گردش درآورده کأس
ز جان بر شه درگهش بوسه جای
نهاده ز مه تا به ماهیش سر
سپهرش کمینه سرافکنده ای
به میدانش مه تیز گامی و بس
به شوکت ز قیصر گرفته خراج
همه خسروانش سرافکنندگی
به درگاه او همچو خاقان هزار
فرستاد سوی شهان آگهی
بر آیین شاهان یکی جشن ساخت
وزارت به بهزاد فرخنده داد
چو آوازه عدل او گوش کرد

چو از برج ماهی برون رفت ماه
همای سپهری ز چرخ برین
زده چرخ در دامن شاه دست
زحل با ذنب کرده رأساً به رأس
ز ایوان بهرام شاه سپهر
به مه برکشیده سر تاجور
شه انجمش کمترین بنده ای
در ایوانش کیوان غلامی و بس
به رفعت ز مه بگذرانیده تاج
نموده جهانش ز جان بندگی
نه خاقان که بودی به هنگام بار
چو بنشست بر تخت شاهنشهی
ز قصر زبرجد علم برفراخت
چو دل بر نظام ممالک نهاد
جهان عدل کسری فراموش کرد

۸۳۰

رفتن شاهزاده همای

به باغ^۲ و عشق باختن بر یاد همایون باریا حین

خبر دادی از کاروان تترار
دم صبح عنبر فروش آمدی
مشام زمانه معنبر شدی
ز گلزار فردوس دادی نشان

سپیده دمان چون نسیم بهار
خروس سحر در خروش آمدی
جهان از شما مه معطر شدی
روان پرور انفاس عنبرفشان

۱ - دا: «در».

۲ - دا: رفتن شاه به باغ و....

هران باد کز گلستان آمدی
 صبا چون رسیدی ز راه تتر
 نسیم شمیم شمال آمدی
 برون آمدی خسرو از بارگاه
 تفرج کنان با تنی هفت هشت
 ۸۴۰ پس آنگه به طرف گلستان شدی
 ببوسیدی از مهر آن سیمتن
 به شمشاد گفتی دلم را هواست
 ازان رو که چون روی آن مهوش است
 چو بلبل ازان برگ گل داشتی
 نبودیش بی آن بت خرگهی
 گهی طعنه بر جعد سنبل زدی
 که هرگز نپندارم از رنگ و بوی
 ولیکن دلش مایل لاله بود
 که این همچو من نیز دل سوخته ست
 ۸۵۰ نبودیش بی روی آن سیمتن
 دگر چون به طرف لب جویبار
 چراغ گل از دل برافروختی
 چو از دل دم آتشین برزدی
 چو خالی نمی بودش از درد دل
 هم آواش مرغ چمن بود و بس

ازو نکهت دلستان آمدی
 نشان دادی از چین گیسوی یار^۱
 وزان نفحه بوی وصال آمدی^۲
 چو از طاق فیروزه رخشنده ماه
 زمانی بگشتی به صحرا و دشت
 چو شاخ صنوبر خرامان شدی
 رخ لاله و پای سرو چمن
 که آن راست همچو قدیار ماست
 مرا با گل و یاسمن سرخوش است
 که گل را رخ یار پنداشتی
 دل لاله و میل سرو سهی
 گهی خنده بر طلعت گل زدی
 که این همچو زلفش بود و آن چوروی
 چو لاله دو چشمش پر از ژاله بود
 رخس ز آتش دل برافروخته ست
 سر سرو و برگ گل و یاسمن
 صنوبر بدیدی چو بالای یار
 به مرغ سحر^۳ نوحه آموختی
 به کحلی رواق آتش اندر زدی
 برین گونه مشغول می کرد دل
 دم صبح و آه سحر هم نفس

۱ و ۲- تع: این دو بیت را ندارد.

۳- ۱۵: مرغ سحر نغمه. تع: مرغ سخن نوحه.

گهی نوحه می کرد و گه می گریست
چو خور برزدی سر ز نیلی رواق
دگر بازگشتی به ایوان دژم
علم بر رواق زیر جد زدی
۸۶۰ به گرد درش صف زدندی گوان
جهانجوی بهزاد پیروزبخت
شه عالم افروز گیتی گشای
نشسته بر اورنگ کیخسروی
به سر بر نهاده کیانی کلاه
ولی بی همایون بت خرگهی
همی سوختی و همی ساختی
ز بس بار خاطر شه کامکار
مگر آنک^۳ از سوی چین آمدی
ز شاهان نپرسیدی احوال کس
۸۷۰ دگر چون ملالش گرفتی ز تخت
سبک بزم عشرت بر آراستی
به یاد همایون سیمین بدن
قدح نوش کردی و بگریستی

ندانست هر کس که دردش ز چیست^۱
علم بر کشیدی ز پیروزه طاق
به تخت کیبی بر نشستی چو جنم
سر تاج بر فرق فرق زدی
سرافکنده در خدمتش سروران^۲
به خدمت کمر بسته در پای تخت
سر تاجداران همایون همای
نموده شه اخترش پیروی
به مه بر زده قبه بارگاه
نبودیش پروای شاهنشهی
به کار ممالک نپرداختی
نکردی نظر سوی کس روز بار
ز توران به خاور زمین آمدی
مگر حال فغفور خاقان^۴ و بس
به خرگه شدی با فروزنده بخت
ز ترکان چینی قدح خواستی
شه خوب رویان چین و ختن
که گر می نخوردی کجا زیستی

بزم آراستن شاهزاده

و بهزاد و شراب خوردن در شب مهتاب^۵

ز شبهای قمر شبی همچو روز نشسته به می شاه مجلس فروز

۱ - دا: کیست.

۲ - دا: خسروان.

۳ - دا: هر آنکه که.

۴ - دا: و خاقان.

۵ - دا: شب مهتاب و صفت آن.

جهان روشن از نور تابنده ماه
 شبی برده دست از کف موسوی
 دل افروز چون دولت مقبلان
 نه شب گویی از روشنی روز بود
 هوا مشک بوی و صبا مشک بیز
 ۸۸۰ فلک را مشام از هوا عنبرین
 درفشان شده مه برین سبزاباغ
 مغان را چو رهبان هندوستان
 بر آوای مرغان شیرین سخن
 خوش الحان بزم چمن نغمه ساز
 شده همدم صبح خیزان نسیم
 حریف جوانان کهن پیر چرخ
 خوش آوای بزم فلک درسماع
 فرو بسته صبح از تحیر نفس
 دران شب که خلوتگه خاص بود
 ۸۹۰ به زرین قدح لعل بیجاده رنگ
 نه ساغر بلورین و می لعل ناب
 تو گویی قدح جام جمشید بود
 طرب چنگ در نای مستان زده
 روان کرده نوشین لبان دم به دم
 به گردش در آورده زرینه جام
 می چون عقیق اندران انجمن
 ترنم سرایان پرده سرای
 فروزنده رخ شاه روشن ضمیر
 چو بادام ترکان چین نیمه مست

روان خرم^۱ از بخت فرخنده شاه
 روان بخش چون نکهت عیسوی
 فروزنده چون رای روشن دلان
 بسی خوشتر از روز نوروز بود
 سر زلف مشکین شب مشک ریز
 شده ناف شب نافه مشک چین
 چو در دست زنگی فروزان چراغ
 نواساز شب زند زردشت خوان
 کهن پیر چرخ فلک چرخ زن
 هم آواش ناهید بریط نواز
 صبوچی کنان را ثریا ندیم
 برآورده افغان زه تیر چرخ
 جهان روز را کرده آن شب وداع
 به جنبش درآورده مرغان جرس
 به بزم افق زهره رقاص بود
 روان بر کف ساقی شوخ شنگ
 که جام آسمان بود و می آفتاب
 و یا می فروزنده خورشید بود
 مغنی به صد دست دستان زده
 چو خون سیاوش می از جام جم
 خرد را به مستی برآورده نام
 درخشنده همچون سهیل از یمن
 به پرده سرا گشته پرده سرای
 چو خورشید بر لاجوردی سریر
 هوا در سر و جام نوشین به دست

۹۰۰ کماندار چشمش به تیرافکنی
 مه و مهر در سایه کاکلش
 هنوزش شب از روز ننموده چهر
 هنوزش از این گنبد لاجورد
 مسلسل شبش را ز روشن عذار
 ز مستی کله برده بر طرف گوش
 گرانمایه بهزاد فرخ نژاد
 پری چهره ترکان مجلس فروز
 پلنگ افکنان شیر گیر آمده
 حریفان ندیمان شیرین سخن
 ۹۱۰ چو بادام ساقی همه مست خواب
 زده ماه خوش نغمه در چنگ چنگ
 نو اگر بتان بر گرفته سرود
 ملک زاده در ساغر آویخته
 چو جم جام یاقوت برداشته
 برافروخته ز آتش می عذار
 گل از دفتر حسن او یک ورق
 کمرکش غلامان زرین کلاه
 ز می شیر گیران شده شیر گیر
 شه شیر دل مست و مدهوش بود
 ۹۲۰ هژیران سرافکنده در کوی او
 دو آهوی صیادش از باده مست
 ولی شیر گیر آهوی دلبرش

چو هندوش در عین قلب اشکنی
 گل و لاله در حلقه سنبیلش
 شب تیره بر ماهش افکنده مهر
 به گرد مه از مشک ننشسته گرد
 محقق شده نسخ خط غبار^۱
 چو مستان بر آورده از می خروش
 گهی نوش می کرد و گه نوش باد
 به شب شام را بسته بر نیمروز
 خرد جام می را اسیر آمده
 ندیمان حریفان سیمین بدن
 ز جرعه شبستان مستان خراب
 کشیده بر اسب طرب تنگ تنگ
 زده چنگ در زهره آوای رود
 ز نرگس می اندر قدح ریخته
 ز لعل روان قوت برداشته
 برانگیخته ز آتش دل شرار
 بر آورده گلبرگش از می عرق
 کمر بسته بر گوشه بارگاه
 بر آورده بر شیر گردون نفیر
 دو آهوش در خواب خرگوش بود
 پلنگ افکنان صید آهوی او
 ز جام پلنگ افکن افتاده مست
 ز خون جگر دایم آبشخورش

رفتن بهزاد

به باغ و عاشق شدن بر آذر افروز

بدینسان چو پاسی ز شب در گذشت
نظر کرد آزاده^۲ بهزاد را
نشسته بدند اندران بزمگاه
که آیا کجا رفت و حالش چه بود
ملالش گر از باده بگرفته است
چو بهزاد را در شبستان ندید
بگردید در صحن بستان سرای
بسی جست و^۳ در بوستانش نیافت
ز ناگه نظر کرد در پای سرو
به خاک اندر افتاده چون پیل^۴ مست
سمن برگش از غم زریری شده
ز پای اندر افتاده بر چشمه‌ای
ستاده به بالینش سروی بلند
دو زلفش دو گردنکش سرفراز
شبش سایبان بسته بر آفتاب
رخش گلستان و لبش دلستان
صد آشوب در بابل از جادوش
چراگاه آهوش گلزار جان
میان مو و بر مویش از مو کمر
دو گیسوش دلبنده و رخ دلگشای

ز خون دل آبش ز سر بر^۱ گذشت
یکی راستی سرو آزاد را
بر آورد بر چرخ گردند آه
چه پیش آمد و در خیالش چه بود
مگر مست در گوشه‌ای خفته است
ز خرگه سراسیمه بیرون دوید
بنالید چون مرغ دستان سرای
چو عنقای مغرب نشانش نیافت
گرانمایه را دید همتای سرو
برون رفته هوش از دل و دل ز دست
رخ لاله رنگش چو خیری شده
چو آزاده سروی به سرچشمه‌ای
خم اندر خم افکنده مشکین کمند
دو چشمش دو آهوی روباه باز
سر زلفش افکنده بر ماه تاب
زده سنبش حلقه بر گلستان^۵
شده ترک گردون ز جان هندوش
چلیپای گیسوش ز نار جان
دهان تنگ و شیرین چو تنگ شکر
وصالش روان بخش و لب جان فزای

۹۳۰

۹۴۰

۱ - دا: در.

۲ - دا: و آزاده.

۳ - «و» افتاده است.

۴ - دا: «پیل» افتاده است.

۵ - دا: جای دو مصراع عوض شده است.

دل افروز خورشید شب زیورش
تواناش جادو ولی ناتوان
شهنشه چو آن زلف و رخسار دید
ندانست کان ماه یا ^۱ روی اوست
بدو گفت حوری بگو یا پری
ندانم بهشتی بدین خرمی
پری چهره خورشید شبگون نقاب
منم آذر افروز آتش عذار ۹۵۰
چراغ چگل شمع ^۴ توران زمین
فروزان رخم روز و شب ^۵ زیورست ^۶
ملک زاده گفت ای بت خاوری
کزین گونه شیری شکار تو شد
چه مرغی توای کبک طوطی ^۸ کلام
بت پرنیان پوش مشکین کمند
چو سلطان چشمم در آمد به صید
خروشان پلنگی در آمد ز کوه
گوزنی مگر بر کمر می گذشت
کمان دار چشمم ^۹ چو بگشود شست
مرنج از زدم آهوئی را به تیر ۹۶۰

روان بخش یاقوت جان پرورش
دلاراش هندو ولی دلستان
سرانگشت حیرت به دندان گزید
سواد شب ار ^۲ زلف هندوی اوست
مه نخشب ار لعبت ^۳ آذری
و یا حورعین یا بنی آدمی
چنین گفت کای شاه گردون جناب
رخم آتش و آب ازو شرمسار
خور خاوری شاه خوبان چین
کمین خادم سنبلم عنبرست
ندانم چه کردی به جادوگری
برین خاک ره خاکسار ^۷ تو شد
که افتادت این مرغ زیرک به دام
به پاسخ در آمد که ای ارجمند
در افتادش این صید لاغر به قید
شد از آهوی شیر گیرم ستوه
به هنگام نخجیر بر طرف دشت
در افکندش از کوه چون پیل مست
که او شیر نر بود و من شیر گیر

۱ - دا: «یا» افتاده است.

۲ - دا: آن. کم: ور.

۳ - دا: لعبت بر آذری.

۴ - دا: نور.

۵ - تع: روزشب.

۶ - دا: آورست.

۷ - دا: جویبار.

۸ - دا: شیرین.

۹ - دا: چشمش.

من آن شاهبازم که بازان شاه
 به آهوی شیرافکن می پرست
 مگس گرچه با باز بازی کند
 بگفت این و دامن کشان برگذشت
 به طارم فروشد چو تابنده ماه
 چو بگرفت بهزاد را شاه دست
 چو سروی به پای شه اندر فتاد
 که ای بر همه خسروان شهریار
 ترا عیب کردم به دیوانگی ۹۷۰
 کنون آنچنان گشته ام پای بند
 غریقم به بحری که پایانش نیست
 دلم دانه ای دید و پر برگشاد
 چو چشمش در آن^۳ چشم بادام بود
 دلی داشتم پیش ازین برقرار
 ببرد از برم ناگهان دلبری
 من آنم که دایم به فرهمای
 در اقصای عزلت مکان داشتم
 چو باز^۵ سپید از سر دست شاه
 به پرواز رفتم بر ایوان عشق ۹۸۰
 چو بلبل به باغ آشیان ساختم
 تو هم صید این دام و این دانه ای
 مرا دل ده اکنون چو دلداده ای

نیاید به چشمم به نخجیرگاه
 بسی کرده ام صید پیلان مست
 نشاید که با باز^۱ بازی کند
 روان همچو سرو روان برگذشت
 بماند از پیش چشم فرخنده شاه
 نظر کرد بهزاد و بر پای جست
 همه راز دل پیش شه برگشاد
 مرا در چنین ورطه معذور دار
 که مغرور بودم به فرزوانگی
 که هرگز نیابم خلاص از کمند
 اسیرم به دردی که درمانش نیست
 بدان دانه در دام غم^۲ اوفتاد
 ندانست کان دانه یا دام بود
 خردمند و فرمان بر و هوشیار
 زبون گشت بر^۴ دست زور آوری
 وطن داشتم زیر پر همای
 به قاف خرد آشیان داشتم
 زدم بال بر قبه بارگاه
 گرفتم هوا تا گلستان عشق
 بدین دام خود را در انداختم
 به شوریدگی چون من افسانه ای
 به دام محبت در افتاده ای

۱ - دا: باد.

۲ - کم: عشق.

۳ - کم: بدان.

۴ - دا: در.

۵ - دا: بازی.

تو دانی مگر سوز آتش که چیست
 چه داند کسی حال آن^۱ کوهکن
 کسی حال مجنون خبر باشدش
 کسی آگه از پیر کنعان بود
 طبیب ار به دردی گرفتار نیست
 برو حال مجنون ز دیوانه جوی
 تو دانی که در ره شتر رانندگان
 زسوز دل آنها خبر داده‌اند
 ترا عیب می‌کردم اندر الم
 دلم کز^۲ می‌عاشقی مست شد
 از آن با تو می‌گویم^۳ این ماجرا
 همایون همایش بسی پند داد
 که ای رفته از دیده پایت به گل
 چنین صید تیر نظر گشته‌ای
 درین وادی آنها که ره رفته‌اند
 کسانی درین ره بسر برده‌اند
 ۱۰۰۰ اسیران که دلشان گرفتار اوست
 برانکس حرام ست دعوی عشق
 طریقت روان چون درین^۴ حی رسند
 ز جان در گذر تا به جانان رسی
 تو در بند اگر مرده‌ای زنده‌ای
 بساکس که جان داد و جانان نیافت

که هم شمع داند که پروانه کیست
 که نشنیده باشد ز شیرین سخن
 که در کوی لیلی گذر باشدش
 که خلوتگهش بیت احزان بود
 مرورا غم درد^۵ بیمار نیست
 که عاقل بتابد ز دیوانه روی
 ندانند احوال وامانندگان
 که از دل درین آتش افتاده‌اند
 کنون غرقه گشتم به دریای غم
 مگر دست گیری که از دست شد
 که درد دلم را تو دانی دوا
 پس آنگه به پاسخ زبان برگشاد
 خرد رفته از دستت از دست دل
 برو سر بنه زانک سرگشته‌ای
 در اول قدم ترک سر گفته‌اند
 که جان داده و جان بدر برده‌اند
 نبینند خود را چو بینند دوست
 که در خود نبینند تجلی عشق
 گر از خود گذشتند در وی رسند
 چو در درد میری به درمان رسی
 چو در بند خویشی ازان بنده‌ای
 فرورفت در درد و درمان نیافت

۱ - دا: این.

۲ - دا: غم از درد.

۳ - دا: از.

۴ - کم: گفتم من.

۵ - دا: بدین.

ز میدان جانان کسی جان ببرد
 برو خون خور و خون دل کن سبیل
 در آتش بسوزار دم از دل زنی
 ۱۰۱۰ مرا شمع سوزنده می گفت دوش
 اگر زانک پروانه در آتش ست
 چو یک چند ازینسان سخن راند شاه

که خون خورد و بر خاک میدان ببرد
 که آتش گلستان شود بر خلیل
 کز آتش بود شمع را روشنی
 که ای بی خبر ز آتش دل خموش
 من آنم که با آتشم سرخوش ست
 نهادند رخ سوی آرامگاه

عتاب کردن شمسۀ خاوری با آذرافروز و آشکارا کردن راز خویش با او

ملک شاوران شاه خاور زمین
 به بالا خرامنده سرو بلند
 درخشان رخس چشمة آفتاب
 دو جادوی مخمورش از خواب مست
 لبش نوش داروی هر دردمند
 دو برگ گلش سوسن مشک پوش
 شب دلستانش شبستان دل
 سیه زلف و در زلف مشکینش ماه
 ۱۰۲۰ مهش طالع از شام خورشید پوش
 سمن بوی و نسرين بر و خوش خرام
 مگر بر گذر شاه را دیده بود
 دلش رفته از دست و پایش به گل
 شده صید آهوی شیر افکنش
 بر آشفته چون چین گیسوی خویش
 چو بادام میگون شده نیمه مست
 دلش دست در زلف جانان زده
 چو بلبل شده فتنه بر گلشنی
 دل ریشش از دیده بگشاده آب

یکی دخترش بود چون حور عین
 به گیسو بر آشفته مشکین کمند
 درافشان لبش چشمة نوش ناب
 دو هندوش افکنده بر آب شست
 سر زلفش آشوب هر پای بند
 دو لعل لبش شهد شکر فروش
 گل لاله رنگش گلستان دل
 زنج سیب و در سیب سیمینش چاه
 گذشته شب روز پوشش ز دوش
 پری روی و مه طلعت و شمسۀ نام
 به زنار گیسوش گرویده بود
 مهش رفته از چشم و حورش زدل
 شکسته دل از جعد قلب اشکنش
 دو تا گشته چون طاق ابروی خویش
 برون رفته چون زلف شبگون ز دست
 غمش چنگ در دامن جان زده
 چو آهو شده صید شیرافکنی
 سنان های مژگان به خون داده آب

۱۰۳۰ ولیکن کس از خویش و اقران او
مگر اشک گرمش که همراز بود
چو دید آذرافروز دلجوی را
بر آشت و گفت ای بر آشفته موی
پراکنده زلف از کجا می رسی
به بوی که در باغ گردیده ای
چو سرو از چمن می رسی راستی
دل سنبیل از طره بشکسته ای
ز برگ سمن آب گل برده ای
مگر با صنوبر سری داشتی
۱۰۴۰ به بالا بلا بوده^۱ تا بوده ای
دو هندویت آیا بر آتش چراست
و گر چین زلفت صبا برگشاد
گر آزاده سروی شدی راست^۲ گوی
چو دوری ز گل خار خارت کند
سمن بر چو گل زان سخن بر شکفت
که ای آفتاب سپهر جمال
به برج شرف شمس دلبری
جهان ملاححت به فرمان تراست
دلم همچو پسته دهان تنگ بود
۱۰۵۰ دگر چون شنیدم که فرخنده شاد
مرا در دل آمد که در گوشه ای
نهم گوش بر قول مطرب دمی
ولی هندوم را چو بگشود دست

نبود آگه از درد پنهان او
و یا آه سردش که دمساز بود
بت یاسمن بوی گل روی را
کجا بوده ای تیره شب باز گوی
ز بستان چو باد صبا می رسی
به روی که چون غنچه خندیده ای
مگر فتنه بودی که برخاستی
چو ریحان تر دسته بر بسته ای
دل لاله از غصه خون کرده ای
که در بوستان سر برافراشتی
بگو راستی را کجا بوده ای
کماندار چشمت کمانکش چراست
چه گویم صبا را که دادت به باد
که نشکیمی از گلشن و طرف جوی
جدایی ز نرگس خمارت کند
خم ورد در سرو سیمین و گفت
ندیده سپهرت به خوبی مثال
قمر مهر روی ترا مشتری
بگویم چو آزاده سرو تو راست
زمانی به بستانش آهنگ بود
قدح نوش می کرد در بارگاه
بچینم زباغ نظر خوشه ای
به مرغ چمن باز گویم غمی
درافتاد ماهی چو ماهی به شست

۱ - دا: برده.

۲ - دا: باز گوی.

خدنگ افکن شیر گیرم به تیر
 گمانم چنان بود کز شاخ سرو
 ولیکن چو تیرم برون شد ز شست
 چو آن شاهباز از هوا در رسید
 برآمد ز مرغان و بلبل نوا
 به برجست همای آشیان ساخته ست
 ۱۰۶۰ چه مرغی که سیمرغت افتد به دام
 تو تیهو و طاووس نر صید تو
 چو صبح امیدم دمیدن گرفت
 چه دیدم جهانی پر از دلبری
 مهی طالع از برج شاهنشهی
 خضر تشنه چشمه زندگیش
 خرامنده سوری به طالع^۳ چو ماه
 چو خورشید با تیغ گیتی گشای
 هنوز آتشش خالی از بوی دود
 هنوز آتشش برده آب حیات
 ۱۰۷۰ خط سبزش افکنده دفتر در آب
 روان را هنوز آبش آتش نشان
 شده ز آتشش آب شمع چگل
 نیفکنده طوطیش پر بر شکر
 چو آن نکته ها شمسه می کرد گوش
 چو باز آمدی گفתי ای ماه روی

گوزنی بزد بر لب آبگیر
 به پیکان در آرم خرامان تذرو
 خطا گشت و در شاهبازی نشست
 همان لحظه شاه از قفا در رسید
 به یک ره خروشی که ای بی نوا
 نگر^۱ بر سرت سایه انداخته ست
 چه برجی که خورشیدت آید به بام
 تو هندو و کاووس در قید تو^۲
 دو چشم نشاطم پریدن گرفت
 مهش مهربان و فلک مشتری
 به قد راست مانند سرو سهی
 سزد سرو آزاد را بندگیش
 چو گل رفته در ارغوانی قباه
 چو جمشید با جام گیتی نمای
 ندیده کس از آتشش روی^۴ دود
 بر آتشش مرده آب حیات
 سر زلفش افکنده چنبر بر آب
 در آتش توان داد از آبش نشان
 ولی آتشش خالی از دود دل
 فکنده لبش شوری اندر شکر
 درو خیره می گشت و می شد زهوش
 چه دیدی بیا یک به یک باز گوی

۱ - دا: دگر.

۲ - دا: جای مصراع ها عوض شده است.

۳ - کم: طلعت.

۴ - دا: بوی.

بدانست^۱ مهوش که آن حال چیست
 به لعل بدخشان زمین بوسه داد
 به صد لابه گفت ای بت دل گسل
 چو دانی که در هر دمت همدمم
 ۱۱۰۸۰ اگر زانک گشتی گرفتار دل
 کسی را که دردی بود از حبیب
 پری وار در پرده رانی سخن
 بت بربری تعبیت آزاری
 به خنده سر درج دُر برگرفت
 ز عناب بنمود خوشاب را
 که خاموش کین نکته ناگفتنی ست
 مرا با نگاری که در پیش نیست
 شدم صید شیر افکنی برگذار
 همای همایون به پرواز بود
 ۱۰۹۰ گرفتم هوا همچو باز سپید
 که باشد که چون در هوایش پرم
 همم بال بشکست و هم پربریخت
 نگار پری چهره آذرفروز
 مخور غم که غم خون مردم خورد
 مبادا گلت زعفرانی شود
 پری وش نگاری که دلخواه تست
 مخور غم که او نیز غمخواره ای ست

دل شمسه دربند سودای کیست
 پس آنگه لب درفشان^۲ برگشاد
 نگار ختن شمع چین و چگل
 به هر حال در خدمت محرمم
 چه پنهان کنی از من اسرار دل
 نشاید که پنهان کند از طبیب
 بیا پرده از کار خود بر فکن
 مه خرگهی شمسه خاوری
 لب درفشان را به دُر در گرفت
 به خوشاب بگرفت عناب را^۳
 وزین گونه در دانه ناسفتنی ست
 سری هست لیکن سرخویش نیست
 چو خورشید بر شیر گردون سوار
 چو باز از^۴ پیش چشم من باز بود
 هوا در سر و چشم دل بر امید
 مگر سایه ای افکند بر سرم
 ز تیر قضا چون توانم گریخت
 دلش باز می داد کای دلفروز
 چو آتش همه آب مردم برد
 به خون نرگست ارغوانی شود
 به تیره شبان طلعتش^۵ ماه تست
 دلش فتنه روی مه پاره ای ست

۱ - دا: بدانست.

۲ - دا: دلستان.

۳ - دا و تع: این بیت را ندارند.

۴ - دا: «از» افتاده است.

۵ - دا: طالعش.

طبيب^۱ ار به دردی نشد پای بند
همای ار نهد بر سپهر آشیان
۱۱۰۰ میندیش کو هم در آید به دام^۲
چو شمع آذرافروز مجلس فروز
ازین^۳ گونه با یکدگر دم زدند
چه داند دواي دل دردمند
و یا همچو عنقا شود بی نشان
شبی همچو روزت بر آید به بام
دلش باز می داد تا وقت روز
به می آب بر آتش غم زدند

رسیدن فهرشاه

به نخجیر گاه به خدمت شاهزاده همای

عقاب سپیده چو پر بر کشید
خور از تیغ کوه آتشی برفروخت^۴
شهنشاه خاور به عزم شکار
روان در رکابش پلنگ افکنان
کمرکش بتان قیامت قیام
چو آهوی مستان شده شیرگیر
نوند^۵ سواران دریا گذار
۱۱۱۰ یک انداز ترکان نخجیر جوی
چو شهزاده رخ سوی صحرا نهاد
پری وش مهی^۶ بر نوندی سوار
غراب شب از آشیان بر پرید
شب تیره را همچو هندو بسوخت^۷
به گلگون بر آمد چو ابر بهار
چو سلطان سیاره خنجر زنان
کمر بسته بر سرو طوبی خرام^۸
زابرو کمان کرده^۹ وز غمزه تیر
شتابان به صحرا چو باد^{۱۰} بهار
به نخجیر شیران در آورده روی
سواری بر آمد ز^{۱۱} صحرا چو باد
به زیرش یکی بور^{۱۲} دریا گذار

۱ - دا: طبیبی.

۲ - کم: بام.

۳ - دا: برین.

۴ - تع: برفروز.

۵ - تع: این بیت بعد از بیت شماره ۱۱۰۵ آمده است.

۶ - دا: این بیت را ندارد.

۷ - دا: ده.

۸ - دا: نوید.

۹ - کم: ابر.

۱۰ - دا: به.

۱۱ - دا: بتی.

جهنده چو برق و رونده چو ابر
شتابان زمین کوب هامون نورد
چو شه را بدید از تکاور بجست
ملک زاده شبرنگ را پیش راند
بدو گفت کای رشک سرو سهی
بگو کز کجایی و نام تو چیست
زمین را ببوسید فرخ^۱ سوار
۱۱۲۰ جوانی غریبم ز اقصای شام
جدا مانده از یار و دور از دیار
امیدم ز هر گوشه‌ای توشه‌ای
به هر کشوری سیر^۲ کردم بسی
مرا بود شاه‌ی خداوندگار
کنون مدتی شد که گردون پیر
همایی که بود آشیانش سپهر
زمین و زمان خرم از فر او
چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد
از آنکه نهادم سر اندر جهان
۱۱۳۰ چو یعقوب بی‌پور دل‌بند خویش
ز خود در گزشتم که در وی رسم
ازان آب چشمم ز سر بر گذشت
چو دریای خون شد کنارم ز چشم

پرنده چو مرغ و دلاور چو ببر
نهان کرده چرخ فلک را ز گرد
به لب صفحه خاک را نقش بست
دو چشمش در اوصاف او خیره ماند
فروزان ز تو فر شاهنشاهی
بدین مرز فرخنده کام تو چیست
پس آنکه چنین گفت کای شهریار
بر آشفته ایام و گم کرده^۳ نام
سراسیمه چون باد و چون خاک خوار
نصیبم ز هر توشه‌ای خوشه‌ای
بجز سایه هم‌ره ندیدم کسی
به هر نیک و بد بنده را غمگسار
جدا کردش از خسروانی سریر
نشیم‌نگهش اوج رخشنده مهر
مه و مهر در سایه پر او
چو عنقا به اقصای قاف اوفتاد^۴
به هر مرز پویان به هر سو دوان^۵
به هر گوشه جویان ز فرزند خویش
و لیکن ندانم درو کی رسم
که آن آفتابم ز سر در گذشت
که بی رویش این چشم دارم ز چشم

۱۲ - کم: بود.

۱ - دا: و فرخ.

۲ - دا: گمگشته.

۳ - دا: صید.

۴ و ۵ - دا: این دو بیت را ندارد.

ولیکن درین راهم این در خورست
 شنیدم که چون دل ز ما بر گرفت
 به آهنگ چین چونک بشتافتم
 فلک بین که چون می دواند مرا
 ملک زاده گفت آخر ای نوجوان
 کسی را که گوهر گرامی بود
 ۱۱۴۰ که ما هم غریبیم و آشفته کار
 جوان گفت کای شاه فرخنده بخت
 منوشنگ شه را منم ابن عم
 چو بشنید ازو شاه با دین و داد
 گرفتش چو سیمین ستون در کنار
 پس آنکه چنین گفت کای نیک رای
 جدا گشته چون شاه خاور ز شام
 به نقشی بری گشته از عقل و دین
 چو باز فلک پر برافراخته
 چو یکچند ازین گونه گفتند راز
 ۱۱۵۰ یکی بزم خرم برآراستند
 نوا بر کشیدند رامشگران
 عقیقین می اندر قدح ریختند
 نواگربتان رود بنواختند
 پری چهره ساقی مه مشک موی
 برین گونه شاهان بر آیین جم

که از^۱ چشمه چشمم آبشخورست
 به چین رفت و راه خطا برگرفت
 نشانش به خاور زمین یافتم
 تو گویی که خون می دواند مرا
 زما نام^۲ خویش از چه داری نهان
 کند نام پیدا چو نامی بود
 جفا دیده از گردش روزگار
 منم فرشته پور فیروز بخت
 خداوند دیهیم و عالی علم
 بجست از فراز تکاور چو باد
 ز مژگان گهر کرد بر وی نثار
 منم شاه شامی گرامی همای
 کنون کرده در ملک خاور مقام
 شده فتنه یکباره بر نقش چین
 به خاور زمین آشیان ساخته
 نهادند رخ سوی کاشانه باز
 ز سیمین بران جام زر^۳ خواستند
 قدح بر گرفتند سیمین بران
 می و مشک با هم بر^۴ آمیختند
 بر آوای بلبل نوا ساختند
 به کف برنهاده می مشک بوی
 قدح نوش کردند تا صبحدم

۱ - دا: در.

۲ - دا: «نام» افتاده است.

۳ - کم: «می».

۴ - دا: «بر» افتاده است.

رفتن شاهزاده

به باغ و عاشق شدن فهرشاه بر شمسۀ خاوری

سحر چون بر آمد ز طرف چمن
شمیم روان بخش باد بهار
به کیوان بر آمد خروش خروس
روان بخش شد باد مشکین نفس
۱۱۶۰ بر ایوان گل بر تباشیر صبح
نسیم صبا گشته عنبر نثار^۲
ملک را به کام دل دوستان
چو خورشید با تیغ گوهر نگار
روان گشته با شاه گیتی پناه
ز ناگه برون آمد از پنجره
زده سنبالش بر رخ دلفروز
رخش آفتاب جهانتاب دل
لبش روح پرور ولی می فروش
فروزان رخش شمع ایوان جان
۱۱۷۰ بر زلف پر چینش مشک خطا
رخش داده از باغ رضوان نشان
به سیب و ترنجش روان را نظر
بیفکند تا شاه گیتی پناه
قضا را ز دوران گردان سپهر
چنان زد که نارنج گون شد برش

نسیم گل و نکهت یاسمن
نشان داد از آیندگان تار
وز ایوان شهزاده آوای^۱ کوس
سراینده مرغان شیرین نفس
فرو خوانده بلبل مناشیر صبح
چو چین سر زلف مشکین یار
زدند از حرم خیمه بر^۳ بوستان
برون آمد از قبه زرنegar
گرانمایه بهزاد با فهرشاه
خرامنده سروی چو کبک از دره
حبش بر ختن شام بر نیمروز
خم ابروش طاق محراب دل
شبش مهر فرسا ولی روزپوش
خرامان قدش سرو بوستان جان
چو هندو به بازار چین بی بها
سر زلف شوریده در پا کشان
به دستش معنبر ترنجی ز زر
ازان به کند در ترنجش نگاه
بزد بر سر^۴ دوش شهزاده فهر^۵
به زخم معنبر ترنج زرش

۱ - د: آواز.

۲ - د: فشان.

۳ - د: در.

۴ - د: سرو دوش.

۵ - ک: مهر.

چو تیرش خطا گشت گفت این خطاست
 مرا چون به رخشنده ماهست مهر
 چو از شمع دارد دل خسته داغ
 در آن نارپستان نظر کرد فهر
 ۱۱۸۰ چو از باغ وصلش ترنجی بیافت
 ز بادام آن رشک سرو سهی
 به صد لابه گفت ای فروزنده ماه
 رخم ز آتش دل چو آبی نگر
 ترنج ترا چاشنی کرده ام
 دلم بسته پسته تنگ تست
 به زرین ترنجم ربودی قرار
 چه نسبت کنندت به پسته دهن
 شکسته دلم صید بادام تست
 تو چون غنچه در قرطه فستقی
 ۱۱۹۰ گل یاسمن بر بت بربری
 به گرد گلش سنبش را طواف
 چنین گفت کای مرد گم کرده نام
 چو دهقان در بوستان برگشاد
 تو کوتاه دستی و نابهره مند
 ز عشق گلت می کند خار خار
 تفرج حلال ست ازین شاخ و بس
 اگر سوی باغ آمدی درنگر

که کارم شود زان سهی سرو راست
 چرا ماه مهرم نماید سپهر
 نجوید به^۱ پروانه نور از چراغ
 ز مهرش چو آبی شد از تاب^۲ مهر
 بدان چاشنی سوی سبش شتافت
 چو به گشت و نشنید بوی بهی
 سزد گر کنی در غریبان نگاه
 وزین به نگر تا بیابی دگر
 ولیکن ز سب تو پژمرده ام
 بدست آرش اکنون که در چنگ تست
 از آن سب سیمین مرادم بر آر
 که بی مغز باشد ز پسته سخن
 ز بادامت افتاده در دام تست
 مرا دیده پر باده راوقی
 مه لاله رخ شمس خاوری
 سر مویش اندر سخن موشکاف
 به شوریدگی^۳ پخته سودای خام
 مرنج ار^۴ ترنجی ز شاخی فتاد
 مزن دست بر شاخ سرو بلند
 برآور چو بلبل خروش هزار
 که کس را نباشد بدان^۵ دسترس
 پس آنکه چو باد صبا بر گذر

۱ - دا: «به» افتاده است.

۲ - تع و کم: ماه.

۳ - دا: سوزندگی.

۴ - تع: از.

۵ - دا: براو.

ترنجی چو دریافتی برگذار
 ز دل گرمی ست این دم سرد تو
 ۱۲۰۰ دلت سیب سیمین تمنا کند
 ترا صبر سازد نه شیرین رطب
 مرا با تو این گفت و گو چون فتاد
 پس آنگه رخ آورد سوی همای
 شب صبح خیزان به روی تو روز
 ز ماه جهانتاب شب زیورت
 دلم چون فتادست در قید تو
 غم درد ما خور که دردت مباد
 تو سلطانی و ما بدین در گدای
 در آورد^۲ شب گرد روز تودست
 ۱۲۱۰ دلم در هوایت به روزی فتاد
 ملک زاده گفت ای فروزنده ماه
 به ماه رخت کی رسد دست کس
 ز سیمین ترنج تو نارم نصیب
 مرا از ترنج تو دوری به است
 ترنجی فکندی و من مست عشق
 ز اشکم چو نارنج گون گشت خاک
 ز بادام ترکی به نار^۵ اندرم
 چو زان نارپستان رخم شد چو به
 چو نارش چنین می گدازد مرا

ترا با گل و سیب سیمین چه کار
 ز صفر است این گونه زرد تو
 ترنجت ولی دفع صفرا کند
 به نخلت چه باشد ازین پس طلب
 برو کت سر و کار با خویش باد
 که ای سرو^۱ در خسروانی قبای
 چراغ دلم را ز مهر تو سوز
 درفشنده مهر از هوا بر سرت
 تو صید همایون و ما صید تو
 سیه رویی و روی زردت مباد
 مگس بین که دارد هوای همای
 ز روز رخت هیچ روزیم هست
 که روزی چنان روزی کس مباد
 جهان بین جان^۳ را به رویت نگاه
 که کس را نباشد به مه^۴ دسترس
 مرنج ار ز سیبت ندارم نصیب
 ز سیبت دلم را صبوری به است
 میفکن که در نارم از دست عشق
 ترنجم برفت از دل دردناک
 که سیش ندانم به دست آورم
 مرا نار او از ترنج تو به
 ترنج تو دانم نسازد مرا

۱ - دا: سرور.

۲ - دا: درآورده.

۳ - دا: جهان.

۴ - تع: برو.

۵ - دا: به ناز آمدم.

۱۲۲۰ دل نازکت گر کنون صید ماست
 شکار^۱ تو شد شیرگیری چنین
 ترا ماهیی گر برون شد ز شست
 ز مهر ار مهی را گرفتی به دام
 مکن بی نصیبش ز روز وصال
 چو دید آن پری روی زنجیر موی
 ز بادام بر لاله عناب ریخت
 چو نومید گشت از همایون همای
 پس آنکه شهنشاه انجم سپاه
 چو جمشید بر تخت زرین نشست
 ۱۲۳۰ کمر بسته بهزاد در پای تخت
 زده چنگ در چنگ رامشگران
 مه رودزن رود بنواخته
 پری چهره ترکان طوبی حرام
 شه مهر پرور گرانمایه مهر
 چو شمع اشک می ریخت بر روی زرد
 به کف بر نهاده عقیق مذاب
 ز مهر رخ شمس خاوری
 جهان از دم آتشین سوخته
 بر آورده مرغ صراحی خروش
 ۱۲۴۰ رخ از آتش می برافروخته
 بدین گونه تا خیل شب در رسید

شکاری گرفتی که در قید ماست
 که کردست بر شیر گردون کمین
 به دستانت افتاد ماهی به دست
 چه ماهی که ماهی ست کامد ز شام
 که مهر رخت را نباشد زوال
 که شاه از ترنجش ترش کرد روی
 بران خاک راه از سرشک آب ریخت
 ثنا گفت و برگشت و شد باز جای
 به خرگه در آمد چو رخشنده ماه
 کله بر سر و جام زرین به دست
 دگر فهرشه شاه فیروز بخت
 روان گشته می بر^۲ کف دلبران
 ز عشاق هر دم نوا ساخته
 به یاد ملک زاده پر کرده جام
 خروشی بر آورده بر مه ز مهر
 روان کرد بر چهره سیلاب درد
 ز نرگس روان کرده یاقوت ناب
 ز جان گشته نومید و از دل بری
 ز دل شمع گردون برافروخته
 سمن عارضان جام می کرده نوش
 گهی ساخته عود و گه سوخته
 سپاه شه روم شد ناپدید

فرود آمد از تخت زرین همای
ز مستی ملال از شرابش گرفت
چو چشم همایون مشکین نقاب

دل آرام جو^۱ شد به آرام جای
چو بخت من خسته خوابش گرفت
فرورفت یک لحظه چشمش به خواب

دیدن شاهزاده همای

همایون را در خواب و روی نهادن به شهر چین

خوشا طلعت دوست دیدن به خواب
خوشا با خیال سر زلف یار
خوشا با گل و سنبیل دلفروز
به شب چشم عاشق نبیند به خواب
عجب نبود از تشنه خوابش برد
۱۲۵۰ چو شد شیرگیر آهوش مست خواب
چو گلزار جنت یکی باغ دید
یکی بوستان چون رخ دلستان
روان گشته در پای آزاده سرو
به جلوه در آورده شمشاد را
قدش سرو و بر سرو سیمینش ماه
میش مشک پوش و شیش مشکسای
چو خرم بهشتی پر از رنگ و بوی
خرامنده در باغ سرو بلند
روان گشته با نرگس می پرست

ولی کس نبیند به شب آفتاب
رسن بازی دل به شبهای تار
شب تیره در خواب بردن به روز
مگر چشم معشوق شبگون نقاب
که در خواب بیند که آبش برد
در آمد زپا هوشش از دست خواب
همه باغ پر سنبیل^۲ و شنبلیله
همه بوستان سر بسر گلستان
پری چهره‌ای چون خرامان تذرو
بلی راستی سرو آزاد را
رخش ماه و شب را برو تکیه گاه
غمش جان گزای و لبش جان فزای
سمن بوی و گلروی و زنجیر موی
خم اندر خم افکنده مشکین کمند
چو گلدسته‌ای دسته‌ای گل به دست

۱۲۶۰ پراکنده گیسوی^۱ دامن کشان
پرستار با او دو نسرین^۲ عذار
ز زر بسته بر کوه سیمین کمر
به بستان سرا این ندا در زدند
که خیزید کان حور عین می رسد
چو بشنید نام همایون همای
چو سروی به خاک رهش درفتاد
که ای مرهم ریش و آرام دل
شب زلفت از چین به شام اوفتاد
زهی کرده شام تو بر چین کمین
۱۲۷۰ من از شام و در چین زلف تو قید
میان تو یک موی و از موی کم
چو هندوی زلف تو بر آتشم
ز نقش رخت نسخه ای دیده ام
من از نقش رویت در اندیشه ام
تو در چین و نقش توام در خیال
تو در دلبری و^۵ من از دلبری
دلم مدتی شد که در دست تست
نشان تو می جویم از هر چه هست
ز آهوی چشم تو صید تو شد
۱۲۸۰ چه نقشی تو ای لعبت آزاری
دلم را چو زلفت قرار می مباد

ز عنبر شکن طره عنبرفشان
یکی بر یمین و یکی بر یسار
روان کرده از لعل شیرین شکر
جهان را چو گیسو به هم برزدند
همایون فغفور چین می رسد
برون شد ز دست و در آمد ز پای
پس آنگه لب دُرفشان برگشاد^۳
دلم را لب دلکشت کام دل^۴
شکاریش لاغر به دام اوفتاد
فتاده شب روز پوشت به چین
تو در چین و آورده از شام صید
من از غم چو مویی و در موی خم
ز خورشید روی تو در آتشم
چه نقشی که مثل تو نشیده ام
که صورت پرستی شود پیشه ام
چه نقشی که مثل تو باشد محال
بگو تا کی از بی دلان دلبری
گرفتار آن زلف چون شست تست
حدیث تو می پرسم از هر که هست^۶
چو آهو گرفتار قید تو شد
که نقشی ندیدم بدین دلبری
مرا جز غمت غمگساری مباد

۱ - کم: گیسو و.

۲ - دا: سیمین.

۳ - و ۴ دا: این دو بیت را ندارد.

۵ - دا: «و» افتاده است.

۶ - کم: در این نسخه جای این دو بیت عوض شده است.

زهی قامتت سرو آزاد دل
 برین ره گر از مات باری رسد
 مخور غم که این درد و غم بگذرد
 بفریاد ما رس که فریاد ما
 غم کار ما خور که غمخواره ایم
 بت ماه پیکر مه مشک موی
 به مه زلف عنبر شکن بر شکست
 سر درج گوهر فشان بر گشود
 ۲۱۹۰ که ای فارغ از مهربانی و بس
 کنون از همایون چه یاد آوری
 مرا گرمیان چون دهان^۱ هیچ نیست
 به بازار ما دل که آن نقد تست
 فراخ ست دل چون دل تنگ تو
 تو بر تخت شاهی و دعوی عشق
 مقام محبت سر تخت نیست
 اگر عاشقی ترک شاهی بده
 دل دردمندت که دیوانه ای ست
 در آن^۲ زلف مشکین چه کارش بود
 ۱۳۰۰ که گفتت ره عاشقی پیش گیر
 چه^۳ پیچی درین زلف پرپیچ و تاب
 چو در خوابی ار حور عینی مرا
 گر از چشمه چشمت آب آمدی
 تو در آتشی و آبت آید ز چشم

چو دادم ترا دل بده داد دل
 وزین رهگذارت غباری رسد
 چنین مگذر از ما که هم بگذرد
 بگیری ز چرخ برین داد ما
 بکن چاره ما که بیچاره ایم
 گل یاسمن بوی گلبرگ روی
 به تنگ شکر نرخ شکر شکست
 پس آنگه به پاسخ زبان بر گشود
 چو سوسن سراسر زبانی و بس
 که صید تو شد شمس خاوری
 کنون با توام در میان هیچ نیست
 چه ارزد که قلب ست و بس نادرست
 کلوخی نیرزد دل سنگ تو
 ندانسته رمزی ز معنی^۴ عشق
 سرافکندگان را سر بخت نیست
 به خون دل خود گواهی بده
 به مستی و جان بازی افسانه ای ست
 کجا طاقت زخم مارش بود
 برو سر بنه یا سر خویش گیر
 چه بینی درین نرگس نیم خواب
 یقینم که در خواب بینی مرا
 کیت در چنین ورطه خواب آمدی
 زهی چشم اگر خوابت آید به چشم

۱ - دا: مرا چون میان گردهان.

۲ - دا: دعوی.

۳ - دا: این.

۴ - دا: چو.

همای این سخن چون به گوش آمدش
 بر آورد بانگ و در آمد ز خواب
 برون آمد از قصر گوهر نگار
 به که کوب سرکش برافکند^۳ زین
 بری گشته از ملک و فرمان دهی
 ۱۳۱۰ نه کس همراهش جز غم^۴ عشق یار
 عنان داده برق زمین کوب را
 بدین گونه می راند با درد و غم
 تو نیز ای دل تنگ ازین تنگنای
 چو افتاده آهوی سر در کمند
 برو ترک این محنت آباد گیر
 چو ایوب در بند کرمان مباحش
 ز هر گوشه درمان دردی طلب
 ولی صبر کن تا خلاصت دهند
 به کرمان دلت گر ز غم جان دهد
 ۱۳۲۰ ز میدان این توسن تندخوی
 تو همت بران دار کازاده وار
 که این هفت فغفور باجت دهند
 ولی سلطنت در گدایی طلب
 سلاطین گدایان این در گهند
 برو دست ازین خود پرستی بدار

دل خسته در بر به جوش آمدش
 ز چشمش روان گشت^۱ صد چشمه آب^۲
 غریوان و گریان چو ابر بهار
 روان شد سوی مرز توران زمین
 ملول از سر تخت شاهنشهی
 نه کس همدمش^۵ جز دل بی قرار
 قرین گشته درد دل آشوب را
 پس آنگه به سرحد چین زد علم
 برون شو کزینسان فراخ ست جای
 درین شهر تا کی شوی شهر^۶ بند
 لب دجله و راه بغداد گیر
 چو یعقوب در بیت احزان مباحش^۷
 ز هر چشمه ای آب خوردی طلب
 جفا کش که تشریف خاصیت دهند
 صبوری خلاصت ز کرمان دهد
 به چوگان همت توان برد گوی
 برون آیی از چنبر روزگار
 خواقین گردون خراجت دهند
 نوای دل از بی نوایی طلب
 شهان خاک بوسان این خرگهند
 چو دیوانگان سر به مستی برآر

۱ - دا: گشته.

۲ - تع: این بیت را ندارد.

۳ - دا: برافکنده..

۴ - دا: «غم» افتاده است.

۵ - دا و تع: همدلش.

۶ - دا: پای بند.

۷ - دا: میاد.

هر آنکو ازین باده سرمست شد
تو گر بی دلی خیز و فرمان ببر
مراد دل از نامرادی برآر
چو گل در بغلطاق دیبا مکوش
۱۳۳۰ کسانی که در نیستی خو کنند

زه نیستی رفت تا هست شد
بده جان و از چنگ غم جان ببر
ز دریای غم در شادی برآر
چوبه خوش نفس^۱ باش و پشمینه پوش
زهستی تبرا چو خواجو کنند

رسیدن شاه زاده همای به سعدان بازرگان^۲

چو لعل خور از کان بر آورد سر
شاه مشرق از تیغ که تیغ زد
ز شیرین خور کوه پولاد چنگ
ز خاور زمین شاه شامی نژاد
ز ناگه به منزلگهی در رسید
درو کاروانی پر از مرد و زن
یکی پیر فرخنده سالار بار
ز اندازه بیرون ور^۳ اسیم و زر
نژادش ز ایران و در چین مقام
۱۳۴۰ چو شهزاده را دید بر پای جست
ثنا گفت و بنشست و پیشش نشاند
که شاد آمدی ای جوان مرحبا
بفرما که فرخنده نام تو چیست
ملک زاده گفت ای جهان دیده پیر
غریبم ز اقصای شام آمده

ز زر بست کوه کمر کش کمر
سر تیغ بر جوشن میغ زد
در آمد چو فرهاد پایش به سنگ
به سرحد چین راند توسن چو باد
همه مرحله پر گل و سبزه دید
شده بر لب آبگیر انجمن
بسی دیده نیک و بد از روزگار
به پیشش غلامان زرین کمر
چو سعد فلک پیر و سعدانش نام
رکابش ببوسید و بگرفت دست
ببوسید و بر چشم خویشش نشاند
شتابنده زینسان بگو تا کجا^۴
مقامت کجا و نژادت ز کیست^۵
دلم را حدیثت چو جان دلپذیر
چو آهوی وحشی به دام آمده

۱ - دا: مشکبو.

۲ - دا: رسیدن شاه زاده همای در راه به سعدان بازرگان و صفت آن چنانچه واقع بوده در اشعار لطیف برین طریقه.

۳ - دا: واز.

۴ و ۵ - دا: این دو بیت بعد از بیت شماره ۱۳۳۴ آمده است.

مرا قیس قیسان شامی ست نام
 منم پور قیسان بازارگان
 به عزم تجارت برون آمده
 بدان ای جهان دیده نیک نام
 ۱۳۵۰ که چون کوس رحلت بزد ساروان
 چهل زنگی دزد با تیغ و تیر
 ز دریا علم سوی صحرا زدند
 ببردند با کاروان هر چه بود
 من خسته را این تکاور سمنند
 تو هم باز گو یک به یک راز خویش
 که اینجا ز بهر چه دارید جای
 گرانمایه سعدان بازارگان
 منم تاجر دخت فغفور چین
 بسی گرد آفاق گردیده ام
 ۱۳۶۰ ز روم آمده رخ نهاده به چین
 بدینجا دزی هست بر رهگذر^۳
 مر آن قلعه زرینه دز نام او
 درو زند جادو گرفتار قرار
 کنون گر تو از ما نگردی ملول
 ولی چون مرا با تو افتاد مهر
 ملک راز خود گر چه زو می نهفت
 تو مخدومی و من کمین بنده ات
 ولیکن نیندیشم از جادوی

به چینم هوا و مقامم^۱ به شام
 زبون گشته بر دست خوانخوارگان
 ز دل غرق دریای خون آمده^۲
 جهاننت هوادار و بختت غلام
 رخ آورد سوی سفر کاروان
 به تن همچو قار و به دل همچو قیر
 ز ما موج خون بر ثریا زدند
 بکشتند در کاروان هر که بود
 از آن ورطه خون بدینجا فکند
 فرو خوان سرانجام و آغاز خویش
 وزینجا به سوی که دارید رای
 برو آفرین کرد و گفت ای جوان
 ولیکن نژادم ز ایران زمین
 بد و نیک و شادی و غم دیده ام
 چو آهوی مشکین فتاده به چین
 ز رفعت به گردون برآورده سر
 فلک کمترین پایه بام او
 فرو بسته بر مرغ و ماهی گذار
 به فرزندى خویش کردم قبول
 حذر کن ازین جادوی دیو چهر
 دعا کرد و دستش ببوسید و گفت
 تو فرمانده و من سرافکنده ات
 به جادو نمایم کف موسوی

۱ - کم: به شام مقام.

۲ - کم: در هر دو مصراع «آدم».

۳ - دا: گذر.

بگفت این و بر کوه پیکر نشست
۱۳۷۰ پس آنگه به زرینه دز کرد روی
چو بر کوهه پیل نر شیر مست
بر آهنگ جادو شده جنگجوی

رفتن شاهزاده همای

به زرینه دز و کشتن زند جادو و صفت دریای آتشین^۱

شاه شهسوارن کشور گشای
خروشنده چون ابر بر پشت کوه
جهان دید از آتش به جوش آمده
چو جوشنده دریایی از سندروس
علمهای زرین پرچم سیاه
همه مارپیکر درفشان درفش
جهانسوز ترکان خنجرگذار
همه کوه پر برق بیرق نمای
عقیقین عقابان زرینه چنگ
۱۳۸۰ چو پیچنده ثعبان بیجاده لب
شده شیر گردون ز شعله کباب
جهانجو چو دریای آتش بدید
بر آشفست بر شولک باد پای
خدا را به اسماء اعظم بخواند
در آتش جهانده^۵ ادهم دستکش
چو بگذشت از آتش سر سرکشان
مه مهر ورزان خورشید رای
شده کوهش از کوه پیکر^۲ ستوه
ز تابش فلک در خروش آمده
زده موج بر گنبد آبنوس
ز ماهی علم بر کشیده به ماه
بر آن شقه‌ها از حریر بنفش
گرفته به کف خنجر زرنegar
همه دشت پر برق برق زای^۳
زده چنگ در چرخ پیروزه رنگ
زیاقوت پیکر ز مرجان عصب^۴
به جوش آمده چشمه آفتاب
دم آتش افشان زدل بر کشید
چو دریای آتش در آمد ز جای
عنان برزد و اسب سرکش براند
گذر کرد از آتش سیاوخش و ش
ندید از فروزنده آتش نشان

۱ - دا: زرینه دزو جنگ کردن و کشتن زند جادو و صفت دریای آتشین برین طریقه که شعر گشته است.

۲ - دا: کوهان.

۳ - دا: رای.

۴ - دا: غضب.

۵ - دا: نشاند.

بسی آفرین خواند^۱ بر کردگار
 زناگه بر آمد یکی تیره ابر
 هم اندر زمان برق جستن گرفت
 ۱۳۹۰ پدید آمد از دامن کوهسار
 به قد چون شب تیره روزان دراز
 چو پیلی شده بر پلنگی سوار
 چو چشمش بران شاه شامی فتاد
 بلرزید بر خویشتن شهریار
 خدای زمین و زمان را بخواند
 کیانی کمان را در آورد^۲ زه
 خدنگی بر آورد و بگشود دست
 چنان زد بران پیل پیکر^۳ پلنگ
 چو جادو بدید آن کف موسوی
 ۱۴۰۰ از پشت دد کوه پیکر بجست
 بر آورد که پاره‌ای همچو باد
 ملک چون بدید آن گرانسنگ سنگ
 به هامون در آمد ز هایل هیون^۴
 بزد بر کمرگاه زند نژند
 چو ناچیز شد جادوی خیره سر
 پس آنگه به زرینه دز رخ نهاد
 یکی کوه دید آسمانش کمر

پس آنگه رخ آورد سوی حصار
 خروشان چو شیرو غریوان چو ببر
 دل خسته شه شکستن گرفت
 یکی دیو پتیاره مانند قار
 برون کرده دندان چو نیش گراز^۵
 به دستش سیاه اژدهایی چو قار^۶
 در آمد به سوی شهنشه چو باد
 بفرید مانند ابر بهار
 پس آنگه زمین کوب را پیش راند
 بر آمد ز تیر فلک بانگ زه
 کمان را بمالید و بگرفت شست
 که از سهم تیرش فروریخت چنگ
 برو^۷ بسته شد سر بسر جادوی
 به کوه کمر کش در آورد دست
 بیفکند بر شاه فرخ نژاد
 بجست از تکاور بسان پلنگ
 بر آورد آن^۸ ابر بارنده خون
 سرودست و دوشش به صحرا فکند
 ملک آفرین خواند بر دادگر
 به شه رخ شه چرخ را رخ نهاد
 به ایوان کیوان بر آورده سر

۱ - دا: کرد.

۲ و ۳ - دا: این دو بیت را ندارد.

۴ - دا: در آورده.

۵ - دا: در.

۶ - دا: فرو.

۷ - دا: الهیون.

۸ - دا: «آن» افتاده است.

ره کهکشانش ره که کشان
بران قلعه همچو نیلی حصار
۱۴۱۰ درش را سپهر برین آستان
برو برج کیوان یکی کنگره
فراز نهم منظرش رزمگاه^۲
شه طارم چارمش پرده دار
فلک نقشی از طاق ایوان او
مر او را ز یاقوت رخشنده در
ستاده به بام آذری پیکری
کمین کرده بر در یکی نره شیر
چنان بر شه شیردل حمله برد
برفت از شه خسته دل هوش دل
۱۴۲۰ که هش دار کین پیکر مانوی
شهنشه بفرید و بگشود دست
ز ناگه بر آمد ز ایوان طراق
به هامون نگون درفتاد از فراز
ملک زاده چون قلعه در باز دید
به برجش بر آمد چو سلطان شرق
تفرج کنان گرد آن بارگاه

سرش سربسر بر سر سر کشان
نکرده برو مرغ فکرت گذار
به بامش زحل کمترین پاسبان
نهم طاق چرخش یکم^۱ پنجره
حریم ششم غرفه اش بزمگاه
یزک دار بهرام خنجرگذار
طلایه مه و مهر دربان او
ز یاقوت رخشنده رخشنده تر
بر آورده الماس گون خنجری
ز بالای که رخ نهاده به زیر
که شیر سپهر از نهیبش بمرد
سروشش فرو گفت در گوش دل
طلسم ست بر گنج کیخسروی
به زخم عمودش بهم در شکست
فرود آمد آن پیکر از پیش طاق
هم اندر زمان شد در حصن باز
به ایوان و کاخش علم بر کشید
خور از خجلتش در عرق گشته غرق
بر آمد چو بر چرخ گردنده ماه

خلاص دادن همای

پری زاد را از بند زند جادو و گشادن گنج کیخسرو^۱

سرایی پدید آمد از لاژورد
 چو بتخانه چین ز نقش و نگار
 در ایوان درختی ز زر ساخته
 ۱۴۳۰ یکی تخت پیروزه در پیشگاه
 به گیسو فرو بسته در پای تخت
 مهی غیرت شمس خاوری
 شکر شورش از^۲ شهد شکروشش
 شبش خادم سنبل عنبرین
 بپرسید شه کای بت حورزاد
 بدینجا که آوردت ای سیمتن
 بت شکرین لعل شیرین زبان
 منم دخت خاقان پری زاد نام
 به شبگون سلاسل به بند اندرم
 ۱۴۴۰ مرا زند جادو کمین بر گشود
 به مکر و حیل در کمندم فکند
 تو نیز ای به طلعت فروزنده ماه
 که جادو درین جای دارد قرار
 بدینجای سیمرغ پر بفکند
 برو رحم کن بر جوانی خویش
 مبادا که آن جادوی نابکار
 ملک زاده گفت ای مه مهربان
 مرا تا نگویی ز جادو غم ست

درو چار ایوان ز یاقوت زرد
 روان بخش و دلکش چو نقش نگار
 سر از طاق کیوان برافراخته
 پری پیکری همچو تابنده ماه
 برو سایه افکنده زرین درخت
 بتی رشک بتخانه آوری
 گهر آب ازان لعل چون آتشش
 مه از خرمن طلعتش خوشه چین
 بگو کیستی وز که داری نژاد
 چرا پای بندی به مشکین رسن
 شکر خنده ای کرد و گفت ای جوان
 در افتاده چون مرغ وحشی به دام
 به مشکین رسن در کمند اندرم
 وز ایوان خاقان چین در ربود
 به زرینه دز پای بندم فکند
 بگو چون فتادی بدین جایگاه
 نیارد چنین مرغ گردون گذار
 سپهدار گردون سپر بفکند
 ببخشای بر زندگانی خویش
 بدانند بر آرد ز جانست دمار
 شب تیره ات ماه را سایه بان
 حسودت چنان باد کو این دم ست

۱ - دا:..... و گشودن گنج.

۲ - کم: شور از آن.

به شمشیر کین داد بستادمش
 ۱۴۵۰ مخور غم که ما را ازو غم نبود
 کنون ای پری چهره سیمبر
 پری زاد گفت ای برادر خموش
 به چین هر دو ما چون دو خواهر بدیم
 از اول گرانمایه خاقان چین
 ازین دیر خاکی چو محمل براند
 چو زلف همایون طوبی خرام
 کسی را چو من بخت وارون مباد
 تو نیز از همایون سیمین بدن
 ملک حال خود یک به یک شرح داد
 ۱۴۶۰ دگر گفت کای سرو پسته دهن
 چو آن ترک سیمین بر سنگ دل
 برو راز خویش^۱ از چه پیدا کنم
 بگفت این و آتش ز دل برفروخت
 به لؤلؤ چنان لعل میگون بخست
 ز بادام گلبرگ را آب داد
 پس آنکه شکر خای شیرین سخن
 سردرج یاقوت بگشاد و گفت
 چه^۲ پوشیده داری زمن ماجرا
 اگر دور گردون به چینم برد

به سوی جهنم فرستادمش
 که ثعبانم از سحر او کم نبود
 بگو کز همایون چه داری خبر
 که جانم بر آورد ازین غم خروش
 ولی هر یک از یک برادر بدیم
 به زیر نگین داشت توران زمین
 به فغفور چین مملکت بازماند
 درازست اگر قصه گویم تمام
 دل خسته در ورطه خون مباد
 چو بیگانه ای از چه رانی سخن
 که چون در کمند همایون فتاد
 جمال تو فال همایون من
 چنان تنگ چشم ست و من تنگ دل
 وزو کام دل چون تمنا کنم
 بت لاله رخ را برو دل بسوخت
 که از چشمه نوشش آتش بجست
 به فندق سر زلف را تاب داد
 شکر ریخت از شهد شکر شکن
 که مشک تتاری نشاید نهفت
 که این درد را از من آید دوا
 سوی شاه توران زمینم برد

۱۴۷۰ ازین^۱ کوه سرکش به هامون رسم
 رسانم دلت را زدلبهر به کام
 ملک زاده بر وی ثنا گسترید
 زمانی بگشتند با یکدگر
 ز پیروزه دیدند^۲ ایوان چهار
 فکنده درو کرسی لعل فام
 نوشته بر آن لوح سیمین به زر
 همای همایون پیروز بخت
 چو زرینه دز را مسخر کنی
 چو این قبه سازی همای آشیان
 ۱۴۸۰ که تا گنج کیخسرو آری به چنگ
 بدان ای جهانگیر گردن فراز
 چو بر خواندی این لوح سیمین تمام
 ملک زاده چون چشم را کرد باز
 ز مرمر درو پایه ها ساخته
 فروشد بدان پایه فرخنده شاه
 دری دید عالی ز سنگ رخام
 بیازید بازو و بگشود دست
 پدید آمد ایوان زرین چهار
 چهل خم درو پر ز لعل و گهر
 ۱۴۹۰ بر آن هر یکی گوهری شب چراغ
 چو آن دید خورشید گردون رکیب

دگر ره به قصر همایون رسم
 برون آرمت همچو آهو زدام
 پس آنکه ز قیدش برون آورید
 رسیدند ناگه به قصری ز زر
 درو سیمگون قبه زرنگار
 نهاده برو لوحی از سیم خام
 که ای تاجور شاه عالی گهر
 که زبید سپهر و مهت تاج و تخت
 طلسمش به فرزانیگی بشکنی
 فروشو بدین پایه نردبان
 بر آری سر از چرخ پیروزه رنگ
 که گردد به دست تو این گنج باز
 زما بر تو بادا درود و سلام
 به زیر زمین دید راهی دراز
 همه خشت زرین درانداخته
 در آن تنگنا^۳ کرد ناگه نگاه
 بر آن قفلی افکنده از سیم خام
 در و قفل و زندان^۴ بهم در شکست
 چو بتخانه چین همه پرنگار
 همه در کشیده به زنجیر زر
 درخشنده هر یک چو در شب چراغ
 به بالا برآمد چو ابر از نشیب

۱ - دا: چوزین.

۲ - دا: دید.

۳ - دا: مآمخت؟. تع: نکتها؟.

۴ - دا: قفل سیمین.

پری زاده را بر تکاور نشانند
روان در رکاب سمنبر چو باد
پری وش چو خورشید و گلگون چو ابر
یکی همچو بلقیس دور از سبا
یکی همچو مه بر سر کوهسار
یکی آفتابی رسیده به کوه
یکی مهد زر بسته بر پشت پیل
یکی صبحی از بام سربرزده
۱۵۰۰ یکی حوری از جنت افتاده دور
یکی چون پری جسته^۲ از دست دیو
چنین تا رسیدند در قافله
همه کاروان گوهر افشان شدند
چو آگه شد آن پیر سالار بار
به خرگه در آوردشان بزم ساز
که این بزمگه جای آرام نیست
سبک بر نشینید از ایدر کنون
به هامون کشیم آن گرانمایه گنج
بگفت این و بر شولک که سرین
۱۵۱۰ همه بر نشستند کند آوران
به هایل هیون برفکنند رخت
علم برکشیدند بر تیغ کوه
خروشان به زرینه دز در شدند
به هر گوشه قصری زر یافتند

ز^۱ جزعش در و لعل بر سر فشاند
پیاده سوی کاروان رخ نهاد
ملک چون به هامون خروشنده ببر
یکی چون سلیمان ز هد هد جدا
یکی سایه ای مانده از مهر یار
یکی ذره ای گشته از غم ستوه
یکی بر زر از دیده بارنده نیل
یکی صبح تا شام بر سر زده
یکی در جهنم ز سودای حور
یکی را چو دیوانه در جان غریو
علم برکشیدند در مرحله
به پای فرس شان سرافشان شدند
روان کرده بر شاه و مهوش نثار
فرو گفت شهزاده آن^۳ قصه باز
مرا جز به زرینه دز کام نیست
کز آن کوه سر کش به پشت هیون
فرامش کنیم آن همه درد و رنج
بر آمد چو مه بر سپهر برین
شتابنده بر پشت که پیکران
به سرعت برانندند چون باد سخت
ز که پیکران کوه گشته ستوه
به ایوان زند بد اختر شدند
به هر کنج گنجی دگر یافتند

۱ - دا: بر.

۲ - دا: خسته.

۳ - دا: این.

تفرج کنان گرد آن بارگاه
 پس آنگه به گنج اندرون تاختند
 چو شه گنج زرینه دز بر گشاد
 هزار و صد اشتر پر از سیم و زر
 چو عود قمارى و ديبای چين
 ۱۵۲۰ چه^۱ فیروزه سبز و مشک ختن
 به پشت ستوران دریاگذار
 همه ره هیونان البرززان
 همه کوه و در کوه کوهان نوند
 از آنجا علم سوی هامون زدند
 پس آنگه علم ها برافراشتند
 بگشتند با شاه گیتی پناه
 ز یاقوت و زر دز بپرداختند
 جهان را بشد گنج قارون ز یاد
 دو صد اشتر بردعی پر گهر
 چو یاقوت رمان و در ثمین
 چه^۲ لعل بدخش و عقیق و یمن
 به هامون کشیدند ازان کوهسار
 شتابنده در زیر بار گران
 جرس بر کشیده بر چرخ بلند
 بسی طعنه بر گنج قارون زدند
 به آهنگ چین راه بگذاشتند

آوردن شاهزاده های

و سعدان بازرگان پری زاد را به شهر چین^۳

چو سلطان انجم بر آمد به گاه
 تبیره زن از کوهه ژنده پیل
 گرفتہ زمام شتر ساروان
 هیونان زرین جلاجل چو کوه
 ۱۵۳۰ تکاور نوندان^۴ چون پیل مست
 پری زاد مه پیکر سیم بر
 ز شعر سینه بسته بر گل نقاب
 ز ماهی مسلم شدش تا به ماه
 به غرش در آورده کوس رحیل
 فکنده جرس ناله در کاروان
 به پی کرده کوه و بیابان ستوه
 به پویه ز باد صبا برده دست
 چو خورشید رخشنده در مهد زر
 ز مشکین شب افکنده بر ماه تاب

۱ - و ۱۵۲: : چو.

۳ - ۱۵۳: : و شادی نمودن.

۴ - ۱۵۴: : بردان. تع: نوردان.

شکر لب چو گل در شکر گون پرند
بت پرنبان پوش محمل نشین
نشسته به زرین عماری چو ماه
به پویه در آورده^۲ هامون نورد
به بوی همایون همایون همای
چو طاوس نر پر^۳ برافراخته
به گرد عماری طوافش مدام
۱۵۴۰ چو در زلف شب چین در انداختند
به یک منزلی خیمه زد ساروان
چمان^۴ ره نورد زمین کوبشان
پدید آمد از هودج زرنگار
چو بلقیس ثانی ز^۶ زرینه مهد
به خرگه در آورد و پیشش نشاند
جهان دیده آن بارسالار پیر
که اینک پری زاده خاقان رسید
چو یوسف رخ مشرق از گرد راه
خروش عزیزان بر آمد ز شهر
۱۵۵۰ شگرفان برون آمدند از حرم
به ایوان رساندند خورشید را
دگر ماه تابان بر آمد به برج
تذروی برون جسته از چنگ زاغ

شکسته به شیرین شکر^۱ نرخ قند
سمن بر پری زاد خاقان چین
روان در رکابش گرانمایه شاه
به که پیکر از که بر آورده گرد
شتابنده چون باد بر باد پای
به ابر بلند آشیان ساخته
چو حجاج بر گرد بیت الحرام
علم بر در چین برافراختند
همه چین به جوش آمد از کاروان
خروشان درای دل آشوبشان
چو رخشان مه از هودج^۵ زرنگار
برآمد در آمد سلیمان عهد
بر مردم چشم خویشش نشاند
فرستاد سوی شهنشه بشیر
چو گل باز سوی گلستان رسید
برون آمد از چاه کنعان به گاه
به جولان در آمد زلیخای دهر
به صحرا زدند از شبستان علم
نگین باز دادند جمشید را
گرانمایه لؤلؤ در آمد به درج
به پرواز شد باز با طرف باغ

۱ - دا: سخن.

۲ - دا: آورد.

۳ - دا: «پر» افتاده است.

۴ - دا: جهان.

۵ - کم: چو رخشان مه از برج گوهر نگار.

۶ - دا: «ز» افتاده است.

گوزنی در افتاد از تیغ کوه
 برو سایه افگند پرهمای
 پری زاده‌ای خفته در گلشنی
 برآمد قضا را یکی تند باد
 مگر آهوی بر لب آبگیر
 چو بشنید بانگ زمین کوب شاه
 ۱۵۶۰ غزالی به سر چشمه‌ای خفته بود
 در افتاد در چنگ آن شیر مست
 پری زاد چون شد سوی شاه چین
 گرانمایه سعدان روشن ضمیر
 در اندر^۱ سرایش یکی باغ بود
 بزد خیمه‌ای بر لب آبگیر
 در آورد شه را به بستان سرای
 چو گردون شتابان شهنشاه شرق
 در آمد به ایوان بازارگان
 به اورنگ پیروزه گون بر نشست
 ۱۵۷۰ ز نوشین لبان جام نوشین گرفت
 به یاد همایون قدح نوش کرد

شده از کف ژنده پیلی ستوه
 دگر سر بر آورد و شد باز جای
 زبون گشته بردست اهریمنی
 ز چنگال آن اهرمن در افتاد
 فتاده به چنگال ببری اسیر
 برون جست و شد تا به آرامگاه
 برو شرزه شیری کمین بر گشود
 ولیکن چو روبه ز دامش بجست
 به طرف چمن باز شد یاسمین
 که بختش جوان بود و تدبیر پیر
 کزو روضه خلد را داغ بود
 فکند از زیر جد کیانی سریر
 ترنم سرا گشته دستان سرای
 به زیرش جهنده براقی چو برق
 چو سوی حمل شاه سیارگان
 ز یاقوت رخشنده ساغر به دست
 ز خوبان چین زلف پر چین گرفت
 غم و محنت ره فراموش کرد

گفتن پری زاد

حال خویش با همایون و صفت کردن جمال شاهزاده^۲

شنیدم که طغراکش این مثال
 که آن مرغ کز آشیان کرد یاد
 چنین زد رقم بر مناشیر حال
 به برج همایون نشیمن نهاد

۱ - کم: در ایوان.

۲ - دا: عنوان ندارد.

پری وش پری زاد^۱ را باز یافت
 بپرسید کای جان شیرین من
 که بردت چو شمع از شبستان خویش
 که بردت چو گلدسته از بوستان
 پری زاد بت روی شیرین سخن
 گهربار شد لعل گوهر کشتش
 ۱۵۸۰ بسی در به الماس مژگان بسفت
 که ای شاه خوبان چین و چگل
 به صد وجه روی تو گلزار جان
 ترا بردل از کس^۲ غباری مباد
 مبیناد چشم تو عین کمال
 مشوراد بر نرگست خواب صبح
 غلام قادت سرو آزاد باد
 حدیثم می پرس ای مه دلنواز
 شبی زند جادو کمین برگشود
 به زرینه دز برد و محبوس کرد
 ۱۵۹۰ چه گویم که دور از تو چون بوده ام
 قضا را جوانی بدانجا فتاد
 برآورد مرغ سعادت نوا
 ز شهر مرا سایه بر سر فکند
 چو بلبل به گلزار بازم رساند
 چه گویم جوانی چو سرو سهی
 سواری چو آتش بر اسبی چو باد

سهی سرو شمشاد را بازیافت
 به روی تو روشن جهان بین من
 که آورد بازت به ایوان خویش
 که آورد بازت سوی دوستان
 سهی سرو گل روی نسبین بدن
 شکر ریز شد شهد شکروشش
 پس آنگه زمین را ببوسید و گفت
 روانبخش جان و دل افروز دل
 به صد باب کوی تو بازار جان
 بجز دلربایت کاری مباد
 میاراد حسن تو رو در زوال
 که برد آتش چهره ات آب صبح
 پریشانی زلفت از باد باد
 که چون زلف پرچینت آمد دراز
 مرا همچو باد از زمین در ربود
 که خاکش ز رست و زمین لاجورد
 به^۳ دل غرقه موج خون بوده ام
 که بختش جوان و قضا بنده باد
 در آمد همایون همای از هوا
 ز قیدم برآورد و بگشود بند
 ز مردن به عمر درازم رساند
 فروزان مهی ز آسمان مهی
 که چون او به مردی ز مادر نژاد

۱ - دا: پری روی بت زاد.

۲ - دا: برکس از دل.

۳ - دا: ز.

فريبرز برزی سیاوش وشی
 منوچهر چهری فریدون فری
 به لب دلستانی به رخ فرخی
 ۱۶۰۰ درافشان عقیقی درفشان مهی
 شهی آهنین چنگ زرین کمر
 شه چرخ را رخ نهاده به رخ
 علم بر رواق زبر جد زده
 خورش کهترین گوهری بر کمر
 ارم نقشی از زرمه بزم او
 نسب گویی از تخمه اردشیر
 هنوزش به ۲ گلبرگ ریحان نرست
 هنوزش نیامد ز شکر نبات
 هنوزش ز گل بر دل لاله داغ
 ۱۶۱۰ فروهشته از شاخ عرعر کمند
 ز مشکین کلاله گلش مشک پوش
 برد شکرش آب، آب نبات
 اگر زانک گیرند یاری همو
 ولی با همه خوبی و دلبری
 ز خون دلش دیده دریا شده
 ز نقشت مگر نسخه ای یافته ست
 نشان تو جوید به هر کشوری
 چو خالت به سوی خطا رخ نهاد
 کنون از دو عالم طلبکار تست

سری سرفرازی شهی سرکشی
 جهانگیر گیری سکندر دری
 فروزنده رایى شکر پاسخی
 همایون همایی جهانجوشهی
 چو دریا گهربخش و روشن گهر
 شهان پیش اسبش فتاده به رخ
 کله گوشه بر فرق فرق زده
 مهش کمترین کوکبی بر سپر ۱
 قیامت نموداری از رزم او
 حسب گویی افزون تر از نره شیر
 هنوزش خضر آب حیوان نجست
 ندادندش از مشک اذفر برات
 هنوزش چمن خالی از پر زاغ
 به شبگون رسن عرعرش پای بند
 شبش روز فرسا و لب می فروش
 زند خاک در چشم آب حیات
 ورش مهر ۳ ورزند باری همو
 هوای تو کردستش از دل بری
 ز آهش فلک زیر ۴ بالا شده
 که روی از مه و مهر بر تافته ست
 خیال تو بیند به هر منظری
 چو مشکین کمندت به چین اوفتاد
 چو باد بهاری هوادار تست

۱ - نع: سپهر.

۲ - کم: ز.

۳ - دا: عشق.

۴ - کم: زیر و بالا.

۱۶۲۰ دلش^۱ مشکن اکنون که زلفت شکست
 نشاید کزوبازگیری نظر
 دل و دین به بوی تو بر باد داد
 غریبست و از رحمتت^۲ بی نصیب
 سخن هر چه زین گونه دانست گفت
 دمش در مه مهرپرور گرفت
 قدح نوش می کرد و می کرد گوش
 که از حال شهزاده آگاه بود
 که ناگه^۳ به توران زمین اوفتد
 که کار آگهانیش هم از گرد راه
 ۱۶۳۰ ولی آشکارا نمی کرد راز
 به بیفاره گفت ای مه مهربان
 دگر باره زینسان سخن ها مگوی
 خرد هر چه بپسندد آن را پسند
 ز بادام چشمان پسته دهن
 اگر چون قدش عرعر بر نخاست
 وگر کاکلش عنبر افشان بود
 وگر زانک مو می شکافد به تیر
 مرا زان چه گر خسروست ار^۴ گدای
 کمانی چو ابرویش ارکس ندید
 ۱۶۴۰ به مردی گرفتم که رویین تن ست
 چو بیژن اگر با تو همراه فتاد

به دست آرش اکنون که آمد به دست
 که چشم و رخت برد ازو خواب و خور
 چو هندوی زلفت بر آتش فتاد
 گرش رحمت آری نباشد غریب
 گهر هر چه زینسان توانست سفت
 مهش مهر دیرینه از سرگرفت
 به نوشین سخن های او داده هوش
 دلش با وی و دیده بر راه بود
 به ایوان فغفور چین اوفتد
 خبر کرده بودند از احوال شاه
 نمی گفت با هر کس آن نکته باز
 دلم را روان بخش و تن را روان
 وزین پس درین راه بی ره مپوی
 وزین هیچ نگشایدت لب ببند
 چه گویی که بی مغز باشد سخن
 مگو زانک بر کار ما نیست راست
 سخن گفتن از وی پریشان بود
 به مویی کمان ابروش برمگیر
 همایون ننازد به فر همای
 کمانم به ابرو نیارد کشید^۵
 نه آخر کنون در چه بیژن ست
 سرش بر نه اکنون که در چه فتاد

۱ - دا: دلت.

۲ - کم: نعمت.

۳ - کم: که تاکی.

۴ - دا: یار.

۵ - دا: به ابرو کمانم شاید کشید.

گرفتم که سلطان مصرست نیز
 تو گر عاقلی همچو دیوانگان^۱
 بیا تا یک امشب برانیم شاد
 نجویم جز کنج خلوت وطن
 بگفت این و جام عقیقین بخواست
 بدو داد کین جام می نوش کن
 پری زاد بگرفت و می در کشید
 به پرده سرا بانگ پرده سرای
 ۱۶۵۰ پری چهرگان در می آویختند
 چنین تا بر آمد ز بلبل نفیر

نباشد چو یوسف بر ما عزیز
 مکن آشنایی به بیگانگان
 ز دوران گیتی نیاریم یاد
 نگوییم جز قول مطرب سخن
 که بی باده کار طرب نیست راست
 همه رنج و سختی فراموش کن
 پس آنگه مغنی نوا بر کشید
 درافتاد و در سر می جان فزای
 زدند آب و آتش برانگیختند
 بر آورد مرغ سحر خوان صفیر

رفتن شاهزاده

به بارگاه فغفور و دیدن همایون را

چو برزد علم^۲ خسرو چین ز زنگ
 سر سروران شاه شامی نژاد
 به دریا بُرو گه^۳ سرین برنشست
 جهانگیر چون شاه سیارگان
 به آیین و رسم فریدون و جم
 یکی بارگه دید سر در سپهر
 سراپرده ای بر کشیده به ماه
 ستاده شه خلع و کاشفر
 ۱۶۶۰ چو چپال و قیصر دو صد بنده بیش

برون آمد آینه چین ز زنگ
 ز طرف شبستان بر^۴ آمد چو باد
 کمر بست چون کوه و تیغی به دست
 شتابنده با پیر بازارگان
 بر ایوان فغفور چین زد علم
 درفشنده از روشنی همچو مهر
 زده تخت فغفور بر پیشگاه
 یک^۵ آماجش از پیشگه دورتر
 به هر جا ز حیرت سرافکنده پیش

۱ - دا: دانندگان.

۲ - دا: «علم» افتاده است.

۳ - دا: در آمد.

۴ - دا: کوه سم.

۵ - نع: یکی.

دو رویه غلامان زرین کلاه
جهانجوی شاهان کشور خدای
جهانسوز ترکان با دورباش
سرایی و شاقان مجلس فروز
ترنم سرایان ترنم سرای
گره گیر مویان نسرين بدن
شکر لب شگرفان شیرین چو قند
روان کرده می در بلورینه جام
نشسته شه شرق بر تخت عاج
۱۶۷۰ بساطی فکنده ز دیبای چین
در آمد همای از در بارگاه
به خدمت زمین هفت جا بوسه داد
که شاهها پرستار بادت جهان
چو خورشید تیغت جهانگیر باد
ز مهر تو روشن دل آفتاب
پس آنگه برافشانند بر شهریار
ز لعل بدخشان و رخشان گهر
بسی پیشکش کرد در پیشگاه
چو آن پیلتن پیش شه رخ نهاد
۱۶۸۰ ببوسید دست شه و پای تخت
که سعدان بگو کین جوان از کجاست
زمین را ببوسید سعدان پیر
که شاهها جهان در پناه تو باد
قمر عکسی از شمع خلوتگهت
بدان ای جهانگیر کشورگشای

زده صف به گرد در بارگاه
به رسم غلامان ستاده به پای
زده بر فلک نعره دورباش
گهی عودساز و گهی عودسوز
خروشان صراحی به پرده سرای
ز مو بسته بر سرو سیمین رسن
برافکنده بر مه شکر گون پرند
به گردش در آورده ساغر مدام
ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج
مرصع ز یاقوت و در ثمین
ز گوهر به سر بر نهاده کلاه
ثنا گفت و آنگه زبان بر گشاد
سرافکنده پیشت کهان و مهان
خدنگت چو تیر آسمان گیر باد
بلند از تو دیهیم افراسیاب
طبق های گوهر به رسم نثار
ز یاقوت و فیروزه و سیم و زر
دران خیره گشتند شاه و سپاه
سبک شاه فرخ رخس دست داد
بپرسید شاه فروزنده بخت
که سروی چنین راستی را نخواست^۱
ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر
زمین تخت و گردون کلاه تو باد
فلک نقشی از دامن خرگهت
پدر بر پدر شاه و کشور خدای

که چون دور گردون به چینم دواند
کنون مدتی شد کزین خاکدان
چو بر صوب شامم گذار اوفتاد
به عزم زمین بوس این بارگاه
۱۶۹۰ پس آنگه^۳ چو سوسن زبان بر گشود
ز حال پری زاد سیمین عذار
ملک آفرین کرد و بنواختش
ملک زاده از باده شوق مست
شاهش جام می داد و بنشانند پیش
کیانی کلاهش به سر برنهاد
پس آنگه چو جم جام برداشتند
نواساز مستان نوا برگرفت
وشاقان شیرین لب باده نوش
مه ساقی از لعل خورشید فام
۱۷۰۰ شده توده در نقلدانهای سیم
زده طعنه شیرین لبان بر شکر
کشان گشته در پای شوخان شنگ
مغنی بمالیده گوش رباب
اثر کرده در شاه و شهزاده می
شکر خنده ترکان آتش عذار
به سر بر شده دود دل عود را
شراب عقیقین و بانگ سرود
ز جان حریفان ربوده قرار

به اقصای شامم برادر بماند^۱
برون رفت و ماندازوی این نوجوان
مرورا سفر اختیار اوفتاد
کمر بست و آورد رخ سوی راه^۲
فرو خواند از آزادیش هر چه بود
ز زند و طلسمات و زرین حصار
سر از طاق گردون بر افراختش
چو بدری به صدر ملک بر نشست
بفرمود تشریفش از خاص خویش
به منشور و گنجش بسی وعده داد
ز زرین قدح کام برداشتند
بزد چنگ و بربط به بر در گرفت
به پرده سرا درفکنده خروش
چو خورشید در گردش آورد جام
به جای شکر لعل و در یتیم
زده دست که پیکران در کمر
سر زلف شبگون و گیسوی چنگ
به گردش در آورده ساقی شراب
زده چنگ در نای ناهید نی^۴
گرفته به کف مجمر زرنگار
زده عود صد طعنه داود را
لب لعل ساقی و آوای رود
ز دست ندیمان برون برده کار

۱ - کم: نماند.

۲ - تع: شاه.

۳ - دا: از آن پس.

۴ - دا: چنگ.

بتانی کز آتش ندیدند دود
 ۱۷۱۰ پری چهرگان ساغر مل به دست
 ز هر گوشه سروی خرامان شده
 به هر جا بتی سر فروبرده مست
 به هر گوشه ترکی خطایی نژاد
 مهی آتشین چهره ساغر به کف
 سبک روح ترکان نازک میان
 بتان مست و در ساغر آویخته
 مه ساقی افتاده مست و خراب
 اثر کرده در شاه دلداده می
 می از چنگ نوشین لبان کرده نوش
 ۱۷۲۰ چو نرگس سرافکنده مست و خراب
 می دوستکانی به کف برنهاد
 ملک را ثنا گفت و بر پای خاست
 برون آمد از قصر فغفور شاه
 ز ناگه پدید آمد از پیش طاق
 بهشتی روانبخش طوبی خرام
 قصب پوش ماهی به طلعت چو روز
 نموداری از خلد عنبرسرشت
 چمان^۲ چون خرامنده سرو چمن
 مهش در شب تار و آتش در آب
 ۱۷۳۰ شکسته سمن عارض سیم بر
 نهاده ز شیرین لب جان پناه
 دو چشمش دوهاروت جادو فریب

ز گیسو بر آتش فکندند عود
 سمن عارضان دسته گل به دست
 ز هر برج ماهی درفشان شده
 به یغمای دلها^۱ برآورده دست
 فکنده به چین زلف زنگی نهاد
 بتی عنبرین طره مجمر به کف
 شده سرگران از شراب گران
 قدح رفته از دست و می ریخته
 برون رفته از چنگ مطرب رباب
 برآورده گلنارش از باده خوی
 به چنگ ترنم سرا داده هوش
 شده نرگس جادوش مست خواب
 بنوشید و آنگه زمین بوسه داد
 روان شد چو سروی خرامنده راست
 که تا رخ نهد سوی آرامگاه
 بتی چون مه از لاجوردی رواق
 بهشتی مثال قیامت قیام
 قصب بسته بر ماه گیتی فروز
 به رفتار طاووس باغ بهشت
 درخشان چو رخشان سهیل از یمن
 سمن برگ در مشک و در مشک تاب
 به تنگ شکر نرغ تنگ شکر
 نمکدانی از قند بر قرص ماه
 ربوده ز جادوی بابل فریب

تذروی به غبغب مطوق شده
غزالی غزاله غزل گوی او
شبش سایبان بسته بر طرف ماه
روان گشته آب از چه بابلش
دو هندوی پر چینش بر چین شده
گره کرد بر لاله مشکین کمند
کشیده کمان بر قمر ابروش
۱۷۴۰ درخشان دو رخشان چو شمس و قمر
برفت از خبر شاه گیتی گشای
بدانست کان سرو گلچهر کیست
همایون بت روی مه پیکرست
چو چشمش بر آن حور پیکر فتاد
چو بگذشت یک ساعت آمد بهوش
ز سودای جانان فغان در گرفت
نظر کرد بر غرفه پیشش ندید
کله چون مه از مهر بر خاک زد
ز سوز جگر آتشی برفروخت
۱۷۵۰ چو آهش برین نه تنق کله بست
دلش باز می داد سعدان بسی
چو سعدان پیرش بسی پند داد
چو زلف همایون قرارش برفت
به گریه دل سنگ را آب کرد
چو سنبل قدش راستی خم گرفت

ترنجی ز باغش معلق شده^۱
هربران شده صید آهوی او
زده حلقه بر مه دو مار سیاه
حبش هندوی زنگی مقبلش
سرافکنده بر چین و در چین شده
شکسته به شیرین شکر نرخ قند
ستاده پری زاد در پهلوش
دُرافشان دولیشان چو شهد و شکر
برون شد ز دست و در آمد ز پای
بت نوش لب ماه بی مهر کیست
که با وی پری زاد سیمین برست
چو سیمین ستونی ز پا درفتاد
ز ماهی بر آورد بر مه خروش
دل از جان شیرین خود برگرفت
طلب کرد و بر جای خویشش ندید
ز حسرت گریبان جان چاک زد
نهم اطللس سبز^۲ چرخى بسوخت
طبق های پیروزه در هم شکست
کزو مهربان تر نبودش کسی
غریوان به آرامگه رخ نهاد
ز خون جگر آب کارش برفت
جهان را زدل غرق خوناب کرد
ز سیلاب چشمش زمین نم گرفت

۱ - دا: مصراع دوم این بیت با مصراع دوم بیت شماره ۱۷۱۵ عوض شده است. و ابیاتی که در این فاصله هستند در این نسخه نیست.

۲ - دا: چرخ.

عاشق شدن

همایون بر شاهزاده همای

همای همایون چو پر بر فراخت
ز کار آگهان خادمی نامور
که شهزاده مهمان شاه آمده ست
پری زاد گفت ای بت سیمتن
۱۷۶۰ بیا تا بر آیم بر قصر شاه
نهانی نشینیم بر طارمی
که خورشید شامی شه می پرست
شه شرق فغفور گردون جناب
ز کیخسروانی که برخاستند
همایون چو بشنید برپای خاست
ولیکن نبا ید که بیند کسی
برفتند باری چو کبک از دره
چو^۲ دیدند بزمی چو خلد برین
خروشان ملک زاده چون پیل مست
۱۷۷۰ بر آورده خوی ماهش از تاب می
ز مو مشک بر ارغوان ریخته
به گرد گل از سنبالش سلسله
چو کوهی کمر بسته بر شاخ سرو
کله کژ نهاده چو فرخاریان
چو مه در برش آسمانی قباه
دو ابروی مشکینش از دلبری

نشیمن در ایوان فغفور ساخت
خبر برد سوی همایون مگر
عطارد به ایوان ماه آمده ست
شه دلفروزان چین و ختن
تفرج کنیم اند ران بزمگاه
به خلوت بر آریم با هم دمی
به یاد لب ت باده دارد به دست
نشسته ست بر تخت افراسیاب
برین گونه بزمی نیاراستند^۱
روان گشت چون سرو و گفتارواست
کزین معنی اندیشه دارم بسی
زدند از حرم خیمه بر پنجره
پر از ماه رویان چون حورعین
برون رفته از دست و ساغر به دست
ز لعل لبش ریخته آب می
به مویی دو صد زنگی آویخته
زده حلقه بر مشتری سنبله
به می شسته لب چون خروشان تذرو^۳
میان تنگ بسته چو بلغاریان
چو خور بر سرش خسروانی کلاه
کشیده کمان بر مه و مشتری

۱ - دا: بیاراستند.

۲ - کم: چه.

۳ - دا: به می شسته لب را به خون تذرو.

همایون چو آن لاله رخ را بدید
 رخش دید و از دل در آتش فتاد
 ز باغ رخس برگ خیری برست
 ۱۷۸۰ سهی سروش از غم چو چنبر بماند
 به خیری بدل کرد گلنار را
 دو برگ گلش گشته زرنیخ پوش
 به لؤلؤ خراشیده عناب را
 درست رخس از زر جمعفری
 ز طارم به خلوت سرا برد مهد
 پری زاد را گفت کای پرفریب
 به یکدم بر آتش نهادی مرا
 دمم دادی و در دمم سوختی
 رهی^۲ پیشم آمد که پایانش نیست
 ۱۷۹۰ بدین غم توام رهبری کرده ای
 ولیکن چه درمان که خود کرده ام
 شدم صید شیر افکنی شیر گیر
 همان دم که چون مه به بام آمدم
 چو بر مه فکندم ز عنبر کمند
 ندارم برون از تو فریاد رس
 بفرما که کوی حبیبم کجاست
 پری زاد گفت ای بت حورزاد
 پری چهره ماهی که دلدار تست
 منه درد بر دل که دردت مباد

چو لاله دل خسته در خون کشید
 چو شمع از غمش دل بر آتش نهاد
 به خون جگر برگ خیری بشست
 چو سرو سهی دست بر سر بماند
 به خون در نشاند آن دو خونخوار را
 دو جزعش دو کان جواهر فروش
 به فندق تراشیده مهتاب را
 به صد وجه سرمایۀ دلبری^۱
 ز یاقوت شیرین روان کرد شهد
 چه کردی که بردی ز جانم شکیب
 به افسوس بر باد دادی مرا
 ز غم در دلم آتش افروختی
 فتادم به کاری که سامانش نیست^۳
 ز جانم درین ره بری کرده ای
 خطا کردم و نیک بد کرده ام
 که از صید شیران ندارد گزیر
 تو گویی چو ماهی به دام آمدم
 چه افتاد کافتادم اندر کمند
 کنونم درین ورطه فریاد رس
 چو بیمار گشتم طبیبم کجاست
 ز مهر رخت چشم بد دور باد
 مخور غم که او هم گرفتار تست
 جگر گرمی از آه سردت مباد

۱ - دا: زرگری.

۲ - دا: غمی.

۳ - دا: اسیرم به دردی که درمانش نیست.

۱۸۰۰ که گر مرغ باشد به دام آرمش
چو او را جز اندیشه‌ات پیشه نیست
چو مشکین سلاسل پریشان مباحش
کنون باده بر کار ما ریخته ست
بیا تا به می دیده روشن کنیم
می تلخ را جان شیرین نهیم
خوش آمد سهی سرو آزاد را
ز گل عارضان جام گلگون بخواست
سمنبر بتان در می آویختند
پری پیکران مجلس آراستند

و گر صبح گردد به شام آرمش
چه اندیشه داری که اندیشه نیست
چو مهر از جگر آتش افشان مباحش
که بر جان ما گرد غم بیخته ست
قدح را گل و خانه گلشن^۱ کنیم
به تلخی چرا جان شیرین دهیم
نگار ختن شمع نوشاد را
ز می خون چشمان پر خون بخواست
سمن بو می اندر قدح ریختند
طرب را فزودند و غم کاستند

خطاب کردن

شاهزاده همای با شمع و زاری کردن با او

۱۸۱۰ چو بنشست شمع زمرد لگن
شه مشتری روی خورشید رای
قد طوبی آسا ز غم خم زده
ز سودای جانان بجان آمده
نهاده یکی شمع سوزنده پیش
شب تار و امیدش از روزنه
چو پروانه افتاده در پای شمع
ز بس کز دل خسته آتش فروخت
چه گویم که آن لحظه چون می گریست
که ای تابناک اختر انجمن
۱۸۲۰ تویی قایم اللیل شب زنده دار

بپوشید چهره عروس ختن
مه مهرپرور همایون همای
دمش دم ز دود جهنم زده
ز افغان دل در فغان آمده
سرافکنده چون شمع در پای خویش
بجز شمع هیچش جگر سوز نه
ز سوزندگی مرده همتای شمع
برو شمع سوزنده را دل بسوخت^۲
که با شمع می گفت و خون می گریست
سرافراز گردنکش تیغ زن
گرامشب بمیرم تو شب زنده دار

چو از پا فتادم تو بر پای باش
 ز سوز جگر ناگزیرم چو تو
 تو آن برق زن بیرق بارقی
 چو لاله همه خون دل می خوری
 فروزنده سرفرازنده ای
 چو از آتشت کار دل در گرفت
 به آتش زبانی مده سر به باد
 شب افروز شب زنده داران تویی
 اگر رشته جان بسوزد ترا
 ۱۸۳۰ و از سوز دل گویی این نکته باز
 زنند آتشت در دل و تن زنند
 مزن دم که وابسته یک دمی
 تو آن سرفراز سرافکنده ای
 ترا حکم بر جان پروانه هست
 چو پروانه داری بگو روشنم
 به پروانه نور از تو گیرد چراغ
 ترا چون نظر می کنم روشن ست
 چو ضحاک گشتی به عالم علم
 درفشان درفش ار برافراختی
 ۱۸۴۰ تو ضحاک و مارت از دوش خاست
 مزن دم که خود خون خود می خوری
 چو فرهاد در عشق شیرین بمیر
 چو مجنون به سودای لیلی مناز
 تو کافوری و خادمیت عنبرست
 زنی دم ز خلوت نشینان شام
 صوامع پر از گریه و سوز تست
 ترا تا که در کنج خلوت نشاند

به بالین من پای بر جای باش
 دمی گر نسوزم بمیرم چو تو
 که شب تا سحر در تب محرقی
 از آن رو چو سوسن زبان آوری
 درازی به غایت برازنده ای
 دل آتشین کارت از سرگرفت
 که کار تو با آب چشم افتاد
 چراغ دل و نور یاران تویی
 دل آتشین بر فروزد ترا
 زبانت ببرند در دم به گاز
 نشانند بر نطع و گردن زنند
 چو در دم بمیری چرا خرمی
 که سرباختی وینچنین زنده ای
 که چندینت پروانه در خانه هست
 که در بزمگه میرمجلس منم
 ولی هست پروانه را از تو داغ
 که خون سیاوخش در گردن ست
 ولی دم زنی هر دم از جام جم
 از آتش چرا تاج سر ساختی
 ولی نیش از چشمه نوش خاست
 مکش سر که خود آب خود می بری
 و گر نی برو ترک شیرین بگیر
 چو فرهاد رو جان شیرین بباز
 عجب جوهری کاتشت در خورست
 که بر روی سجاده داری مقام
 پر از دود و آه جگر سوز تست
 مرقع که داد و که مقراض راند

ریاضت کشی جام نوشین منوش
 گر آنی که پروانه می خواندت
 ۱۸۵۰ برو گریه و سوز بر خود مبنند
 گهت می فروشند و گه می کشند
 ترا چون سر و کار با آتش ست
 گر آتش به جان بازگیری رواست
 کشی خنجر تیز و پوشی کفن
 گرت ساختند از چه رو سوختند
 ترا با خور و خواب نبود سری
 شبم را تو دود افکن دوده ای
 چه مرغی که بی بال گیری هوا
 اگر پر بر آری پرت برکنند
 ۱۸۶۰ تو آن به نشینی که تا خاستی
 مگو سر پروانه را پیش کس
 شهان را ازان محرمی در حرم
 گهی دم ز کافور و عنبر زنی
 چه خوش در گرفته ست کارت به شام
 به شامت کشند و به بامت کشند
 نشانند بر روی نطعت به بزم
 ازان تا سحر خون دل می خوری
 هوا بر سرت زد برهنه مخیز

برهنه روی دلق شمعی مپوش
 که بر روی سجاده بنشاندت
 برین گریه و اشک گرمت مخند
 گهت می نشانند و گه می کشند
 دل آتشینت به آتش خوش ست
 ور از آتش دل بمیری رواست
 زبان آوری سرکشی بی سخن
 به کویت کشیدند و بفروختند
 مرا با تو پروای خواب و خوری
 که دود افکنم بوده تا بوده ای
 ولیکن چو بلبل نداری نوا
 و گر سر بر آری سرت بر کنند
 زدی راستی را دم از راستی
 که پروانه روشن تو خوانی^۱ و بس
 که شب زنده داری و ثابت قدم
 گه از روشنی لاف جوهر زنی
 ولیکن بمیری به یک دم به بام
 و گر سرکشی از سرت بر کشند
 کشندت ولیکن نه هنگام رزم
 که با آتش دل بسر می بری
 سرت شد به باد آب رخ^۲ گو بریز

به بازار زارت برآویختند
 ۱۸۷۰ تو این رشته کرم کی خورده‌ای
 چه بندی به یک رشته چندین امید
 چو پروانه در پیش میرد ترا
 ترا خود سر مهر دانم که نیست
 ولیکن تو هم پای بندی چو من
 در از دیده در دامن افشانده‌ای
 درین بود کز گوهرین شمعدان

به کاشانه کشتند و خون ریختند^۱
 که با رشته عمری بسر برده‌ای
 که هر دم بلرزی به بادی چو بید
 دود اشک و دامن بگیری ترا
 دلت مهربان هم نخوانم که نیست
 که گری و بر گریه خندی چو من
 ولی پاک دامن کجا مانده‌ای
 زبانه زد این شمع آتش فشان

روی آوردن همای^۲

به بارگاه فغفور چین^۳ و رسیدن به کوکبه همایون

چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع
 هوا لاف سرچشمه نور زد
 در آمد ز در خادمی همچو ماه
 ۱۸۸۰ که برخیز و منشین ز پای و می‌پای
 که شه عزم نخجیر دارد کنون
 شهنشه روان گشت و گفتا رواست
 به ادهم بر آمد چو سلطان شرق
 زناگه زهر سو برآمد خروش
 ز هر کو^۴ شتابان پری پیکری
 برون آمدند از حرم دختران

شب تیره را کرد گردون وداع
 زمانه دم از گرد کافور زد
 شتابان ز^۵ ایوان فغفور شاه
 به که کوهه خاره سم سم بر آی
 به نزهت زند^۵ خیمه از چین برون
 که فرمان فغفور فرمانرواست
 به ایوان شه رخ نهاد چو برق
 ز خوبان چین چین در آمد بجوش
 ز هر گوشه تابان قمر منظری
 چو از قبه زرنگار اختران

۱ - دا: بعد از این بیت از بیت شماره ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۰ مجدداً آورده شده است.

۲ - دا: شاهزاده همای.

۳ - دا: «چین» افتاده است.

۴ - دا: به.

۵ - دا: بزد.

۶ - دا: سو.

مه مهربان شاه خوبان عهد
روان گشته در موکبش مهرخان
کله دارترکان زرین کمر
۱۸۹۰ قصب پوش خوبان شیرین جواب
پراکنده زلفان خورشید روی
خور آیین نگاران گلچهر چهر
صنوبر خرامان بغلطاق پوش
یکی همچو خور تیغ زرین به دست
یکی همچو گل در کفش دورباش
یکی بر قمر^۳ بسته مشکین پرند
یکی بر سمن سوده مشک سیاه
ملک چون بدید آن پری چهر را
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت
۱۹۰۰ از سودای آن افعی پرشکن
نقیبان برو نعره برداشتند
بسا دور باشش که بر جان زدند
که از ره برون شو که راه تو نیست
به نا^۴ کام شهزاده مرکب براند
نه هوشی که تن را بدارد به پای
نه رویی که از وی گزینند کنار
بپرسید خسرو که شیرین عهد
فرستاده شاه گفتا خموش

به که کوب که کوهه بر بسته^۱ مهد
چمان در رکابش شکر پاسخان
کمر بسته بر کوه سیمین ز زر
قصب بسته بر گوشه ماهتاب
به چوگان شبگون ز شب برده گوی
کشیده به آیین خور تیغ مهر
پری وش بتان بغلطاق پوش
برانگیخته اسب^۲ چون پیل مست
زده نعره کز پیش ره دورباش
یکی بر خورافکنده شبگون کمند
یکی نافه افکنده بر طرف ماه
مه عالم افروز بی مهر را
ز مژگان سرشکش چکیدن گرفت
بپیچید چون مار بر خویشتن
ز هر سو برو دیده بگماشتند
چو سرگشته گویش به چوگان زدند
برین عرضگه جایگاه تونیست
ز ره باره بور یکسو جهانند
نه عقلی که هوشش بماند به جای
نه رایی که بی^۵ روش گیرد قرار
کجا می برندش ز کاشانه مهد
که اینجا نه جای قرارست و هوش

۱ - کم: بست.

۲ - تع و کم: پیل.

۳ - دا و تع: کمر.

۴ - دا: به ناگاه.

به يك منزلی دخت فغفور چین
 ۱۹۱۰ مر آنرا سمن زارنوشاب نام
 شده خاک خاک وی آب حیات
 چو آید بهاران و اردیبهشت
 به بوی گل وصل فصل^۱ بهار
 همایون طوبی خرام از حرم
 دو هفته مه آنجا به^۲ آوای چنگ
 غزلخوان غزالان بر آن دشت وراغ
 گهی در هوای ریاحین پرند
 گهی چنگ بر ساز بلبل زنند
 گهی بر لب رود ساغر کشند
 ۱۹۲۰ به خلوت^۳ گهی عزم صهبا کنند
 دو هفته مه آن شاه خوبان دهر^۴
 سمنبر بتان در رکابش چو ماه
 کنون روز عیش است و فصل بهار
 روان شد ز چشم ملک جوی خون
 بر آورد سوزنده آهی ز درد
 ز سرچشمه دیدگان خون براند
 چو باد بهاری سلیمان عهد
 کیانی بساط ملک بوسه داد
 ملک آفرین کردش و خواند پیش

یکی باغ دارد چو خلدبرین
 درو ساخته قصری از سیم خام
 نباتش بر آورده شور از نبات
 لب کشت گردد چو باغ بهشت
 شود کبک چنگی و نایی هزار
 برافرازد^۵ از بام کاخش علم
 کشد با ده یک هفته در پای چنگ
 سرایان سرای تذروان به باغ
 گهی بر سمن برگ نسرين چرند
 گهی چنگ در شاخ سنبل زنند
 گهی رود سازند و می در کشند
 به نزهت گهی طوف صحرا کنند
 پس از هفته ای باز گردد به شهر^۶
 رخ آرند دیگر به آرامگاه
 گه خلوت و باده خوشگوار
 که می آمد از کار او بوی خون
 بنالید پنهان و پیدا نکرد
 پس آنگه روان گشت و گلگون براند
 به ایوان فغفور چین برد مهد^۷
 چو اشک روان بر زمین اوفتاد
 عقیقین می اش داد و بنشانند پیش

۱ - دا: و فصل فصل.

۲ - دا: برافروزد.

۳ - دا: بر.

۴ - دا: به جلوه.

۵ - دا: عهد. تع. شهر.

۶ - دا: مهد. تع. دهر.

۷ - دا: رخت.

۱۹۳۰ که این باده بر قول مطرب بنوش
که ده روز رخ سوی صید آوریم
هم امروز عزم تماشا کنیم
ز سیمینبران جام می خواستند

زمانی به پرده سرا دار گوش
بسا کآهوان را به قید آوریم
به نیک اختر آهنگ صحرا کنیم
قدح نوش کردند و برخاستند

رفتن فغفور با شاهزاده به^۱ نخجیر

و گریختن همای و رفتن به قصر دختر^۲ و کشتن پاسبان را

کسی کو شود صید شیرافکنی
به صحرا خرامد به آهنگ صید
برآید کمان ابرویی از حرم
گوزنی فرود آید از کوهسار
چو آن گور^۳ از دشت سربرزند
کند عزم نخجیر چون شیر مست
۱۹۴۰ چه پروای صیدش بود یا شکار
ولی هر که برتخت زرین بود
شهی کو بود خفته برتخت جم
جوانی که نبود به رنجی اسیر
به فال همایون شه کامیاب
خروش تبیره بر آمد به ماه
بر آمد غو کوس و آوای نای
علم بر کشیدند لشکرکشان

گرفتار آهوی خنجر زنی
چو آهوی وحشی درافتد به قید
زند بر دل^۳ نازکش تیر غم
به روباه بازیش گیرد شکار
چو بهرام گورش به خنجر زند
شود کشته آهویی شیر مست
چه سودای باغش بود یا بهار
چه آگه ز درویش مسکین بود
ز بیداری پاسبانش چه غم
چه اندیشه دارد ز تیمار پیر
برون آمد از کاخ افراسیاب
جهان شد ز گرد سواران سیاه^۵
درافتاد گردون سرکش^۶ ز پای
درفشنده شد خنجر سرکشان

۱ - دا: شاهزاده همای.

۲ - دا: رفتن دختر.

۳ - تع: «دل» افتاده است.

۴ - کم: جوان گوری.

۵ - تع: این بیت را ندارد.

۶ - دا: گردان.

تو گوئی ز بس شقه های درفش
ملک را به صحرا کشیدند رخت
۱۹۵۰ شه چین و خلیج به آیین جم
روان در رکابش شه کاشغر
همای همایون بر ابر سیاه
به گردون برآمد غوطبل باز
گرفته هوا مرغ نخجیرگیر
پلنگ افکنان خنجر افراخته
عقابان ز هر سو شتابان شده
ز خون گوزنان همه کوه لعل
هربران اسیر دلیران شده
سرگور در چنبر سرکشان
۱۹۶۰ شده دامن کوه پر خون رنگ
سیه گوش بر آهوی گشته چیر
شه شامی از آهوان چشم یار
ز سودای آن نرگس شیرگیر
ز تشویش آن تاب داده کمند
سواران چو فارغ شدند از شکار
ملک زاده چون آهوی پای بند
که شاهها به جانت که مردم ز درد
بپرسید شه کز چه داری الم
ندانست خسرو که دردش ز چیست
۱۹۷۰ چه داند کسی کوز دل غافل است

بپوشید گردون حریر بنفش
نهادند بر کوهه پیل تخت
ز خرگه به نخجیرگه زد علم
جنیت کشش^۱ خسرو باخت
به پرواز بر طرف نخجیرگاه
به هامون رخ آورد صید از فراز
گشوده کمین خسرو شیرگیر
جهان از هربران بپرداخته
تذروان شکار عقابان شده
ز سم سمندان همه دشت نعل
پلنگان گرفتار شیران شده^۲
دل ببر پر^۳ خون ز خنجرکشان
گرفته زمین رنگ خون پلنگ
شده آب شمشیر در حلق شیر
نمی بود بی آهوانش قرار
نمی بودش از شیرگیری گزیر
ز دستش به صحرا فتاده کمند
علم بر کشیدند در مرغزار
بپیچید و خود را ز پا درفکند
به نخجیرگه جان سپردم ز درد
زمین را ببوسید و گفت از شکم
دل آتشین و آه سردش ز چیست
که بیماری بی دلان از دل است

۱ - دا: جنیت کش.

۲ - دا: این بیت را ندارد.

۳ - دا: در.

بفرمود کامشب درین جای باش
ولی چون بر آرد سپیده^۱ نفس
برانگیز یکران که در ما رسی
پس آنگاه بیرق برافراختند
شب و روز منزل به منزل چو ماه
چو زان جایگه رخت برداشتند
چو برق درخشنده از جا بجست
به باغ سمن زار ره برگرفت
به هر لاله زاری که در می رسید
۱۹۸۰ به هر چشمه ساری که بر می گذشت
به هر کوه کو کوه پیکر براند
هران لاله را کو ورق برگشاد
نسیمی کزان گلستان می وزید
چو مرغ سحر خوان نواساز کرد
چمان شد چو شاخ صنوبر به راغ
ببوسید برگ گل و یاسمن
چنین تا به قصر همایون رسید
برافکنند بر بام طارم کمند
نواگر یکی پاسبان دید مست
۱۹۹۰ ملک زاده درجست و پایش گرفت
چنان سخت بفشرد کو جان بداد
بیامد به نزدیک پرده سرای
به ایوان در افکنده مستان خروش

درین لاله زار دلارای باش
به جنبش در آرند مرغان جرس
ز تحت ثری بر ثریا رسی
به نخجیر گاهی دگر تاختند
شکار افکنان می بریدند راه
ملک را بر آن^۲ دشت بگذاشتند
به که پیکر خاره سم برنشست
دل از شاه و نخجیر گه برگرفت
ز دل بوی خون جگر می شنید
بسا کاب چشمش ز سر می گذشت^۳
بران کوه از دیده گوهر فشاند
ببوسید و بر چشم پر خون نهاد
ازو مژده دلستان می شنید
به باغ سمن زار پرواز کرد
روان شد چو سرو خرامان به باغ
چو گل چاک زد از هوا پیرهن
چو بلبل بنالید و دم درکشید
برآمد چومه بر سپهر بلند
سرافکنده در پیش و چوبک به دست
پس آنگه بزد چنگ و نایش گرفت
به زیرش فگند از هوا همچو باد
شنید از حرم بانگ پرده سرای
بر آورده نوشین لبان بانگ نوش

۱ - دا: سپیده بر آرد.

۲ - دا: در.

۳ - دا: از این بیت تا بیت شماره ۱۹۸۴ را ندارد.

بزد چنگ و چوبک به کف در گرفت
 بجنباند بر ساز مطرب^۲ جرس
 چو در چوبک پاسبان چنگ زد
 به آهنگ چوبک زن نغمه ساز
 چو او لهجه پاسبان برگرفت
 چو در طارم افکند سازش خروش
 ۲۰۰۰ دگر باره سازی به قانون بساخت
 بزد چنگ بر ساز و آغاز کرد

به^۱ آهنگ بلبل نوا برگرفت
 بنالید چون مرغ شیرین نفس
 بسا طعنه کان لحظه بر چنگ زد
 بزد راستی نوبتی در حجاز
 خروس سحر خوان فغان در گرفت
 ترنم سرای سرا شد خموش
 نوایی حزین از همایون بساخت
 به بام حصار این غزل ساز کرد

سرود گفتن

شاهزاده بر چوبک پاسبان

نگارا سمن عارضا دلبرا
 جمال تو شمع ست و پروانه دل
 ندیدم چو پسته دهان تو هیچ
 اگر صبح دعوی کند صادق ست
 و گر آفتاب ست روشن ببین
 ز سیمین تنت کوه گیرد کمر
 مرا بی سر زلفت آرام نیست
 و گر چشم مست تو گوید که هست
 ۲۰۱۰ دو چشم تو ای لعبت مانوی
 دهان تو همچون میان نیست هست

بتا ماه رویا پری پیکرا
 هوای تو گنج ست و ویرانه دل
 نبستم طمع در میان^۳ تو هیچ
 که بر مهر رویت چو من عاشق ست
 که دارد ز مهرت دم آتشین
 که خود را توان بر تو بستن به زر
 برون از تو دل را دلارام نیست
 گواهی نشاید شنیدن^۴ ز مست
 ۵ دو بیت سنائی ست در مثنوی
 و گر زانک گویی چنان نیست هست

۱ - دا: بر.

۲ - دا: بلبل.

۳ - دا: دهان.

۴ - دا: گواهی شنیدن نباید.

۵ - دا: ابیات ۲۰۵۹ تا ۲۰۶۲ بعد از این بیت آمده است و در بالای آنها عبارت «مکرر» آورده شده است.

درفشان عذار تو در شب چراغ
سر زلف شوریده ات دام دل
دو زلفت^۱ دو هندوی عنبر فروش
فریبنده جادوت مخمور و مست
حبش را ز هندوی زلف^۲ تو داغ^۳
دلاویز موی ست یا مشک ناب
چو افکند زلف تو بر آب شست
دلم کین همه فتنه انگیزسته ست
۲۰۲۰ کمانی چو ابروی شوخت که دید
به بالات ماند سهی سرو راست
دل تنگ من تنگنایی خوش ست
و گر در دل تنگ من جای تست
سر زلفت آشفته حال از چه روست
چو چشم تو فتنه ست گو خفته باش
چرا چشم مستت به محراب شد
تو گویی که در نر گست آب نیست
چو ابرو سر حاجبی داردت
چرا حال آن زلف مه پوش تو
۲۰۳۰ دلم قامتت زان تمنا کند
میان تو همچون دهان هیچ نیست
شب تارت آشوب مشک تار

درفشان لببت گوهر شب چراغ
لب لعل جان پرورت کام دل
دو لعلت^۲ دو طوطی شکر فروش
بر آشفته هندوت آتش پرست
مقیم آهوت خفته بر طرف باغ
دلفروز روی ست یا آفتاب
چرا همچو هندو بر آتش نشست
ز زلفت به مویی در آویخته ست
که وسمه کمانش^۵ نیارد کشید
ولی قامتت راستی^۶ را بلاست
درو خوش فرود آ که جایی خوش ست
چرا ملک جان جمله یغمای تست
که ما را دل خسته در بند اوست
ز روی تو گو آب گل رفته باش
که در طاق محراب در خواب شد
که مست ست و در خورد محراب نیست
که پیوسته سر سوی گوش آردت
پراکنده گفته ست در گوش تو
که آتش همه میل بالا کند
ترا با کمر در میان هیچ نیست
ز هندوت صد شور در زنگبار

۱ - دا: دو زلف تو.

۲ - دا: دو لعل تو.

۳ - تع: «زلف» افتاده است.

۴ - دا: راغ.

۵ - دا: کمانت.

۶ - دا: را راستی.

نسیمت ز پرچین شب روزپوش
 دران زلف شورینده پرشکست
 ترا زان سرفتنه انگیزی ست
 خطت مشک سای ست و خدمشکپوش
 به دریای عشق تو در دانه دل
 چو در دستم آن زلف سرکش فتاد
 قدم زان کمان باشد و دل چو تیر
 ۲۰۴۰ برون آی و بر چشم من تکیه ده
 چو ترکی تو خال تو هندو چراست
 ترا طره در عین طراری ست
 شبت کرد خورشید عالم فروز
 مکن بر خطا بیش بر چین زرنگ^۱
 شبت را مه و مهر در چنبرست
 توخوش باش ارت^۲ جعد بر آتش ست
 برفتی و نقشت نرفت از خیال
 دهان توام در گمان افکند
 قدو چشمت ابروی^۳ زنگاری ست
 ۲۰۵۰ ز چشم خوست چشم بد دور باد

به بازار چین گشته عنبر فروش
 همه هندوانند آتش پرست
 که چشم تو در عین خون ریزی ست
 رخت دلفروزست و لب می فروش
 ز زنجیر زلف تو دیوانه دل
 ازو جان من در کشاکش فتاد
 که تیر و کمان باشدت دلپذیر
 که سرو سهی بر لب چشمه به
 که از هندوان ترک تازی خطاست
 از آن رو که کارش سیه کاریست
 حبش تاختن برده بر نیمروز
 برون آ چو آیینه چین ز زنگ
 از آن خادم سنبلت عنبرست
 که پیوسته ابروی شوخت خوش ست
 که جانی و از جان نگیرد ملال
 میان توام در میان افکند
 که پیوسته کارش سیه^۴ کاری ست
 روانم ز مهرت پر از نور^۵ باد

۱ - دا: چین و زنگ.

۲ - دا: اگر.

۳ - دا: در ابروی.

۴ - دا: کمانداری.

۵ - دا: زمهر تو پرنور.

فرود آمدن شاهزاده همای^۱ از بام قصر و عیش کردن با همایون

چو دستان آن مرغ دستان سرای
مه مطرب از چنگ بنهاد عود
نهادند بر قول او جمله گوش
همایون از آن خسروانی سرود
رخش همچو گل در چمن بر شکفت
که تا پاسبان شد ترنم نواز^۲
چه حال ست کامشب چنین می زند
مگر چون من او نیز دلداده ای ست
نوا هر دم از بی نوایی زند
۲۰۶۰ یکی گفت بلبل به وقت سحر
یکی گفت قمری به فصل بهار
یکی گفت اگر زانک دردیش^۳ هست
یکی گفت مست ست مست خراب
دمی بر سماعش نهادند گوش
می تلخ در ساغر انداختند
فلک شیشه مه چو بر سنگ زد
چو او^۴ ناله ز ایوان به کیوان رساند
زمانی بگردید بر طرف بام
ز روزن نظر بر شبستان فکند
۲۰۷۰ معین بهشتی پر از حور دید

شنیدند مستان بستان سرای
بر آمد به سوز از دل عود دود
برفتند صد باره هر یک ز هوش
برفت از دل تنگش آوای رود
سر حقه لعل بگشود و گفت
نیامد به خود بلبل مست باز
به چوبک ره عقل و دین می زند
دلش در کمند پری زاده ای ست
ولیکن دم از آشنایی زند
بود ناله زیر او زارتر
بر آرد دم صبح بانگ هزار
چه درمان چو کارش برون شد زدست
بر آرد فغان چون نیابد شراب
بر آمد ز مرغ صراحی خروش
ز لب شور در شکر انداختند
مه چنگ زن چنگ در چنگ زد
ملک آن غزل را به پایان رساند
پس آنگه بر آمد چو ماه تمام
دلش آتش سینه در جان فکند
ز نزدیکیش چشم بد دور دید

۱ - «همای» افتاده است.

۲ - دا: سرای.

۳ - دا: دردش.

۴ - دا: «او» ندارد.

سمن عارضان چهره آراسته^۱
 نواساز مستان نوا ساخته
 چو مرغ سحر در سماع آمده
 نوا بانگ بر نیمه مستان زده
 مه دلبران شاه مه پیکران
 بر اورنگ زرین نشسته چو ماه
 در افکنده در زلف مشکین گره
 چو تنگ شکر در شکر گون پرند
 گهی قول عشاق می کرد گوش
 ۲۰۸۰ نسیمش گره در خم مو فکند
 تو گویی شب تیره رخشنده ماه
 چو شد رودزن لعبت رودزن
 بگریید چون شمع بر کار خویش
 که آیا مه مهربانم کجاست
 چه بودی گرین لحظه اینجا بدی
 چو شمع آمدی در شبستان ما
 ملک را چو آن نکته آمد به گوش
 برافراخت از هفت خرگاه سر
 به خنده دُر از لعل شیرین نمود
 ۲۰۹۰ که اینک جگر خسته ای بر درست
 گدایی به درگاه شاه آمدست
 رخ آرد به شام ار در آید زبام
 همایون چو بوی دلارام یافت

سر زلف شوریده پیراسته
 ترنم به طارم درانداخته^۲
 ولی طره شان در نزاع آمده
 قدح خنده بر می پرستان زده
 بت گلرخان سرو^۳ سیمین بران
 فرو هشته از چهره شعر سیاه
 برافکنده بر برگ نسرين زره
 شکر ریخته از نمکدان قند
 گهی باده لعل می کرد نوش
 سر زلفش از چهره یکسو فکند
 پدید آمد از زیر ابر سیاه
 شد اشک همایون دم از رودزن
 بخندید بر گریه زار خویش
 دلارام و آرام جانم کجاست
 فروزنده مجلس مابدی
 برافروختی کاخ و ایوان ما
 دل آتشینش در آمد به جوش
 ز روزن فرو کرد چون ماه سر
 در افشان لب از عقد پروین گشود
 به خدمت شتابد اگر در خورست
 سهایی به خرگاه ماه آمدست
 کزین گونه صیدی کم افتد به دام
 دل خسته اش در بر آرام یافت

۱ - دا: افروخته.

۲ - تع: به جای مصراع دوم بیت قبل آورده شده است.

۳ - دا: شاه.